

نویسنده: samira behdad

ژانر رمان: عاشقانه

مقدمه

در کودکی ام ،

شنیده بودم ، قلب هر کس

به اندازه مشت گره کرده اش است ...!

مشت می کنم

و خیره می شوم به انگشت های گره خورده ام ...

دستم را می چرخانم و دور تا دورش را نگاه می کنم ...

چقدر کوچک و نحیف باید باشد قلبم !!!

در عجبم از این کوچکِ نحیف ! که چه به روزم آورده !

وقتی که تنگ می شود ...

میخواهم زمین و زمان را به هم بدوزم ...

وقتی می شکنند چنگ می اندازد به گلویم و نفس را سخت می کند ...

وقتی که میخواهد و نمی تواند ...!

موج موج اشک می فرستد سراغ چشمهایم ...!

#احمد_شاملو

به نام خدا

چند وقته این حس لعنتی گریبان گیرم

شده ...

انگار که توی بزرگترین چرخ و فلک جهان نشستیم ... دنیا دور سرم می چرخه...

برای یک لحظه تعادل رو از دست دادم؛

پاشنه ی کفشم روی زمین خوابید و...

سرم به شدت به شانه هایی پهن و صد البته سفت و عضلانی برخورد کرد...

از این فاصله ی کم بوی عطرش فوق العاده و مدهوش کننده بود...

خواستیم نفس عمیق بکشیم که به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم

دستی به سرم کشیدم.

موهامو که در اثر شدت ضربه توی صورتم ریخته بود رو مرتب کردم .

سرم پایین بود... چشمم روی یک جفت کفش مردانه که درست مقابلم قرار داشت

ثابت موند...

نگاهم رو از کفش های براق مشکیش برداشتم.

مردمک چشم هامو بالاتر کشیدم...

شلوار پارچه ای ...

بالاتر...

کت چرم و براق...

بالاتر...

لب و بینی متناسب...

بالاتر...

نگاهم در چشم های عسلیش ثابت موند...

از کی این مرد به من زده بود؟؟؟

برقی توی نگاهش مشهود بود که نمیتونستم معنیش کنم شاید از تعجب بود

و شاید...

قصه رفتن نداشت شاید هم انتظار معذرت خواهی داشت! تحمل این وضع برام

سخت شده بود

نگاه خیره ش حس کلافگی رو به تمام وجودم تزریق میکرد...

زبونم رو روی دندان های آسیابم کشیدم؛ چشمامو گرد کردم و خوی سرکشم رو

فعال کردم!

-اهای مرتیکه جمع کن اون چش و چالتو مگه خودت خواهر مادر نداری؟

به وضوح متوجه جا خوردنش شدم به طرفم یورش آورد؛ بازوهامو گرفت و چسبوندم

به دیوار! کمرم درد گرفت و چهره ام از درد درهم شد.

نگاهم به خط عمودی بین دو ابروش بود...

اخم غلیظی روی پیشانیش نقش بسته بود!

بهت زده توی چشم هاش نگاه کردم

اما طولی نکشید که نگاهم رو پایین تر کشیدم چشمم به رگ گردنش افتاد که متورم

شده بود و هر لحظه امکان داشت گردنش رو بشکافه و از اون بیرون بزنه!

تند تند نفس میکشید و نفس های داغ و عصبیش به صورتم میخورد. از بین دندان

های قفل شده ش غرید

-تو چی گفتی؟ اصلا میدونی با کی طرفی؟ به چه جراتی یه چنین مزخرفاتی سرهم کردی؟

همینطور که تلاش میکردم خودمو از چنگالش نجات بدم گفتم

-هر کی میخوای باش ولم کن جلوی مردم زشته

پوزخند زد-هه مردم؟

نگاهی به اطراف انداخت و دوباره به چشم هام خیره شد -تا معذرت خواهی نکنی نمیدارم بری

فشار دست هاش که بی رحمانه خفه کردن منو نشانه گرفته بودند اجازه ی نفس کشیدن رو ازم گرفته بودن...

با صدایی که به زحمت از حنجره م خارج شد گفتم

-ول کن دارم خفه میشم عوضی

قسم میخورم از انقباض فکش دندان هاش ترک برداشتند!

فشار دستش رو بیشتر کرد...

-به من میگی عوضی؟؟؟ حالا نشونت میدم عوضی بودن یعنی چی!

دست و پا میزدم و فحش میدادم...

عجیب بود که هیچ کس برای کمک نمی اومد..

مگر "نامردتر" از این مرد ها هم بود که شاهد اذیت و آزار من بودند و دم نمیزدند؟!

چشمامو ریز کردم و از فکری که ذهنم رسید لبخند حرص دراری زدم...دندان های

تیزم رو توی ساعد دستش فرو کردم و با تمام قدرت فشار دادم

فریاد زد و صورتش از درد جمع شد از فرصت استفاده کردم و....

فرار کردم

در این بین با چند نفر هم برخورد کردم که برام مهم نبود!

فقط برام مهم بود از دست اون مرتیکه فرار کنم!

به نفس نفس افتاده بودم...

به دیوار تکیه دادم تا نفسی تازه کنم...

زیاد نمی اومدم در بند به خاطر همین نمیتونستم موقعیتمو پیدا کنم یه ذره هم توی

ادرس پیدا کردن خنگ بودم!

رها هم که معلوم نبود امروز چه عجله ای داره که صبر نکرد تا باهم بریم...

خواستم گوشیمو در بیارم و به رها زنگ بزنم که متوجه شدم کیفم دیگه سر شانه م

نیست!

دنیا روی سرم اوار شد تمام مدارک و گوشی و به عبارتی همه ی دار و ندارم اون تو

بود...

باز هم سرگیجه...

سرگیجه؟؟؟

از شدت خشم پوست لبمو می جوییدم لعنتی حالا کیف منو می دزدی ها!

خون جلوی چشممو گرفته بود بدون اینکه به عاقبت کار فکر کنم دوباره راه رفته رو با

گام هایی بلند طی کردم به محل اولیه برگشتم اما کسی نبود توسط دست های دو نفر

که بسیار هم قدرتمند بودند از میان جمعیت کنار کشیده شدم انقدر زورشون زیاد بود

که توان مقاومت نداشتم و بی اختیار دنبالشون کشیده میشدم. درسته که به اجبار

دنبالشون کشیده میشدم اما این از دید مردم یه امر عادی بود و شاید با خودشون

فکر میکردن برام مشکلی پیش اومده و توان راه رفتن ندارم و ایشون هم طی عملی

انسان دوستانه دارن به یه دختر بینوا کمک میکنن! هنوز نمیدونستن من دختر کی هستم وگرنه از این رفتارشون مثل یه حیوان وفادار پشیمون میشدن!

دهنمو باز کردم تا جیغ بنفشی بکشم و مردم رو آگاه کنم که متوجه شیئی شدم که پشت کمرم قرار گرفت. اروم برگشتم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم. معلوم بود در کارشون حرفه ای هستن!

دانه های عرق روی پیشانیم نشسته بود.

چهره های هر دو نره غول رو میدیدم!

نمیدونم چرا ترسی نداشتن از اینکه چهره هاشون دیده بشه!

خواستم داد بزنم... هوار بکشم... اما نشد..!

انگار تارهای صوتی حنجره م به هم چسبیده بودند!

با صدایی که انگار از عمق چاه بیرون می اومد لب زدم -چی از جونم میخواین؟!

توجه نکردند... نمیدونم صدای من کم بود یا اون ها کر بودند؟؟؟

از بی توجهیشون لجم گرفته بود...

هیچ کس حق نداشت به من بی توجهی کنه!

دهن باز کردم تا داد و هوار راه بندازم که در آخرین لحظه یکی از مردهای سیاه پوش مچم رو گرفت.

خم شد و زیر گوشم با صدای زمخت و خشنش گفت

-هییش بدون سر و صدا و داد و هوار کردن راه بیوفت وگرنه

شیء سخت رو بیشتر توی کمرم فرو کرد...

لرزش فکم لحظه ای قطع نمیشد.

اجازه ندادن تا کامل برگردم اما حدس میزدم اسلحه ای پشت کمرم گذاشتن!

بالاخره به یه جای خلوت رسیدیم رعب و وحشت همه ی وجودم رو دربر گرفته بود خواستم برگردم و برای دومین بار به پشت سرم نگاه کنم که یه دستمال جلوی دهنم گرفته شد وچشمام سیاهی رفت و رفته رفته چشمام روی هم افتاد جسمم سنگین شدو روی دست هاشون افتادم.

به سختی چشمامو باز کردم انگار که یه وزنه ی چهل کیلویی به پلک هام بسته بودن نمیدونستم کجام!

کلی به مغزم فشار اوردم اما چیزی یادم نیومد!

نگاهی به اطرافم انداختم یه اتاق کوچیک بود که تشکیل شده بود از یه تخت و یه کمد و یه صندلی که منو روش بسته بودن!

طناب به شدت محکم بسته شده بود و توان تکون خوردن که نداشتم هیچ حتم داشتم تا الان تمام بدنم کبود شده!

شالم دورم افتاده بود و موهای صاف و اتو کشیدم روی شونه هام افتاده بود طره ای از موهامو که تا نزدیکی چشمم اومده بود رو با تکون دادن سرم کنار زدم اما از سرجاش تکون نخورد خواستم دوباره این عمل رو تکرار کنم که صدای در اومد در روی پاشنه چرخید و باز شد.

با صدای در صورتمو به طرفش برگردوندم.نور اتاق کم بود به همین دلیل قامت بلند و شونه های پهنش مثل یه سایه بود وقتی اروم اروم بهم نزدیک شد تازه متوجه قضیه شدم!

دستاشو توی جیبش گذاشت و با ژست خاصی چند دور،دور،دور صندلی چرخید و درست روبه روم ایستاد جلوتر اومد و یکی از دستاشو از توی جیبش در آورد و پشت صندلی

گذاشت به طرفم مایل شد... چشمای عسلیشو به چشمای مغرور و خودخواه من
دوخت. تصویر صورتتم رو توی مردمک چشم هاش می دیدم...

تصویر دختری که با وجود ترسی که به جوش افتاده بود بازم گستاخ بود...

ای کاش انقدر بی رحمانه توی چشم هام زل نمیزد...

پلک نمیزدم... چشم هام میسوخت ... التهاب رگ هاشو حس میکردم...

مگه من چیکار کرده بودم!؟

فاصله بین ما کم و کم تر میشد و من با اینکه ترسیده بودم اما حاضر به کوتاه اومدن
نبودم!

گلووم خشک بود... کمی از بزاق دهنم رو فرو دادم ...

هنوزم موهام توی صورتتم بود و روی اعصابم راه میرفت...

دست راستش رو بالا آورد و موهامو کنار زد تا راحت تر بتونم بینمش.

نفسش رو توی صورتتم فوت کرد ...

برای یک لحظه احساس کردم سرم رو به یک کتری اب جوش در حال قل خوردن

نزدیک کردم!!!

نفس هاشو که بوی ادکلن میداد به ریه هام فرستادم خودمم نمیدونم چرا از بوی این

ادکلن خوشم اومده بود. خوشبو بود ... نبود!؟

پوزخندی زد و همه ی بدنمو از نظر گذروند...

از اینکه کسی بهم پوزخند بزنه متنفر بودم!

از نگاه های تحقیر امیز هم همینطور...!

از حرص لبهامو روی هم فشار دادم اما همچنان توی چشم هاش خیره بودم.

قامت بلندشو راست کرد و چند قدم ازم دور شد از پشت سر نگاهی بهش انداختم یه مرد قدبلند و چهار شانه با موهایی که به سمت بالا شانه کرده بود و از بغل کمی کوتاه تر بود.

اتاق غرق در سکوت بود ... تنها صدایی که شنیده میشد دم و بازدم بود و بس!
بعد از مکث طولانی در حالی که دست هاشو در پشتش پنهان کرده بود سکوت اتاق رو با صدای بم و گیراش در هم شکست
- فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی خانم اترینا فرزام

ده سال قبل

کارم شده بود زل زدن به در مشکی با نقوش طلایی که درخت های سبز و پر طراوت احاطه ش کرده بودن....

چند روزه از خونه بیرون نیومده نگرانشم نکنه باز هم باباش زندانیش کرده! فقط خواستم یک دقیقه وقتشو بگیرم اما اون با ترس و لرز قدم هاشو تندتر کرد و رفت خونه. کلی جزوه دستش بود اگه این درس و مدرسه نبود همین چند دقیقه هم نمیتونستم ببینمش؛ اونم از دور!

از اینکه از اون خونه بیاد بیرون نا امید شدم به ساعت نگاه کردم دقیقا دو بعد از ظهر بود داشتم توی افتاب بخار پز میشدم!

با قدم هایی اروم در حالی که طبق معمول دستامو توی جیبم برده بودم به خونمون نزدیک میشدم.

فاصله ی خونه ی ما و اونا نسبتا کم بود بخاطر همین طولی نکشید که به خونه رسیدم. به در زنگ زده و درب و داغون خونه نگاه کردم و مثل همیشه حسرت خوردم!

دسته کلیدمو از توی جیبم در اوردم به اسمش که روی جا کلیدیم جا خوش کرده بود نگاه کردم انگشت شستم ناخودآگاه نوازش گونه روش کشیده شد...

لبخند زدم از روی درد!

کلید رو توی قفل بردم و در رو باز کردم چشمم افتاد به درخت زیبایی که توی حیاطمون جا خوش کرده بود سالهاست که این درخت هنوز هم با طراوته و سعی میکنه اهالی این خونه رو شاداب کنه اما هر چی سعی میکنه کمتر موفق میشه! روی لبه ی حوض مستطیل مانندی که وسط حیاط بود نشستیم و دستمو توی اب فرو بردم حس خوبی بود! حس پاکی...

توی افکارم غرق بودم که صدای عزیزمنو از افکارم بیرون کشید

-بالاخره اومدی؟ باز رفته بودی در خونه ی این دختره؟

نگاهمو از اب حوض گرفتم و به عزیز چشم دوختم چادر گلدار سفیدشو به کمرش بسته و کف گیر چوبی که بیشتر اوقات جای قاشق ازش استفاده میکرد رو به دست گرفته بود و با سگرمه های درهم بهم نگاه میکرد

دستمو از توی اب در اوردم و با شلوارم پاک کردم و کنارش ایستاده و گونه شو بوسیدم

-قربونت برم عزیزجون اره رفته بودم اونجا

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی گفت

-اخه چقدر بهت بگم پسر بیخیال این دختره شو خودم بهترین دختر شهر رو برات میگیرم.

-اخه مادرمن بهترین دختر شهر رو میخوام چیکار من فقط اونو میخوام

عزیز لا اله الا الله گویان با پای لنگان به سمت اشپزخونه رفت.

کفش های غرق در خاکم رو در اوردم و وارد راهرو شدم.

توی راهرو یه اینه ی قدی نصب بود که وقتی بهش رسیدم به خودم یه نگاه انداختم ...
اخه من چی داشتم که این دختر دلشو بهم خوش کنه؟!

موهای ژولیده و پشت بلند ابروهای پرپشت و یه سیبیل پهن که تا انتهای چانه اومده بود و یه ریش نامرتب!

تا حالا انقدر موشکافانه به خودم نگاه نکرده بودم! حتی بهش فکر هم نکرده بودم که شاید این دختر از باباش نمیترسه از قیافه ی من میترسه!

یکم جلوتر رفتم و انگشت سیابه و کناریشو گذاشتم بالای لبم...

یهو اخمام جمع شد و به خودم تشر زدم

-اخه مرد خجالت بکش سیبیل نشانه ی مردانگی اینو بزنی یعنی هیچی نیستی!

از راهرو عبور کردم و رسیدم به اشپزخونه که سمت راست قرار داشت عزیز مشغول اشپزی بود و ظاهرا غذا آماده ی خوردن بود.

به ناخن های حنا زده ی عزیز نگاه میکردم که

عزیز سفره رو انداخت توی بغلم با غر و لند گفت

-جای اینکه زل بزنی به من این سفره رو پهن کن من ناسلامتی مادرتم! کلفت که گیر نیاوردی!

کف دستمو به سینه م زدم

-چشم. نوکر عزیزمونم هستیم

سفره به دست وارد پذیرایی شدم.

سفره رو روی قالی دست بافتی که کار خود عزیز بود پهن کردم و نشستم.

بالشت گردی که مختص تکیه دادن بود رو کنار دستم گذاشتم و ارنجمو بهش تکیه دادم.

چند دقیقه طول کشید تا عزیز با ماهیتابه ای که دستش بود با پایی لنگان وارد شد.

وقتی روی سفره قرار گرفت دست هامو بهم مالوندم

-به به املت!

دستمو دراز کردم تا نان بردارم که عزیز محکم روی دستم زد.

بهت زده بهش نگاه کردم غضبناک نگاهم میکرد

-میخوای دست نشسته ناهار بخوری؟

تازه متوجه ی قضیه شدم خنده ی کوتاهی کردم -عزیز جون من بیخیال شو تازه

دستامو شستم

چشماشو ریز کرد-کی؟

سرمو بالا گرفتم و فکر کردم!

-اممم مطمئنم از دیروز تا حالا شستم!

جیغ کشید-چی؟؟؟دیروز تا حالا پاشو بینم

از ترس اینکه دوباره طعم کتک هاشو نچشم از جا بلند شدم و با قدم هایی بلند

خودمو به روشور رسوندم.دست و صورتمو شستم و طبق معمول با پشت شلوارم پاک

کردم که یادم افتاد تازه دست هامو شسته بودم!

با کف دست به پیشانیم کوبیدم که "شق" صدا داد! به پذیرایی برگشتم و همون جای

قبلی نشستم.

ناهار در سکوت کامل خورده شد چون عزیز عادت داشت سر سفره لام تا کام صحبت نکنه و حواسش به خوردن باشه اینو اقام خدا بیامرزد یادش داده بود!

بعد از نهار رفتم توی اتاقمو روی تشک پنبه ای که وسط اتاق پهن شده بود خوابیدم بوی جوراب همه ی اتاق رو برداشته بود و فکر میکنم که مسموم شدم و خوابم برد!

چشم هامو باز کردم. افتاب نبود اما هنوز هوا روشن بود. در اتاقم رو اروم و بدون سر و صدا باز کردم!

کفش هامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

خیابان مثل همیشه شلوغ بود. غروب ها دلم میگرفت و این درست موقعی بود که خیابان ها شلوغ میشد و مجبور بودم به همه ی اهالی محل سلام کنم.

دستمو به نشانه ی سلام بالا برده بودم و ثابت نگه داشته بودم ؛ چون به محض اینکه دستم پایین می اومد نفر بعدی دستشو به نشونه ی سلام بالا می آورد و مجبور بودم جواب بدم!

اقام یا همون پدر خدایبامرزم یکی از خوش نام های محل بود. یه نگهبان زحمت کش بود. همیشه می خندید و به همه مهر می ورزید.

وقتی رفت افسرده شدم. لقب مرده ی متحرک برام زیادی بود. کم چیزی نبود که!

حتی بعد مرگش هم زندگی ما رو با چندرغاز حقوکش چرخوند!

به خودم که اومدم باز هم سرجای همیشگی بودم! پشت بوته های درختی که روبه روی خونشون بود ایستاده بودم.

باز هم اون پسره در خونشون ایستاده بود!

از شدت خشم دست هامو مشت کردم.

انگشت هام سفید شده بود. دندان هام روی هم چفت شده بود!
کت و شلوار کرم رنگ همراه با کروات قهوه ای که خط های طلایی داشت پوشیده بود. موهاشو به سمت بالا ژل زده بود و ریشش رو شیش تیغ کرده بود.
در حال رژه رفتن جلوی خونشون بود. میل عجیبی به خرد کردن هر دو تا پاش داشتیم!
بعد از چند دقیقه آقای فرزام در خونه رو باز کرد و بیرون اومد.
با خوشرویی سلام کرد و دست های پسره رو فشرد و همراه هم سوار ماشین آقای فرزام شدن و رفتن!
دلم گرفت. بغض گلومو فشرد با زحمت قورتش دادم. اگر من بودم باز هم این رفتار رو داشت؟
به خدا که نداشت! حتما باید جیبت پر از پول باشه تا مورد احترام قرار بگیری؟
نفسمو آه مانند بیرون دادم.
اشک هایی که در چشم هام حلقه زده بود و دیدم رو تار میکرد با دست پس زدم.
عزیز همیشه می گفت این خانواده وصله ی ما نیستن اما کو گوش شنوا؟
من دوستش داشتم قلبم فقط به عشق اون
می تپید چطور میتونستم فراموشش کنم؟
خبری از اترینا نبود و وقتی به تقویم نگاهی انداختم دنیا روی سرم اوار شد اواسط خرداد بود و احتمالا مدارس تعطیل شده بود.
از ترس اینکه مبادا این پسر اتو کشیده خواستگارش باشه تصمیم گرفتم یه تغییراتی توی خودم ایجاد کنم!
این تنها راه به دست آوردن دل این پدر و دختر بود.

کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره راضی شدم از بهراد کمک بخوام!
بهراد تنها جوون این منطقه بود که تپش به دل دخترای این زمونه مینشست!
نصف دخترای محل عاشقش بودن! باید راز موفقیتشو کشف میکردم.
انقدر توی افکارم غرق بودم که نفهمیدم به کافی شاپش رسیدم!
تنها کافی شاپ محل بود...!
درآمد خوبی داشت و اکثر مواقع شلوغ بود!
بهراد مشغول صحبت با یکی از مشتریان بود؛ با دیدنم دستی تکون داد و با اشاره
ازم خواست که داخل بشم.
با تردید پایی جلو انداختم و مقابلش قرار گرفتم دستشو به سمتم کشید
-به به اقا یاور از اینورا چی شد یاد ما کردی؟!
-راستش اومدم ازت کمک بگیرم
بدون لحظه ای مکث گفت
-درخدمتم
سرمو کج کردم و اهسته گفتم
-این جا همیشه داداش خصوصیه!
-خیلی خوب شب بیا خونه. ادرس رو که داری؟
-اره دارم مزاحم نباشم یه وقت؟
-نه بابا این حرفا چیه پس شب منتظرتم
باهاش دست دادم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

شب شده بود. بدون اینکه لباس هامو عوض کنم به حیاط رفتم. نگاهم به آسمان پر ستاره بود و فقط یک جمله توی سرم تکرار میشد "یعنی میشه؟"
عزیز چند بار روی شانه ام زد ... از فکر بیرون اومدم و به سمتش برگشتم و نگاهش کردم - کجا؟؟؟

-یه سر میرم بیرون

ابرویی بالا انداخت و با لحنی محکم گفت

-پرسیدم کجا؟

درحالی که پاهامو توی کفش ها میذاشتم جواب عزیز رو تند تند میدادم

-عزیز جایی نمیرم فقط میخوام برم پیش یکی از دوستانم!

دلسوزانه گفت

-مادر میترسم رفیق ناباب باشه تو رو از راه به در کنه

-نه بابا ناباب چیه عزیز من همینجا قول میدم از راه به در نشم خوبه؟

اندکی تامل کرد سپس

با تردید سری به نشانه ی تایید تکیه داد و به پذیرایی برگشت.

خیابان خلوت بود. شهر در سکوت مطلق بود زنگ در رو به صدا در آوردم بهراد بدون

هیچ مکثی در رو باز کرد انگار که تازه از کافی شاپ اومده بود.

باهم دست دادیم و روبوسی کردیم. تعارف کرد تا برم داخل با صدایی که سعی کردم

اروم باشه پرسیدم: کسی خونه نیست؟

دستشو روی شانه م گذاشت و گفت

-نه داداش نگران نباش بقیه رفتن شهرستان

نفسی از روی اسودگی کشیدم و به داخل رفتم.

به پذیرایی اشاره کرد

-بفرما بشین الان برمیگردم

روی مبل تک نفره ای نشستم و منتظر موندم تا برگرده. صداهای توی اشپزخونه نشون میداد اینجا هم دست از سر کارش بر نمیداره!

با دو لیوان شربت البالو برگشت. لیوان رو به طرفم گرفت؛ از دستش گرفتم. گفت

-خب بگو چی میخواستی بگی؟

سری تکان دادم و حرف ها رو توی ذهنم مزه مزه کردم و اندکی به خودم مسلط شدم
چقدر

سخت بود صحبت از عشقی که در دلم پنهان بود...صدامو صاف کردم و گفتم

-اول باید قول بدی راجع به این موضوع با هیچ کس صحبت نکنی

همونطور که لیوان رو به دهنش نزدیک میکرد گفت

-خیالت راحت باشه من ادم راز داریم

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به توضیح دادن از عشقم گفتم.عشقی که برام مقدس بود ... گفتم که پدرش با بی رحمی تمام گفت من دخترم رو به کسی میدم که کس باشه!

از دل زخم خورده ام گفتم.از فرصتی که داشت از دستم میرفت.از اون پسره ...

از شب بیداری هام ... از نصیحت های عزیز از

با دقت به حرف هام گوش میداد بعد از تموم شدن حرف هام گفت

-چه کمکی از دست من برمیاد؟

- فقط یادم بده! یاد بده که چطور باید کسی باشم که اون میخواد... میخوام کسی بشم مثل خودت!

یه نگاه بهم انداخت و به فکر فرو رفت...

بهش خیره شدم ظاهر ما باهم متفاوت بود شاید هم یک پله بیشتر از متفاوت! شلوار جین مشکی همراه با تی شرت قرمز رنگی پوشیده بود. موهاشو بالا داده بود و ته ریش داشت. دست از انالیز کردنش برداشتم و نگاهی به خودم انداختم. موهامو فرق وسط زده بودم و ریشی بلند و نامرتب داشتم. شلوار پارچه ای گشاد مشکی با خط های راه راه سفید به همراه پیرهن مردونه ای به رنگ مشکی پوشیده بودم.

انقدر صحبت کرده بودم که دهنم خشک شده بود. لیوان رو به دست گرفتم و نصف محتویاتش رو سر کشیدم!

متوجه نگاه متعجب بهراد به خودم شدم و گفتم

-چیه مگه جن دیدی؟ چرا اینطوری نگام میکنی

انگشت اشارشو به طرفم گرفت و با بهت گفت

-تو... تو چرا این شکلی خوردی؟

ابرویی بالا انداختم

-مگه چطوری خوردم؟

-خوب عزیز من همینه که.... هیچی اصلا ولش کن درس اول درست خوردن!

با تعجب گفتم: درست خوردن؟

-اره دیگه این چه وضع شربت خوردنه برادر من... اینجوری که تو میخوری و صداهای عجیب و غریب ایجاد میکنی دختره زهرترک میشه!

و بعد لیوان شربتت رو به دست گرفت و اروم به لبه‌اش نزدیک کرد و خیلی اروم و با طمأنینه شروع به خوردن کرد!

برای امتحان جرعه ی دیگه ای از شربت خوردم این دفعه بهتر بود اما هنوز هم صداهایی ایجاد میشد!

ساعت دوازده شب بود اروم کلید انداختم و رفتم داخل که با چهره ی غضبناک عزیز روبه رو شدم!

-! عزیز هنوز بیداری؟

-معلومه که بیدارم مگه میشه تو خونه نباشی و من خواب به چشمم بیاد؟

-شرمندم بخدا

دستمو پشتت گذاشتم و باهم وارد پذیرایی شدیم و از اونطرف به اتاقم پناه بردم.

خودمو روی تشک انداختم. دست هامو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

از فردا باید کارمو شروع میکردم تمرین خوردن! شاید مسخره باشه اما کاریه که خودم خواستم از قدیم گفتن خواستن توانستن است!

صدای داد و هوارهای عزیز بدجور روی مخم رژه میرفت! عکس العملی نشون ندادم تا شاید بیخیال بشه و بزاره یه چند دقیقه ی دیگه بخوابم!

-یاور پاشو دیگه لنگه ظهره! ای خدا من از دست این پسر چیکار کنم؟؟ همه پسر دارن منم پسر دارم! پاشو الان نانوایی مبینده یالا!

با کف دست محکم به پیشانیم کوبیدم از ایستادن سر صف نانوایی تنفر داشتم مخصوصا اگه تازه بیدار شده باشم!

با پاهاش محکم بهم می کوبید. پتو رو گرفت و کشید. صدای اعتراض بلند شد

-اه عزیز میزاری دو دقیقه کپه مرگمونو بزاریم یا نه؟

-تو غیرت نداری من پاشم برم نون بخرم تو بخوری؟

اروم پلکمو باز کردم. نور چشممو زد

-باشه باشه میرم بخدا میرم!

نگاهمو به سقف دوختم

-خدایا مصبتو شکر!

صبح شده بود و صدای جیک جیک گنجشک ها از توی حیاط می اومد. به سختی از روی تشک بلند شدم و به حیاط رفتم.

دست و صورتمو شستمو با بی میلی لباس پوشیدم و از خونه بیرون رفتم. باز هم سیل سلام ها روی سرم اوار شد.

چشم هام نیمه باز بود. هنوز خواب بودم!

تلو تلو خوران به سمت میزی رفتم که نان ها روی اون پهن شده بود که ...

-کجا اقا؟

صدا از پشت سر بود. برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم که متوجه صف طویلی شدم که جلوی میز شکل گرفته بود!

با قدم هایی اروم خودمو به اخر صف رسوندم.

سرم رو روی شانه ی جلویی گذاشتم که به سرعت برگشت

-اهای اقا چیکار میکنی؟

با صدای دو رگه شده ام گفتم

-میشه چند لحظه سرمو روی شانه تون بذارم؟

اخم هاش درهم رفت -خیر

از حرص گوشه ی لبم رو جویدم و زبون به دهن گرفتم تا چیزی نگم که هم ابروی خودم رو ببرم هم اون بنده خدا که سنی ازش گذشته بود جلوی جمع ضایع بشه!

صاف در حد سرعت لاک پشت جلو می رفت!

به اطراف نگاه کردم که ناگهان چشمم روی نقطه ای میخکوب شد!

تمام وجودم چشم شد! امروز مثل فرشته ها شده بود؛ فرشته ای که روی زمین بود!

همه ی خانم های محل چادر سر میکردند اما اون با همه فرق داشت!

مانتوی ماکسی کرم رنگی که کمر بندشو به شکل پاپیون جلو بسته بود رو همراه روسری مشکی پوشیده بود.

پوست گندمیش... موهای ل*خ*ت مشکیش که کج روی صورتش ریخته بود...
پیشانی نسبتا بلند با ابروهایی اصلاح نشده اما مرتب...

چشمان مشکی و براقش...

بینی خوش فرم و لب های قلوه ایش خواب رو از سرم پروند...

تک تک اجزای صورتش رو توی ذهنم ثبت کردم....

باید خیلی خوب در ذهنم می موند تا بارها و بارها چهره ی شیرین و دوست داشتنیشو جلوی چشمم مرور میکردم.

همراه دوستش به سمت خونشون میرفت. اصلا من رو ندید. منی که ضربان قلبم با

دیدنش به شماره افتاده بود رو ندید و رفت!

چقدر زیبا می خندید!

دور شد، دور و دور تر؛ دیگه هیچ اثری از اترینا نبود. چشمامو بستم و دوباره باز کردم.

رومو به طرف صف برگردوندم. با ناباوری به صف جلو خیره شدم!

مگر چقدر گذشته بود که نوبت من بود؟؟؟!

خواب از سرم پریده بود. خنده م گرفته بود با خودم گفتم- واسه چی سرمو گذاشتم

روی شانه ی اون بیچاره؟!!

خوشحال بودم که حرفی نزدم تا پشیمونی به بار بیاد!

جلو رفتم و نان ها رو برداشتم و با انرژی به سمت خونه رفتم.

در خونه رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

- عزیز..... عزیز

- چته چرا انقدر داد میزنی؟

- بیا برات نون گرفتم

عزیز دستشو به کمرش زد

- خب! این که دیگه داد و هوار کردن نداره!

لبم اویزون شد! اما به محض یادآوری چند دقیقه پیش لبخندی روی لب هام نقش

بست.

سفره رو پهن کردم و نان ها رو روش گذاشتم. عزیز هم بقیه ی وسایل رو آورد.

فنجون چای رو به لب هام نزدیک کردم که یاد بهراد افتادم! به مغزم فشار اوردم تا

یادم بیاد چی گفته بود!

دود چای به چشمم نزدیک میشد و چشمامو خمار میکرد.

چشمم به نگاه نگران عزیز افتاد

-چیه عزیزجون چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-چرا اینطوری شدی تو؟

فنجون چای رو روی سفره گذاشتم و کلافه گفتم

-چه طوری شدم؟

-چرا اینطوری به چای خیره میشی؟ اروم میخوری... داری به چیزی فکر میکنی؟

با دست اروم به گونه ش زد

-نکنه معتاد شدی؟

-نه بابا عزیز به چه چیزهایی فکر میکنی! فقط دارم خودمو مثل ادمیزاد میکنم!

عزیز یه تای ابروهاشو داد بالا و با تعجب نگاهم کرد؛ از اون نگاه ها که احساس

میکنی هر چیزی هم که توی ناخودآگاهت هست رو میبینی!

توی چشم هاش هنوز هم تردید دیده میشد اما کشش نداد و مشغول صبحانه خوردن شد.

صبحانه اصلا بهم نچسبید!

همش حواسم به نحوه ی خوردنم بود!

چند روز گذشت. تصمیم گرفتم به دیدن بهراد برم. لباس پوشیدم و به کافی شاپ رفتم.

روی صندلی نزدیک در ورودی شیشه ای کافی شاپ نشستم.

چای سفارش دادم و منتظر شدم.

به اون طرف در شیشه ای خیره شده بودم.

ادم های مختلف با ظواهر مختلف در رفت و آمد بودند. گاهی زوجی رد میشد و نگاهم به دست های گره کردشون می افتاد و از ته دل اه میکشیدم!

بهراد از دور پیدا شد. متوجه ی من شد و به سمتم اومد. دستشو توی دستم فشردم. سینی سفارش ها رو روی میز من گذاشت. علاوه بر چای که سفارش داده بودم کیک شکلاتی هم جلوم گذاشت. با تعجب گفتم

-من فقط چای سفارش داده بودم

-میدونم! این کیک رو سفارشی واسه خودت اوردم.

-دمت گرم بامرام . پس لطفا

هفت تا قند هم بده ... نه نه ... هشت تا!

با چشم های گشاد شده بهم نگاه کرد.

با دست اشاره کردم -چیه؟

هشت انگشت بالا آورد و با ناباوری لب زد -هشت تا؟

بی تفاوت گفتم -اره اگه بیشتر باشه هم مشکلی نداره

-چی میگی؟ حالت خوبه؟؟؟ اینجوری که تو قند میخوری که تا دو سال دیگه مرض قند میگیری!

کف دستم رو روی پام کوبیدم ...

-د بیا! میخوای قند خوردنم ممنوع کنی؟ من چای رو میخورم بخاطر قندش!

-کی گفته میخوام قند خوردن رو ممنوع کنم؟ الان میرم برات میارم.

روی میز با انگشت هام ضرب گرفتم.

خیلی سریع برگشت. یک حبه قند رو که توی دستش گذاشته بود؛ به سمتم گرفت.

-ریاضیت ضعیفه ها داداش!

-عوضش زیست شناسی فول فولم!

تحت هیچ شرایطی کم نمی آورد!

به ناچار قند رو از کف دستش برداشتم و بین لب هام گذاشتم.

سفارش های بقیه رو روی میزشون گذاشت و برگشت و روی صندلی روبه روی من نشست.

فنجون چای رو به لب هام نزدیک کردم و اروم خوردم. بی اراده بود انگار توی این مدت کم عادت کردم!

بهراد با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کرد و گفت

-نه خوشم اومد!

خندیدم و سرمو پایین انداختم طبق عادتش دستشو روی شانه ام گذاشت

-تو که خجالتی نبودی داداشم!

ادامه داد

-حالا که این مسئله حل شد شب بیا خونمون تا روی بقیه ی مسائل کار کنیم.

با نگرانی پرسیدم-خانواده ت که نیستن؟

-نگران نباش تا اطلاع ثانوی شهرستان میمونن پیش خواهر بزرگم.

نفسی از روی اسودگی کشیدم.

شب بعد از شام به خونشون رفتم خواستم کفش هامو دربیارم و وارد پذیرایی بشم که با دستش مانع شد نگاهی بهش انداختم و رد نگاهشو گرفتم.

به کفش هام خیره شده بود. دستشو به کمرش زد و گفت

-حیف این کفش ها نیست که اینطوری

می پوشیشون؟

نگاهی به کفش هام انداختم مشکلی ندارن که!

-تمام پشت کفش هات خوابیده و چروک شده خوب عزیز من این لبه رو گذاشتن
برای اینکه بیاری بالا نه پاتو بذاری روش!

به کفش هام نگاه کردم.بهراد خم شد و لبه ی کفشم رو بالا آورد.وقتی طرز صحیح
کفش پوشیدنو یادم داد باهم وارد پذیرایی شدیم.

روی یکی از مبل های دو نفره، کنار هم نشستیم

-بینم تو چند سالته؟

با کمی تامل گفتم

-19,20چطور؟؟

-الان وقت دانشگاهت بود چرا نرفتی؟

تمسخر امیز گفتم

-دانشگاه به چه دردی میخوره!

جدی شد ارنجشو به دسته ی مبل تکیه داد

-خیلی هم به درد میخوره از امروز میری درسهاتو مرور میکنی کنکور میدی میری
دانشگاه،تحصیلات خیلی مهمه برای یه دختر... تا اخر عمرت هم که نمیتونی بیکار

بمونی بالاخره باید کاری داشته باشی یا نه؟

دستمو زیر چانه م گذاشتم و فکر کردم...

ضرر که نداره اتفاقا این یه پیشرفت بزرگه!

من تا کی میتونستم از حقوقی که اقام برام گذاشته بخورم؟!
سرمو به معنی تایید حرف هاش تکان دادم حرف حساب که جواب نداشت.. داشت؟!
به سمت اتاقم رفتم. تا اونجایی که یادم می اومد کتاب ها رو بالای کمد گذاشته بودم!
چند تا بالشت روی هم گذاشتم و روی اون ها رفتم. از قدم راضی نبودم! نه که قدم
کوتاه باشه ها نه! اما دوست داشتم حداقل دو سه سانت دیگه بلند تر بشه.
باید در اولین فرصت فکری براش میکردم!
به کمک کوهی از بالشت ها بالاخره موفق به آوردن کارتن کتاب هام شدم.
کارتن رو روی زمین گذاشتم و چسبی که روش کشیده بودم رو به کمک یکی از
کلیدهام پاره کردم. بازم چشمم به اون جا کلیدی افتاد.
طبق عادتم روی اسمش دست کشیدم و زیرلب گفتم
-هرکاری میکنم فقط بخاطر تو میکنم!
کتاب ها رو یکی یکی از کارتن در آوردم.
همه رو گوشه ای از اتاق گذاشتم.
به کتاب ها نگاه کردم...
به چه زبونی میگفتم که چقدر از این لعنتی ها بدم میاد؟؟؟
دیفرانسیل و جبر و هندسه چه دردی رو دوا میکردن؟!
روی یکی از کتاب ها دست کشیدم...
به اسمش خیره شدم... "فیزیک"...
درسی که هیچ وقت نفهمیدم...

هرچی تلاش کردم که یادش بگیرم نشد..!

آخر سرم به کمک بغل دستی و پشت سری و مراقب امتحان با نمره ی ده قبول شدم!

حاضرم قسم بخورم از خودم نیم نمره هم ننوشته بودم!

و حالا...

به خاطر دختر مو مشکی... مجبور بودم همه رو یاد بگیرم... حفظ کنم... تجزیه و

تحلیل کنم...

"عشق چه ها که نمیکند..."

عزیز وارد اتاق شد لب هاشو تکان داد تا حرفی بزنه اما وقتی من رو وسط این همه

کتاب دید زبونش بند اومد!

از من بعید بود یه همچین چیزی!

من و درس؟ جلال خالق!

جلو رفتم و دستمو جلوی صورت عزیز تکان دادم

-عزیز چی شدی؟ چرا ماتت برده؟

با لکنت گفت

-..اینا چیه؟

به کتاب ها اشاره کردم. موهای کنار شقیقمو خاروندم

-کتابه دیگه!

-میخوای ببری بفروشی مادر؟

-نه میخوام بخونم!

با چشم هایی که اندازه ی دو بشقاب شده بود بهم نگاه کرد!

-یاور مطمئنی خوبی؟

سرمو تکان دادم عزیز زیر لب چیزی گفت و با قدم هایی اروم از اتاق بیرون رفت.

وقت زیادی نداشتم تاریخ کنکور واسه دو ماه دیگه بود باید قبول میشدم. رشته ی

تحصیلم ریاضی و فیزیک بود حالا بماند که اصلا این رشته رو الکی انتخاب کرده

بودم و تا اخر دبیرستان هم هیچی نفهمیدم ازش!

کتاب ها رو همونطوری روی زمین رها کردم و به اشپزخونه رفتم. بطری اب رو از توی

یخچال در آوردم و لاجرعه سر کشیدم. هنوز بطری دم دهنم بود که عزیز اومد توی

اشپزخونه.

زیر لب چیزهایی میگفت

-چی میگی عزیز

-هیچی دارم فکر میکنم چی تو خونه کم دارم لیست کنم برام بخری دو سه روز دیگه

مهمون داریم!

صورتتم جمع شد. ای وای مهمون! حالا توی این هیر و ویر مهمونو کجای دلم بزارم!

این همه کار سرم ریخته وقت نمیکنم تا دو ماه دیگه کتاب ها رو تموم کنم اونوقت

اترینا پر!

بطری ابی که دستم بود رو روی کابینت سبز رنگ اشپزخونه کوبیدم

-کی میخواد بیاد؟؟؟؟

عزیز با تعجب گفت

-ویی مادر چته؟ دایی قاسم میخواد بیاد!

دستی به سیبیل هام تا انتهای چانه کشیدم و کلافه گفتم

-اخه میخواد بیاد چیکار؟ لابد بلقیس هم میاد؟

-من نمیدونم این دختر بیچاره چیکارت کرده انقدر ازش بدت میاد

-خیلی به ادم میچسبه!

-نزن این حرف رو خدا قهرش میگیره مهمون حبیب خداست مادر

دستمو روی چشمم گذاشتم -چشم نمیگم

خودمو توی اتاقم پرت کردم و در رو بستم.

به در تکیه دادم

-ای بابا عجب گرفتاری شدیم ها! معلوم نیست تا کی باید این خانواده رو تحمل کنم!

به سمت کتاب هام رفتم. یکی رو برداشتم و شروع به خواندن کردم.

با صدای در دست از درس خواندن برداشتم و به سمت در به راه افتادم.

در رو باز کردم بهراد بود. دستش رو توی دستم فشردم. دوست واقعی بهراد بود نه

اون دوستایی که میگفتن اگه مرد سیگار نکشه مرد نیست!

بهراد نگاهی به اطرافش انداخت

-چی؟ خبریه؟ مزاحم شدم؟

تند تند سرمو تکان دادم

-نه نه تو همیشه مراحمی! چیز مهمی نیست

-میدونم که مهمه

دستمو گرفت و منو کشید بیرون.

-بیا بریم خونه ی ما بینم چته

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. در رو بستم و با هم به راه افتادیم.

با صدای "نچ نچ" بهراد از حرکت ایستادم و بهش نگاه کردم

چشماشو گرد کرد و نگاهم کرد...

-دیدى چى شد؟

-نه... چى شد؟

مشتشو باز کرد -دختره شماره داد!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم

-شماره داد؟؟؟

-اره بخدا بیا بخون

تکه کاغذ کوچک مچاله شده رو به دستم داد...

راست میگفت... شماره بود!

سری از روی تاسف تکان دادم... با ناباوری به راهمون ادامه دادیم!...

-کسى خونتون نیست؟

-نه!مثل همیشه

روی مبل همیشگی نشستم.

-چى میخوری آقای مهندس؟

از لفظ مهندس قند توی دلم اب شد.یعنی میشد من هم روزی مهندس بشم؟!

-اب

-نشد دیگه! اومدی خونه ی کافه چی محل اب میخوای بخوری؟ چای یا قهوه؟

-فرقی نداره هر چی میخوری واسه منم بیار

-اوکی

به اشپزخانه رفت. در این بین به این فکر میکردم که قهوه چه طعمی میتونه داشته باشه! تا حالا فقط اسمشو شنیده بودم. فقط مایه دارها میتونستن یه همچین چیزهایی بخورن!

بهراد با دو فنجان قهوه برگشت. فنجان رو برداشتم و مزه مزه ش کردم.

چهرم جمع شد -اه این چقدر تلخه

-اخ ببخشید شیرین دوست داشتی؟

سرم رو خاروندم و به چشمای منتظرش نگاه کردم. خجالت زده گفتم-من تا حالا نخورده بودم

چشماشو گرد کرد-واقعا؟؟؟

سرم رو پایین انداختم.

-خیلی خوب صبر کن برم برات شکر بیارم.

با کوهی از شکر بالاخره اندکی از تلخیش کاسته شد.

-خوب تعریف کن ببینم چی شده

-توی این اوضاع قاراشمیش داییم و خانواده ش میخوان بیان!

روی مبل نشست

-این که خوبه من خیلی وقته از دایه هام خبر ندارم

-چطور میگی خوبه؟ مثل اینکه یادت رفته وضعیت منو! اگه اونا بیان که نمیتونم درس بخونم!

ابروهاشو بالا داد -راست میگی ها! اگه دوست داری میتونی بیایی خونه ی ما

سرمو به معنی نه تکان دادم

-نه بابا مزاحم نمیشم.

-مزاحم نیستی خانوادم که نیستن منم که بیشتر وقتم توی کافی شاپ میگذره

-نه عزیز ناراحت میشه من خونه نباشم.

فنجون رو به لب هاش نزدیک کرد

-خود دانی!

کتابی رو جلوم باز کرده بودم و مشغول خوندن بودم امروز روزی بود که دایی قاسم به

خونه ی ما می اومد!

اصلا حوصله ی زندایی و بلقیس رو نداشتم دایی باز قابل تحمل تر از اونا بود.

همونطور که به نوشته های کتاب خیره بودم با صدای تق تق در سرمو بلند کردم.

عزیز که هیچ وقت در نمیزد!

تا به خودم اومدم متوجه دامن پرچین و پر از پولکی که مقابلم بود شدم!

نگاهمو بالا کشیدم پیراهن سفید پر از پولک و بالاتر نههههههه!

این که بلقیس سیبیل خودمون بود!

وقتی پسرای فامیل دور هم جمع می شدیم فقط حرف از سیبیل های بلقیس بود که از
یه مرد هم پرپشت تره!

ابروهای پیوسته داشت مثل خودم!

نمونه ی مذکر خودم بود و اگر روسری سرم میکردم تشخیص دادنمون از هم کاری
سخت و دشوار بود!!!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

لبخند دندان نمایی زد؛ دندان های زرد و یکی در میان خرابش مشخص شد!

صورتو جمع کردم. جلوتر اومد و سلام کرد.

برعکس چهره ی مردانه ش صدایش ظریف و دخترونه بود. خوبی ها رو باید گفت
دیگه!

با اکراه جواب سلامش رو دادم.

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دایی قاسم به دیوار تکیه داده بود و ارنجش رو روی
بالشت گذاشته بود و مشغول صحبت با عزیز بود با دیدنم تکیه شو از روی بالشت
برداشت و خودش رو جمع و جور کرد.

سلام و روبوسی کردیم!

دایی با دستش سیبیل های از بناگوش در

رفته ش رو مرتب کرد و پرسید

—چه خبرا اق یاور؟ اوضاع بر وفق مراده؟

سری با تردید تکان دادم

-ای بد نیست. میگذره دیگه

با تحکم گفت

-بین مرد باید سختی بکشه! اگه اوضاع بر وفق مرادت نیست بر وفق مرادت کن!

ابرویی بالا دادم چه جمله ی سنگینی بود!

برای عوض شدن بحث گفتم

-زندایی کجاست؟

تسبیحش رو که مهره های درشت و مشکی داشت دور دستش تاب داد

-زندایت ناخوش احوال بود. گفتم بلقیس رو بزارم اینجا که توی خونه تنها نمونه

خودم برم زندایتو ببرم دکتر

لبخند اجباری زدم. ای خدا حالا کی ریخت اینو تحمل کنه! این چه بالای اسمونی بود

خورد توی فرق سرم؟

نمیدونم چند دقیقه توی بهت بودم ...

با صدای دایی به خودم اومدم.

-خب من دیگه برم

با گفتن "یا علی" از جا بلند شد ؛ باهامون دست داد و رفت.

تا دم در بدرقه ش کردیم و برگشتیم.

بلقیس هنوز هم توی اتاق من بود!

به اتاقم رفتم. وسط کتاب هام نشسته بود و بی هدف بهشون چشم دوخته بود.

فکر کنم تا سوم راهنمایی بیشتر نخونده بود. تقریبا هم سن خودم بود. اروم نزدیکش

شدم

-چیزی میخوای؟

از ترس تکانی خورد و دستشو روی قلبش گذاشت. نگاهشو ازم گرفت و سرشو پایین انداخت

-نه

بعد از کمی مکث پرسید-همه ی اینا رو میخوای بخونی؟

صدای ظریفش بدجور روی مخم بود! چهره ی اترینا جلوی چشم هام جان میگرفت. کلافه گفتم

-میشه بری بیرون؟ میخوام درس بخونم.

زیر لب "چشمی" گفت و بیرون رفت.

چنگی به موهام زدم و نفس عمیقی کشیدم.

صداش...صداش...اه لعنت به عشق!

هیچ وقت صدای اترینا رو نشنیدم!وقتی بلقیس حرف میزد یاد اترینا می افتادم.

گر گرفته بودم. پیراهنمو در آوردم و باز نشستم و ادامه ی کتاب رو خوندم.

تمرکز کردن واقعا سخت بود! با سعی و تلاش فراوان کتاب تموم شد.

چندین ساعت بود که خودمو توی اتاق حبس کرده بودم تا این کتاب رو تموم کنم.

با صدای ضربه های ریزی که به در اتاق میخورد نگاهم رو از کتاب بسته به سمت در اتاق سوق دادم. مطمئنا بلقیس بود.

با "بفرمایید" وارد شد.

لباس هاشو عوض کرده بود. لامصب تپش شبیه خودم بود!!!!

یه شلوار گشاد پوشیده بود که یه اتوبوس ادم توش جا میشد! پیرهنشم که انقدر گشاد بود توی تنش زار میزد. خوبیش این بود که اگه یه وقت توی خونه تنها بودیم شیطان رحیم عمرا اگه پیداش میشد!

-برای شام نمایین؟

سری تکان دادم و از جا بلند شدم.

همراه هم از اتاق خارج شدیم. سفره روی زمین پهن بود. جای همیشگی نشستیم.

زرشک پلو با مرغ!!!

از عزیز بعید بود این غذا! حالا اگه دختر عمه اینجا بود خودشو میزد به مریضی که همون املت خودمونم درست نکنه!

هنوز میخ غذای سفره بودم که ...

-براتون بکشم؟

چشممو از سفره گرفتم و به کف گیری که دستش بود نگاه کردم. باز هم چهره ی اترینا!

سرمو به چپ و راست تکان دادم تا از این فکرها بیرون بیام

-بکش

بدون هیچ حرفی برام برنج کشید. چشم های عزیز برق میزد! من که میدونم الان داره منو توی لباس دامادی با بلقیس می بینه دیگه!

از فکرشم صورتم جمع شد.

غذای خوش مزه ای بود چند وقت بود غذای شاهانه نخورده بودم!!!

دستی به شکمم کشیدم در حال انفجار بود

-دستت دردکنه عزیز

-نوش جونت پسر

بلقیس هم تشکر کرد و به تنهایی سفره رو جمع کرد! عزیز چشم و ابرو می اومد که بهم بفهمونه این زن زندگیه نه اترینا که دست به سیاه و سفید نمیزنه!

بلند شدم تا به اتاقم برم که عزیز صدام کرد. برگشتم سمتش و منتظر نگاهش کردم

-کجا میری؟

دستی به چشم هام کشیدم

-میرم بخوابم

اخم کرد

-بیا بشین پیش مهمونت

-عزیز تو رو ارواح خاک اقام بیخیال شو چند ساعته همینطوری سرم تو کتابه چشمام نمیپینه دیگه

سرشو به حالت قهر برگردوند

-برو بخواب

راه رفته رو برگشتم و روبه روش ایستادم.

سرمو به گونه ش چسبوندم و یه ماچ ابدار روی گونه ش نشوندم

-قربونت برم ناراحت نباشی ها خوب؟

بدون اینکه منتظر جوابش بمونم پریدم توی اتاق و خوابیدم.

-پاشو دیگه...

چشمام بسته بود. خدایا دارم خواب میبینم یا واقعا اترینا اینجاست؟؟؟
از اینکه چشمامو باز کنم و بعد بفهمم توهمی پوچ و توخالی بوده می ترسیدم.
اما وقتی با دست هاش شانه هامو تکان داد مطمئن شدم که خواب و رویا نیست!
توی خواب که این چیزها حس نمیشد..میشد؟!
لای پلک هامو اروم باز کردم؛ موهای شلخته...پیشانی کوتاه..ابروهای پیوسته....و
نهههههههه!!!!

بلقیس اینجا چیکار میکرد؟؟ مدتی مات و مبهوت بهش خیره بودم و به این فکر
میکردم که این اینجا چیکار میکنه؟!!!
همه چیز یادم اومده بود. بلقیس چشم ازم بر نمیداشت و بی حرف کنارم نشسته بود و
بهم خیره بود! یکی نیست بهش بگه جای این که منو نگاه کنی خودتو توی اینه نگاه
کن منو میبینی چه تفاوتی داره؟!
نیم خیز شدم و جفت ارنج هامو ستون بدنم قرار دادم و با صدای دو رگه ام پرسیدم
-عزیز کجاست؟

-یک ساعت پیش رفت بیرون مثل اینکه با زن همسایه رفتن جایی
لعنتی، لعنتی! حرف نزن صدات رو مخمه!
منم خود درگیری داشتم ها اون بدبخت که داشت جواب سوال منو میداد!!!
حالا چه خاکی توی سرم بریزم؟ من و بلقیس تنهاایم! همیشه هم از خونه بزنم بیرون
بلقیس توی خونه تنها میمونه
به ناچار از جا بلند شدم و ابی به دست و صورتم زدم. ربع ساعتی لبه ی حوض
نشستم و منتظر شدم تا عزیز بیاد ولی نیومد.

این عزیزهم خوب می دونست چیکار کنه!
همینطور که نگاهم به اب حوض بود دستی روی شانه ام قرار گرفت.
نگاهش کردم. با چشم های مشکی و درشتش بهم زل زده بود. هیچ حسی نسبت به
این دختر نداشتم؛ هیچ حسی!
با لحنی اروم گفتم-چی میخوای؟
-براتون صبحانه گذاشتم.
سری تکان دادم-باشه تو برو منم میام
چشمی گفت و رفت. دختر حرف گوش کنی بود. دایی یه جوری ازش زهر چشم گرفته
بود که غیر از اطاعت از مردها چیزی در رفتارش نمی دیدی.
دلَم برایش می سوخت. نگاه هاش به من پر از احساس بود اما من ذره ای از این
احساس رو نمیخواستم. بلقیس هم مثل من عاشق کسی بود که بهش بی توجه بود!
یه جورایی هم درد بودیم.
از لب حوض بلند شدم و به پذیرایی رفتم.
بلقیس هم کدبانویی بود برای خودش!
پای سفره نشستیم. برام چای ریخت؛ از دستش گرفتم و بی توجه به نگاه های
خیره ش صبحانه خوردم. تشکر کردم و به اتاقم رفتم.
با خودم گفتم-هر چی ازش دور تر باشم برای خودش بهتره.
چند صفحه ای از کتاب رو خوندم که صدای در زدن او مد. از فکر اینکه عزیز پشت دره
از اتاق بیرون رفتم بلقیس در رو برایش باز میکرد دیگه!

چند دقیقه ای گذشت چند تقه به در اتاقم خورد و در باز شد. بلقیس در استانه در ظاهر شد

-دوستتون اومدن

به سرعت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

کاوه توی پذیرایی نشسته بود و ریز ریز میخندید. مرتیکه ی هیز!

با دیدنم هیکل نحیفش رو از تکیه ی بالشت برداشت و ایستاد.

نگاهی برزخی بهش انداختم که خنده از روی صورتش محو شد. پسره ی اوباش!

با شیطنت گفت- عزیزت نیست نه؟

نگاهمو توی صورت نحسش گردوندم

-منظور؟

-منظور خاصی که ندارم

ابروی بالا نداخت

-ککک تنها تنها؟؟؟

یقشو چسبیدم و چند سانتی از روی زمین بلندش کردم.. با صدای فریادش بلقیس از

اتاق بیرون اومد.

با عصبانیت گفتم

-گم شو تو اتاق بیرونم نیا

با لکنت گفت-چ..چشم

چشمامو که از عصبانیت قرمز شده بود توی چشم های کاوه دوختم

- فقط یه بار دیگه چشمت به ناموس من بیوفته خونت پای خودته
اب دهانشو قورت داد و با ترس گفت
-چ..چشم اقا یاور من غلط بکنم به ناموس شما نگاه کنم فقط اومدم یه خبر بهت بدم
و برم
از عصبانیت نفس نفس میزدم. هنوز هم یقه ی پیراهنش توی مشتیم بود.
با صدایی که از عصبانیت دو رگه شده بود فریاد زدم
-بنال
با دستش سعی میکرد مشتمو باز کنه
-اق یاور یقه رو ول کن تا بگم
چشمم به جای بخیه ی روی گونه ش بود که بی هوا مشتمو باز کردم. تعادلش بهم
خورد و بعد از کمی تلو تلو خوردن ایستاد.
همینطور که از در بیرون می رفت گفت
-اون دختر مایه داره که چشت دنبالشه...
چشمام بیش از حد درشت شد اون از کجا می دونست!!!
ادامه داد-امشب قراره براش خواستگار بیاد
و از در بیرون رفت.
همونجا نشستیم دیگه توانایی سرپا موندن رو نداشتیم. مات و مبهوت به یک نقطه خیره
شده بودم.
این همه تلاش کردم که یکی بیاد بگیرتش و بره؟؟؟؟
بلقیس از اتاق بیرون اومد. همین رو کم داشتیم که بلقیس منو شکست خورده ببینه.

کنارم نشست-چیزی شده اقا یاور؟

سرم رو بالا گرفتم. با دیدن چشم های به اشک نشسته ام شوکه شده بود و فقط نگاه میکرد.

دستمو گرفت. مخالفت نکردم اگر هم میخواستم دستم رو پس بکشم توانا پیشو نداشتم. همه ی انرژییم تحلیل رفته بود.

با نشستش دستمو نوازش میکرد. صدای در اومد و عزیز لنگان وارد شد.

زیر لب غر میزد که چشمش به ما دو تا افتاد.

لبخند زد؛ مادر ما هم چه دل خجسته ای داره!!

دستمو از میان دست هاش بیرون کشیدم.

با صدای ارومی سلام کردم.

و خطاب به عزیز ادامه دادم

-کجا بودی؟

کنارم نشست -با خانم همسایه رفته بودم یه دختری رو ببینم برای پسرش خانمه میگفت حتما باید منم برم باهاش

مادر نمیدونی عروس چه لعبتی بود! نمیدونی چه خانواده ای داشت چه مال و منالی داشتن!

-خونشون کجا بود؟

-دو، سه خیابون اونور تر... خونشون مثل قصر بود و مادر و دختر عین ملکه و پرنسس!

عزیز مدام تعریف و تمجید میکرد و من بیشتر گر میگرفتم! عزیز رفته بود خواستگاری اترینا برای پسر همسایه!!!

چشمامو ریز کردم و مشکوک پرسیدم

-رفته بودی خواستگاری اترینا اره؟

لبشو گزید و چیزی نگفت؛ ادامه دادم

-تو رو شناخت؟

با ناراحتی جواب داد

-اره اول فکر کردن داماد تویی مادرش نمیخواست توی خونه راهمون بده که خانم

همسایه موضوع رو براشون گفت

حرف عزیز رو قطع کردم و پرسیدم

-نتیجه چی شد؟

دستی به موهای کشید و روسریشو جلوتر کشید

-فکر نکنم این وصلت سر بگیره دختره توقعش خیلی بالا بود اصلا به اونا نمیخورد.

-مطمئنی خوششون نیومده بود؟

-اره از چشماشون میخوندم اخه کی به یه کفتر باز چلغوز زن میده مادر؟

از لحنش خنده ام گرفت.

با صدایی که رگه های خنده توش مشهود بود گفتم -حالا اجازه دادن امشب برن

خواستگاری؟

-مادره دودل بود گفت با باباش صحبت میکنم اگه اجازه داد خبرتون میکنم

انرژیم برگشته بود بلقیس تعجب کرده بود و به لبخندم چشم دوخته بود. اما از این که

به مادرم بی احترامی کردند ناراحت شدم و عهد بستم روزی اینکارشون رو تلافی

کنم.

از جا بلند شدم. از خونه موندن بیزار بودم. لباس پوشیدم و از راهرو گذشتم که با صدای عزیز از حرکت ایستادم

-بله عزیز؟

-بیا این لیست رو بگیر داری میری خرید کن برام

-رو چشم

به راه افتادم که دوباره صدام زد

-صبر کن بلقیسم بیاد پوسید تو خونه

بچه م

کلافه دستی توی موهام کشیدم...از دست تو عزیز!

دستمو توی جیبم برده بودم و دور حیاط می چرخیدم. بلقیس حاضر و آماده به حیاط اومد.

بدون حتی یک کلمه حرف به دنبالم اومد.

چقدر راه رفتن در کنار دختری که دوستش نداشتم برام سخت بود!

چیزهایی که عزیز میخواست رو خریدم ؛ به علاوه ی دو تا مسواک! یکی برای خودم و دیگری برای بلقیس!

ترسیدم بهش بدم ناراحت بشه برای همین هم مخفیانه خریدم تا بعدا خودم مسواک رو توی چمدان عتیقه ش بندازم.

از مسیری رفتم که خیابون خونه ی اترینا بود

از کنار خونه شون گذشتم.نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم... پرده ها کشیده بودند و هیچی مشخص نبود.

با نا امیدی گذشتم و به خونه رفتم.

بلقیس رو تحویل عزیز دادم و دوباره از خونه بیرون رفتم.

از کافی شاپ بهراد گذشتم و باهاش سلام و احوالپرسی اجمالی کردم. از اوضاعم پرسید که پاسخ جالبی نگرفت!

چند روز گذشت... مطمئن شدم که جواب اترینا به پسر همسایمون منفیه و خیالم از این بابت راحت بود. وقتی چشمم به این پسره می افتاد دلم میخواست برم حالیش کنم که لقمه ی گنده تر از دهنش ورداشته! اما دوست نداشتم توی محل بیچه که اقا یاور لات محله عاشق شده!!

جدیدا باشگاه هم میرفتم.رفته رفته عضله هام سفت تر و برجسته تر میشد.

کنکور نزدیک بود و من سخت مشغول درس خوندن بودم.بلقیس بدون در زدن وارد شد.

خواستم اعتراض کنم که با دیدن سینی چای دهنم بسته شد.به محض اینکه سینی رو روی زمین گذاشت پرسیدم

-چرا اینکار ها رو میکنی؟

اب دهانشو قورت داد

-کدوم کارها؟

-چرا انقدر بهم سرویس میدی؟

با لکنت گفت

-...اخه دلم براتون میسوزه چند روزه بی وقفه دارین درس میخونین

صدام دو رگه شده بود

-با اینکارات از ارم میدی میفهمی؟

سرشو تند تند تکان داد

-دایی امروز میاد؟

-بله

-خیلی خب برو بیرون سینی رو هم ببر؛ نمیخورم

با چهره ای محزون اتاق رو ترک کرد. قلم رو محکم روی دفتر پرت کردم و با هر دو دست سرمو در بر گرفتم.

وقت باشگاهم بود از میان دفتر و کتاب ها از اتاق بیرون رفتم.

عزیز - کجا؟؟

-دارم میرم باشگاه

سرش رو با وسایلیش گرم کرد و چیزی نگفت.

از باشگاه برمیگشتم که چشمم به یکی از دوستان دوره ی دبیرستانم خورد. از اون بچه درس خون ها بود الانم دانشجو بود چقدر از موقعیتی که داشت لذت میبرد و من بهش غبطه میخوردم.

کنارش رفتم و دستمو روی شانه اش گذاشتم.

-چطوری علی؟

نگاهش به من افتاد. حتی از پشت عینک ته استکانی اش هم تعجب رو از چشم هاش خوندم. با هیجان گفت

-سلام داداش چطوری تو؟ کجا بودی؟ اینجا چیکار میکنی؟

بازومو نشون دادم و گفتم

-به ما نمیاد اینکارا!؟

ابرویی بالا انداخت و عینکش رو بالاتر برد

-چرا بهت میاد فقط یکم تعجب کردم

با هم همراه شدیم.هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که متوجه شدم به خونه ی

اترینا رسیدیم.با سر به خونه شون اشاره کرد

-این خونه رو میبینی واسه آقای فرزانه یکی از بزرگترین تجار ایران.یه دختر داره یه

تیکه ماه...

دستمو کنارم مشت کرده بودم و دندان هامو روی هم فشار میدادم.هیچ کس جرات

نداشت به اترینا نگاه چپ بندازه اون فقط مال من بود مال من!

-امشب قراره واسه دختره خواستگار بیاد.شریک باباشهخدا شانس بده پدر مایه

دار شوهر مایه دار! انگار فقط ماییم که داریم توی فقر و بدبختی دست و پا میزنیم.

از چشم هام خون می چکید تند تند نفس میکشیدم.قفسه ی سینه م درد میکرد.

بی توجه به علی به راهم ادامه دادم و به سمت کافی شاپ رفتم.

روی صندلی ولو شدم و سرمو روی میز گذاشتم.

قلبم توی دهنم میزد.حالا باید چیکار میکردم؟؟

این وصلت قطعاً سر می گرفت.

هر روز هر روز باید نگران این قضیه می بودم.

انگار یه روز خوش به ما نمی اومد!

اهنگ ملایمی پخش میشد و آرامش رو به وجودم تزریق میکرد:

آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق

آهای وصله به موهای تو سنجاق شقایق
آهای ای گل شب بو آهای گل هیاهو
آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو
دل لاله عاشق آهای بنفشه تر
نکن غنچه نشکفته قلبم رو تو پرپر
من که دل به تو دادم چرا بردی ز یادم
بگو با من عاشق چرا برات زیادم
آهای صدای گیتار آهای قلب رو دیوار
اگه دست توی دستام نذاری خدانگهدار
خدانگهدار

- هی کافه چی ، روی میزها شعر بنویس، اینجاطعم دلتنگی ها از قهوه هم تلختره
سرمو از روی میز بلند کردم. صدا از پشت سر بود. مردی تقریباً سی ساله بود کروات
زده بود و عینک و موهاشو فرق وسط زده بود؛ روی میزش پر از برگه بود.
بهراد با لبخند وارد شد و کنارش نشست و مشغول گفت و گو شدند.
هنوز متوجه من نشده بود. از حرف هاشون مشخص بود که نویسنده یا شاعره.
چه جمله ی زیبایی گفت. مدام توی سرم تکرار میشد. برگشتم و به ان دو نگاه کردم.
چشم بهراد به من افتاد. ابرویی بالا انداخت و از جاش بلند شد.
روبه روی من نشست

- به به اقا یاور میبینم که نمک گیر اینجا شدی

لبخندی زدم که بیشتر به پوزخند شباهت داشت تا لبخند!

از چهره ی پریشان و درمانده م متوجه حالم شد. جدی پرسید

-چی شده؟

دماغم رو بالا کشیدم.

...نه یاور الان وقت گریه نیست محکم باش!

-خواستگاری امشبه

با تعجب پرسید

-خواستگاری اترینا؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکان دادم.

-حالا من چیکار کنم؟؟ برم کاسه کوزشونو بریزم به هم؟؟

دستمو توی دستش گرفت و توی چشم هام خیره شد

-اگه فکر میکنی جرات این کار رو داری وایسا پای عشقت و ثابت کن. فرار نکن از

طرف مقابلت شاید یه زمانی به خودت بیایی که دیر بشه و حسرتش برات بمونه

حسرتی که ممکنه تا اخر عمر مثل پتک بزنی وسط فرق سرت!

پاشو و حرکت کن تا دیر نشده شاید انقدر دیر بررسی که دیدن چهره ش هم واست

یه حسرت

ابدی بشه. #نیایش-پارسا

اگر یک درصد هم تردید داشتم توی به هم زدن خواستگاریش الان دیگه تردیدی

ندارم.

از بهراد تشکر کردم و از کافی شاپ بیرون اومدم.

با شنیدن این خبر رگ غیرتم باد کرده بود.... تا کی باید دست روی دست میذاشتم؟؟
کارد میزدی خونم در نمی اومد. احساس میکردم رگ های خونی چشمم در حال انفجاره!

خودمو به محل همیشگی رسوندم؛

پشت بوته های روبه روی خونشون. تا شب خونشونو زیر نظر داشتم.

بعد از یک مدت طولانی ماشین مدل بالای مشکی که از تمیزی برقش چشم ادمو میزد از دور پیداش شد.

خدا خدا میکردم خودشون نباشن!

اما وقتی ماشین دقیقا مقابل خونشون پارک کرد فاتحه ی این عشق رو خوندم!

اگه مجلس خواستگاری بدون هیچ مشکلی برگزار میشد حتما عشقم عروس میشد!

حتی فکر کردن به این موضوع هم منو عصبی میکرد و توی تصمیم مصمم تر میشدم!

نگاهی به پنجره ی اتاقش انداختم. پرده ها رو کنار زده بود اما خودش پشت پنجره نبود.

نیم ساعتی صبر کردم و وقتی مطمئن شدم هیچ کس توی خیابان نیست.

از پشت بوته ها بیرون اومدم لباسمو مرتب کردم و مقابل خونشون ایستادم به دیوار

نگاه کردم از در هم برای بالا رفتن کمک گرفتم به سختی خودمو بالا کشیدم اول

نگاهی به داخل خونه انداختم همه ی چراغ ها روشن بود باید اول فکری برای این چراغ ها میکردم.

در حیاط خونشون فرود اومدم. وارد خونشون شدم یه حیاط بزرگ که بی شباهت به

باغ نبود. درخت های تنومند حالت تونل مانند داشتند.

پاورچین پاورچین جلو رفتم چشم چرخوندم تا کنتور برق رو پیدا کردم!
برقشون رو قطع کردم. اهسته و بی سر و صدا به راه افتادم. متوجه سنگ نچندان
بزرگی زیر کفشم شدم.
سنگ رو برداشتم و پنجره ی یکی از اتاق ها رو نشونه گرفتم. با تمام قوا سنگ رو
پرتاب کردم.
پنجره با صدای مهیبی شکسته شد و جمعشونو متشنج کرد. صدای جیغ های خانم ها
تا حیاط هم می اومد!
اروم وارد ساختمون شدم.
ظاهرا متوجه ی سایه ی من روی دیوار شده بودند اما توی اون تاریکی کاری از
دستشون بر نمیومد! و فقط دور خودشون می چرخیدند.
قبلا با عزیز اومده بودم و خوب میدونستم راه پله کجاست.
به راحتی پیداش کردم و اروم از پله ها بالا رفتم.
میدونستم اتاقش کدومه بی هوا در رو باز کردم؛ جیغ کشید و صداش تا مغز استخوانم
نفوذ کرد!
یه شمع کوچیک دستش بود که باعث شد چهرمو ببینه فکر نمیکردم بشناسه اما
متاسفانه شناخت!
عصبانی شد و گفت
- کی بهت اجازه داد سر تو عین حیوون بندازی پایین بیایی تو؟
- تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟
خنده ای عصبی کرد و گفت

-پسرا برای من پیشیزی ارزش ندارن اونم پسراییی مثل تو
با اینکه این دختر عشقم بود اما حق توهین نداشت!هر چی تمرین کرده بودمو گذاشتم
کنار و یکی خوابوندم زیر گوشش!

صداش توی اتاق پیچید.از شدت ضربه دست خودم درد گرفت
با نا باوری دستشو روی گونه ش گرفته بود و هیچ حرفی نمیزد چشماش پر از اشک
شد و همه ی وجودم رو به آتش کشید... اما نه؛ الان وقت دلسوزی نبود!باید حرفامو
بهش میزدم

تند تند و بدون نفس همه ی حرفامو براش ردیف کردم
-بین دخترجون من خاطرخواتم چند وقته زیر چشمی میپامت تا حالا دست از پا خطا
نکردی اما این کار آخرت بد منو اتیش زده...

میری پایین به اون پسره ی بی ناموس میگی بره گورشو گم کنه وگرنه بدمیبینی!
تو که دوست نداری جون یه ادم به خطر بیوفته دوست داری؟؟؟؟در ضمن راجع به
ملاقاتمون هیچ کس نباید بویی ببره شیرفهم شد؟؟؟

نگاهش به اخم های درهمم بود و چشم هایی که رنگ خون گرفته بود.
فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد ...از ترس پاهاش میلرزید.
دلم براش سوخت!

از اتاق بیرون اومدم.برای احتیاط صورتم رو پوشانده بودم.
به پذیرایی رسیده بودم که همه جا روشن شد!!!
همه ی کسایی که اونجا بودن روی سرم خراب شدن و تا میتونستم کتک خوردم!

با هر بدبختی و مکافاتى بود از اون خونه بیرون اومدم. خوشبختانه هیچ کدومشون نتونستن منو تشخیص بدن!

پشت بوته ها قایم شده بودم که...

-بیا بریم پسر تو دیوونه شدی دوماذ این خانواده شدن دیوونگی محضه

پسر-خواهش میکنم بریم داخل این حادثه یه اتفاق بود که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد

خانمی که مشخص بود مادرشه دست پسر رو گرفت و توی ماشین نشوند.

با اینکه تمام بدنم درد میکرد اما لبخندی روی لبم شکل گرفت. ماموریت با موفقیت انجام شد!

با پایى لنگان خودم رو به خونه رسوندم.

صدای زن و مردی که با عزیز در حال صحبت بودند توجهمو جلب کرد!!

بعد از چند دقیقه یادم اومد که امشب قرار بود دایی و زندایی بیان دنبال بلقیس!

محکم به پیشانیم کوبیدم!

با این لباس های پاره و چهره ی کج و معوجم چطور باهاشون روبه رو میشدم؟!

دلَم رو به دریا زدم و وارد شدم.

سلام کردم. دایی و زندایی که بالای مجلس نشسته بودند به احترامم ایستادند.

عزیز محکم به گونه ش زد

-وای خاک بر سرم شد یاور مادر چته؟ دعوا کردی؟؟

از روی زمین بلند شد و مقابلم قرار گرفت.

قدش تا روی سینه م میرسید دستش رو بلند کرد و به گوشه ی لبم کشید.

دستش خونی شده بود! با وحشت به سر و صورت کبدم نگاه میکردند.

بلقیس جلو اومد و با دلسوزی دستی روی

گونه م کشید

-چی شده اقا یاور؟

به چشم های نگرانش خیره شدم این دختر زیادی به من توجه میکرد!

دستشو پس زدم و با گفتن "چیزی نیست" به اتاقم رفتم.

لباس هامو عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اینه ای که در راهرو نصب بود رفتم.

به معنای واقعی کلمه داغون شده بودم!

جای دندان های مادر اترینا روی گونه م خودنمایی میکرد. دور چشم هامو هاله ای از

کبودی پوشانده بود و گوشه ی لبم پاره بود.

به حیاط رفتم و لب حوض نشستم.

دست و صورتم رو شستم. گوشه ی لبم میسوخت! انگشتمو روش گرفتم تا خونش بند

بیاد. به پذیرایی رفتم؛ وانمود کردم هیچ اتفاقی نیوفتاده

-خب خیلی خوش اومدین ببخشید دیگه من فراموش کرده بودم امشب قراره بیاین

وگرنه زودتر خودمو می رسوندم

یکی از خصلت های بد زندایی فضولی بود و من ازش بیزار بودم پوزخندی زد

-بلبل زبون شدی! تعریف کن ببینیم کجا بودی که مهموناتو فراموش کردی؟

دستمو مشت کردم و با تمام قوام فشار دادم!

حیف حیف از دایممو بلقیس که با این عفریته سر میکنن د اچه اگه زنداییم نبودی که
اش و لاشت میکردم!

لبخند زورکی زدم

-مهم اینه که خودمو رسوندم دیگه

از چهره ش مشخص بود قانع نشده و داره از فضولی میترکه!

دایی نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت

-شنیدیم درس میخونی... اره دایی؟

-با اجازتون

زندایی پوزخند زد و زیر لب گفت

-تو رو چه به درس خوندن اچه!

و من بر اساس ضرب المثل "جواب ابلهان خاموشیست" سکوت کردم...!

بعد از گذشت حدود یک ساعت دایی "یا علی" گفت و بلند شد.

-بلقیس چمدونتو بیار بریم

عزیز به نشانه ی احترام از جا بلند شد و ایستاد و با خوشرویی گفت

-خیلی خوش اومدین چه عجله ای بود حالا؟!

-نه دیگه ابجی خیلی زحمت دادیم با اجازه.

زندایی هم بلند شد و نگاه خصمانه ای بهم انداخت و به دنبال دایی رفت.

بلقیس سر به زیر از کنارم گذشت دستشو گرفتم -ببخشید اگه توی این مدت

بداخلاقی کردم

سرش رو بالا گرفت و توی چشم هام نگاه کرد. لبخند مهربونی زد و بدون هیچ حرفی رفت.

بعد از بدرقه ی مهمان ها عزیز به سمتم اومد.

-چی شده؟ چرا این شکلی شدی؟ با کی دعوا کردی؟

-امشب خواستگاری اترینا بود منم رفتم کاسه کوزشونو بهم ریختم

-خدا مرگم بده ابرومون رفت

-نگران نباش نفهمیدن من بودم که!

دست هاشو رو به آسمان گرفت

-ای خدا یه عقلی به این پسر بده تا کار دستمون نداده

خندیدم و گفتم

-عزیز عقل میخوام چیکار پول میخوام پول!!

و با دستم ادای پول شمردن رو در اوردم.

عزیز اروم تر شده بود. هر دو به اتاق هامون رفتیم. طاق باز روی تشکم دراز کشیده

بودم که عزیز مثل همیشه بدون در زدن وارد شد.

سریعا خودمو جمع و جور کردم و نشستم

-شام نخوردی؟ برات بیارم؟

-نه ممنون اشتها ندارم عوض شام کتک خوردم

با چشمانی سرزنش گر سری تکان داد و رفت.

کبودی ها به طور کامل از بین رفته بود. قرار بود به پیشنهاد بهراد بریم ارایشگاه. حاضر و آماده روبه روی کافی شاپش ایستاده بودم و منتظر بودم تا کافی شاپ رو به یکی از دوستاش بسپاره و بیاد.

بعد از چند دقیقه اومد و باهم به راه افتادیم.

اول بهراد نشست کارش زیاد طول نکشید.

ارایشگر که پسر جوانی بود و بهراد سیاوش صدایش میزد ازم خواست که روی صندلی بشینم. بهراد چیزی توی گوشش گفت که نشنیدم! برام هم خیلی مهم نبود که چی گفت؛ حتما خصوصی بود دیگه!

سیاوش صندلی رو برگردوند تا اینه رو نبینم میگفت میخوام سوپرایزت کنم!

بعد از دو سه ساعت ور رفتن به سر و صورتم دستشو به کمرش زد و یه دور دورم چرخید.

روی شانه م زد و گفت

-پاشو داداش. دیگه وقتشه خودتو ببینی

از روی صندلی بلند شدم و به اینه نگاه کردم.

ماتم برده بود و دهنم از تعجب باز مونده بود. این من بودم؟؟؟؟

چشمامو چند بار باز و بسته کردم شاید خواب باشم و از خواب بیدار شم!

اما بی فایده بود من, من نبودم!

برگشتم و به بهراد نگاه کردم. چشمکی زد و گفت -چطوره؟؟

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم فروکش کنه.

فایده ای نداشت در حالی که کنترل صدام از دستم خارج شده بود گفتم

-اخه برادر من تو گفتی بریم موهامونو اصلاح کنیم نگفتی که قراره منو یکی دیگه کنی!

قرار نبود ریشی که تا حالا نزدم رو بزنی...

حالا اون به کنار چرا سیبیلیم رو زدی؟ اون نشانه ی مردانگییم بود...

حالا همه ی اینا رو یه کاریش میکنم ولی ابروهامو دیگه چرا این ریختی

کردی؟؟ پیوندشون کو؟؟؟ من با چه رویی برم خونه پیش عزیز؟؟؟

بهراد رنگش پرید و لبخند روی لبش ماسید!

با من گفت

-من فکر میکردم خوست میاد! من معذرت میخوام اصلا میخوای بریم خونه ی ما تا

موها و همه ی این چیزا که میگی در بیان خوبه؟

نگاهی برزخی بهش انداختم و فریاد زدم

-نخیر من میرم خونه!

به سرعت از ارایشگاه بیرون اومدم و به سمت خونه رفتم. توی راه به هرکس سلام

کردم خیلی خشک و رسمی جواب داد شاید نشناختن!

سرمو پایین انداختم و با شرمندگی وارد محله شدم.

پسر همسایه شلنگ به دست مشغول ایباری اسفالت جلوی خونشون بود که چشمش

به من افتاد. در لحظه ی اول بی تفاوت بود اما وقتی دسته کلیدم رو از جیبم در اوردم با

چشم های گرد شده بهم خیره شد.

هوش و حواسش از بین رفته بود.

شلنگ رو به سمت من گرفته بود و اب به لباسهام می پاشید.

-اهای عشقی کجا رو نگاه میکنی خیس شدم

به خودش اومد و شلنگ رو جا به جا کرد.

زیر لب گفتم-چلغوز

در خونه رو باز کردم و وارد شدم

به محض ورودم به خونه شیئی محکم به سرم برخورد کرد و همزمان صدای عزیز به

گوشم رسید

-ذلیل شده ی من چیکار میکنی ها؟ اومدی دزدی؟ الان یاور میاد پدرتو در

میاره

در حالی که به چماقی که توی دست عزیز جا خوش کرده بود نگاه میکردم از ترس

اب دهانم رو قورت داده و گفتم

-عزیز من خاک بر سر همون یاورم

عزیز سرشو نزدیک آورد و با چشمای ریز شده و مملو از تعجب پرسید

-تو؟؟؟ تو یآوری؟؟ یاور من از تو مرد تره!

و دوباره چماق رو بالا برد که با ناله گفتم

-مرد بود.دیگه نیست.ببین با پسرت چیکار کردن عزیز

عزیز دستی به چانه ش کشید و مشکوک بهم نگاه کرد نفس عمیقی کشیدم و سرمو

پایین انداختم... انگشت های دستم رو به بازی گرفتم

-به ارواح خاک اقام من یاورم عزیز

با دستش فکمو به چپ و راست هدایت کرد... زیر لب گفت

-نه انگار واقعا یاوره!

و با لحن اروم تری زیر لب گفت-عجب لعبتی بوده و من نمیدونستم!
با تعجب نگاهش کردم! واقعا از چهره ی جدیدم خوشش اومده بود؟!
کفش هامو در اوردم و وارد راهرو شدم.
مقابل اینه ایستادم. در مخیله م نمی گنجید روزی من این شکلی بشم!
پوزخند زدم-هه! کجایی اق یاور که اترینا خانم هست و نیستتو به باد داد!
ته دلم راضی بود به این قیافه! به قول
بچه های محل این ریخت و قیافه مال سوسولا بود! اما اگه اترینا خوشش میاد پس
منم خوشم میاد!
عکس اقام روی طاقچه خودنمایی میکرد.
روبه روش ایستادم. قاب رو به دست گرفتم.
به چهره ی خندانش خیره شدم.
دستی نوازش گونه روی شیشه کشیدم
-شرمندم اقا سرزنشم نکن تو خودت عاشق شدی منو درک میکنی. شرمندم که این
ریختی شدم
سرمو پایین گرفتم. چشم های اقام حتی توی عکس هم منو شرمنده میکرد.
عکس رو سرجاش گذاشتم.
به اتاقم رفتم و کتابی رو که نصفه و نیمه گذاشتم و رفتم رو بدست گرفتم.
عزیز مدام فاصله ی بین اشپزخانه تا اتاقم رو طی میکرد و نگاهی به من می انداخت و
زیر لب ذکری میگفت و می رفت!
از کارش خنده م گرفته بود. وقتی بار هزارم پا به اتاقم گذاشت با خنده گفتم

-چیه؟ ادم ندیدی؟

لب پابینش را روی لب بالایش گذاشت و همزمان شانه هایش هم بالا رفت

-نه والا!

با دلخوری ساختگی گفتم

-دست شما درد نکنه

عزیز که این دلخوری رو جدی گرفته بود به سمتم اومد و گونه ی عاری از ریشم رو بوسید!

-ناراحت نشو پسرم. خداروشکر میکنم که سرت به سنگ خورده و تو انقدر عوض شدی!

-اینجوری بیشتر دوستم داری؟

-من همه جوهره دوست دارم مگه میشه مادر اولادشو دوست نداشته باشه؟

سوالشو بی جواب گذاشتم و بی مقدمه پرسیدم

-حالا شام چی داریم؟

چند روز گذشت و از ترس ریختن ابروم توی خیابون افتابی نشدم از واکنش بقیه میترسیدم! با اینکه عزیز مدام از قیافه ی جدیدم تعریف میکرد اما باز هم احساس بدی داشتم! البته همش هم بخاطر این نبود. توی این چند روز به اندازه ی یکسال درس خوندم!

روی تشکم دراز کشیده بودم و پاهامو روی هم انداخته بودم و همراه ترانه ای که از ضبط زهوار درفته ام پخش میشد زمزمه میکردم

- من یه پرندم آرزو دارم تو باغم باشی

من یه خونه ی تنگ و تاریکم کاشکی تو بیای چراغم باشی

هر جا که باشم هر چی که باشم تو باید باشی

تا زنده باشم می میرم اگه از تو جدا شم

می میرم اگه از تو جدا شم

اگه تاریکم اگه روشنم اگه پاییزم اگه بهارم

تو رو دوست دارم

تو رو دوست دارم

چشمامو بسته بودم و همراه ترانه زمزمه میکردم که یهو داد عزیز درومد

-یاور مادر حنجره م ساییده شد

ضبطو بستم و سریع نشستم.

-چی شده عزیزجون؟

-بیا یه دختره دم در کارت داره

از فکر اینکه خودشه به سرعت از جا بلند شدم و خودمو به حیاط رسوندم.

در رو باز کردم. یه دختر تقریبا ده ساله که موهاش شلخته از روسری نارنجی رنگش

که روی اون طرح گربه های عروسکی داشت بیرون زده بود، دم در ایستاده بود.

پوفی کشیدم

-چی میخوای عمو جون؟

برگه ای تا شده به دستم داد

-اینو داداشم داد گفت بدمش به شما
از دستش گرفتم. خداحافظی کرد و مثل فشنگ دور شد.
به گرد و خاکی که به راه انداخته بود خیره شدم.
توی این برگه چه چیزی نهفته بود خدا داند!
شانه ای بالا انداختم و تکیه مو از در برداشتم و در رو بستم.
تای برگه رو باز کردم نامه ای از بهراد بود از من بابت کاری که انجام داده بود معذرت
خواهی کرده بود.
به هر خط نامه که نگاه میکردم پوزخندی روی لب هام نقش می بست.
-بیچاره خیال کرده من نشستم تو خونه و زانوی غم بغل گرفتم! نمیدونه که درس ها
انقدر سنگینن مگه ادم وقت میکنه پاشو از خونه بزاره بیرون؟؟
-با کی حرف میزنی؟
این رمان در نگاه دانلود آماده شد
www.negahdl.com
نگاهم رو از برگه گرفتم و به عزیز چشم دوختم.
طره ای از موهای حنایی اش از زیر روسری سفید با طرح های ابی رنگش بیرون زده
بود
چقدر دوستش داشتم.
-با هیشکی عزیز
با پای لنگان به سمتم اومد و به برگه اشاره کرد
- این چیه دستت؟

-یه نامه از بهراده

عزیز با دست راستش اروم به گوش زد

-وا خدا مرگم بده این دختره بهراد بود؟

لبخندم به قهقهه تبدیل شد. از صدای خنده ی بلندم لبخندی روی لب های عزیز
نقش بست.

گونه ی تپل و سرخشو بوسیدم

-نه. خواهرش بود!

با کنجکاوای پرسید

-حالا چی نوشته اون تو؟

در حالی که دستمو پشت کمرش میذاشتم و باهم به سمت در ورودی قدم برمیداشتیم
گفتم

-معذرت خواهی کرده بود که قیافه مو این ریختی کرده

-معذرت خواهی چرا؟ خدا خیره ش بده لولو برده هلو آورده

اخمی ساختگی روی پیشونیم نشوندم

-عزیز

با خنده گفت-جان عزیز؟

-با ما هم اره؟

چشمکی زد که از تعجب شاخ در آوردم! به پذیرایی رسیده بودیم

-راه افتادی ها!

بالشت گرد قرمز رنگی که همیشه به دیوار تکیه داده بود رو به طرفم پرتاب کرد

-برو سر درس و مشقت

دستم روی چشمم گذاشتم

-چشم غلامتم

کتاب رو باز کردم و جلوم گذاشتم و مشغول خواندن شدم. بعد از مدتی به ساعت مربع شکلی که کنار تشک بود نگاه کردم. نگاهم روی عقربه های ساعت میخکوب شد!

به همین زودی پنج ساعت گذشت!!!

دستی به چشم هام کشیدم.

سرم رو از روی کتاب بلند کردم؛ دستی به گردنم کشیدم. گردنم خشک شده بود با ماساژ کم کم بهتر شد.

از اتاق بیرون اومدم. عزیز توی پذیرایی خوابش برده بود. پتویی از کمد بیرون کشیدم و روش انداختم.

فضای خونه برام کسل کننده شده بود. تصمیم گرفتم سری به بهراد بزنم!

شلوار پارچه ای خط دار دمپا گشادم رو به همراه پیرهن مردونه ی سورمه ای که یک سایز برام بزرگتر بود پوشیدم.

دستی در موهام کشیدم. از کم پشت بودن موهام حس خوبی بهم منتقل شد!

کفش هامو از روی جا کفشی بیرون اوردم و "شق" روی زمین زدم!

پاهامو توی کفش کردم و چند قدم رفتم که یادم اومد بهراد گفته بود دیگه اینجوری نباید کفش بپوشم!

پشت کفش هامو از زیر پام رد کردم... این شکلی راحت تر راه می رفتم.

در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم.

به کافی شاپش نزدیک شدم، جلوی در شیشه ای ایستادم. بهراد از کافی شاپ بیرون اومد و بهم خیره شد.

بی هوا دست هاشو دورم حلقه کرد و ب*و*س*ه ای روی شانه ام زد
-ببخشید داداش من...

اجازه ندادم حرفشو بزنه سرشو بلند کردم با شرمندگی سرش رو پایین انداخته بود.
-نبینم شرمندگیتو مرد

نگاهشو اروم بالا آورد اما سرش هنوز هم پایین بود.

-روم سیاهه داداش نمیدونستم از این مدل مو بدت میاد

-دیگه نگی این طوری ها عزیز که خیلی خوشش اومد! اون موقع شوکه شده بودم
اصلا فکرشم نمیکردم چند روز بعد از این قیافه ی جدیدم خوشم بیاد!
برق امیدی در چشم هاش روشن شد و با صدایی که خوشحالی در اون مشهود بود
گفت

-یعنی.... یعنی خوشت اومد؟

چشم هامو یک بار باز و بسته کردم. سر خوش خندید و روی شانه ام زد

-پس بزن بریم یه چیزی بخوریم بعدش بریم خرید!

-خرید؟

-حالا بیا بریم تو بهت میگم

همراه هم وارد کافی شاپ شدیم.

بهراد اصرار داشت که باهاش برم خرید و لباس هایی با سلیقه ی اون بخرم!

قبول کردم و قرار شد توی همین روز ها باهم بریم!

روبه روی فروشگاه بزرگ و شیک ایستاد و بریده بریده گفت

-بفرما... رسیدیم.. اینجاست

از بس راه رفته بودیم به نفس نفس افتاده بودیم همراه هم وارد شدیم.

بوی عطر و ادکلن های مردم فضا رو پر کرده بود و من بیشتر حواسم به اون ها بود تا

رگال لباس ها!

بهراد دستمو گرفت و کشید.به دنبالش رفتیم.

منو توی اتاق پرو پرت کرد

-همینجا وایسا تا برات لباس بیارم

-باشه

بهراد هر چند دقیقه ای یکبار یک پیراهن می آورد و ازم میخواست که پرو کنم

اخیرشم خوشش نمی اومد و مجبورم میکرد پیراهن رو از تنم در بیارم!

بعد از کلی جست و جو و پوشیدن و نپسندیدن اقا بهراد بالاخره یه پیراهن یقه

دیپلمات ابی رنگ همراه شلوار پارچه ای شیک مشکی و کمر بند چرم مشکی براق و

بوت های هم رنگش خریدم.

سلیقه ی فوق العاده ای داشت.

مات و مبهوت به اینه ی فروشگاه خیره شده بودم. پیراهن به تنم معرکه بود و سینه ها

و بازو های عضلانی که به دلیل ورزش های اخیر برای خودم ساخته بودم رو به

نمایش گذاشته بود.

بهراد دورم چرخید و از سر تا نوک انگشت های پامو از نظر گذروند و در حالی که چانه شو میخاروند گفت

-عجب چیزی ساختم فقط یه مشکل اساسی وجود داره

کلافه گفتم

-بازم مشکل؟ من که این همه تغییر کردم

-خب بخاطر همین یه مشکل دیگه بوجود اومده

-من که نمیفهمم چی میگی درست برو سر اصل مطلب

-اسمت

برگشتم و بهش نگاه کردم معنی حرفشو متوجه نشدم بعد از کمی مکث گفتم

-چی؟

-اسمت به تیپ و قیافه ی الانت نمیخوره باید دنبال یه اسم دیگه باشیم!

پوفی کردم و گفتم

-چه اسمی؟

و تند تند برایش اسم ردیف میکردم

-ممد؟ علی؟ صادق؟ کاظم؟

-سورنا

چند بار این اسم رو زیر لب زمزمه کردم. سورنا... سورنا ...

ابرویی بالا دادم -اونوقت یعنی چی؟

- نیرومند

به فکر فرو رفتیم و کلافه گفتم

-حالا مطمئنی این اسم سوسولیه به من میاد

لبخند مهربونی زد

-معلومه که بهت میاد مطمئن باش!

سری تکان دادم. برای حساب کردن پول لباس ها به سمت خانمی که پشت پیشخوان

بود رفتیم. مشغول مرتب کردن میزش بود

نگاهم که به صورت پر از ارایشش افتاد سرمو پایین گرفتم.

من اهل خ*ی*ا*ن*ت نیستم حتی با یک نگاه!

حساب کردن رو به بهراد سپردم و از فروشگاه بیرون اومدم.

بعد از چند دقیقه بهراد از فروشگاه بیرون اومد

-پس چرا نموندی باهم بریم؟

-مگه ندیدی چه ریختی بود؟

بهراد برگشت و از شیشه ی فروشگاه نگاهی دوباره بهش انداخت

-چشه؟ خوشکله که!

نگاه خصمانه ای بهش انداختم که گفت

-اهااان از اون نظر!!!

محکم به کمرش کوبیدم

-د راه بیوفت

با شیطنت گفت -ولی چیز خوبی بود ها!

کنترل رو از دست دادم و پقی زدم زیر خنده!

-از دست تو بهراد!

با لحنی جدی گفت

-خودش اینطور خواسته داداش من! وگرنه این همه نمی مالوند به سر و صورتش!

چون قانع شده بودم تا رسیدن به خونه ساکت موندم!

وارد خونه که شدم عزیز با دیدنم چشماشو قد دو تا انار کرد و بهم خیره شد.

لبخندی از روی رضایت روی لبهاش جا خوش کرده بود. زیر لب چند بار "الله

اکبر" گفت و به سرعت وارد اشپزخونه شد.

چند دقیقه بعد با اسپند برگشت و چند دور دورم چرخید. دستامو توی جیبم گذاشته

بودم و با غرور بهش نگاه میکردم.

-ماشالله هزار الله اکبر

-چی میگی زیر لب؟

-مادر دارم ذکر میگم کسی چشمت نکنه

لبخندی زدم و گونه شو بوسیدم

-نترس بادمجون بم افت نداره

به سمت اینه رفتم. اینه ی جادویی که زندگیمو متحول کرد. من دوباره متولد شدم ...

چهره ی جدید، تیپ جدید، رفتارهای جدید!

حالا دیگه وقتش بود خودمو بهش نشون بدم!

بعد از اینکه عزیز خوب بهم نگاه کرد از خونه بیرون رفتم. به چشمای متعجب مردم هم توجهی نکردم الان فقط هدفم برام مهم بود. نزدیک خونشون بودم یقه ی پیراهنم رو مرتب کردم و به سمت خونشون رفتم و زنگ در رو زدم. چند دقیقه ای منتظر موندم کسی در رو باز نکرد! چند بار این عمل رو تکرار کردم اما بی فایده بود. رفتگر محله با دیدن چهره ی کلافه و منتظرم کنارم ایستاد و دستشو روی شانه م گذاشت

-دنبال کی هستی پسر جون؟

-اومدم آقای فرزاد رو ببینم.

رفتگر دستی به موهایش کشید و گفت

-یکم دیر اومدی پسر هفتنه ی پیش

اسباب کشی کردن و از اینجا رفتن...

دستم رو به چیزی تکیه دادم... نفهمیدم چی بود... اما هر چی بود از افتادنم جلوگیری کرد!

با شنیدن این جمله درد شدیدی در قفسه ی سینه م احساس کردم..اره این قلبم بود و صدای شکستن و تکه تکه شدنشو با تمام وجود شنیدم قطره اشکی لجوجانه از گوشه ی چشمم سر خورد و روی گونه ام جاری شد. روی کمرم عرق سردی نشست و بدنم شروع به لرزیدن کرد.

دندان هامو از شدت خشم روی هم فشار میدادم...

چرا لرزش لعنتی پاهام یک لحظه هم قطع نمیشد؟!

احساس میکردم دیگه توانی توی پاهام نمونده همونجا زانو زدم و دستامو روی صورتم گذاشتم.

صدای حق هقم خبر از له شدن غرورم میداد. رفتگر خیلی سعی کرد تا ارومم کنه اما نشد! یعنی نمیتونستم اروم باشم!

واسه ی داشتنش خودمو به اب و اتیش زدم اما اون....

دستشو روی شانه ام گذاشت و نصیحت وار گفت

-پاشو جوون واسه چی ماتم گرفتی؟ خدا بزرگه! تو دختره رو از خدا بخواه بهت میده، شک نکن!

با خودم گفتم اخه چجوری میخواد بده؟ اونا رفتن و دیگه هیچ وقت پیداشون نمیکنم.

و دوباره ان مایع گرم لعنتی از چشمم سرازیر شد...

رفتگر دستشو زیر چانه ش گذاشت و زیر لب گفت

-این دختره انگار مهره ی مار داره اون یاور بیچاره هم چقدر دوسش داشت اخرشم فکر کنم سر به بیابون گذاشت

سرشو تکون داد و ادامه داد

-دختره به این بی رحمی تا حالا هیچ جا ندیدم

راهشو گرفت و رفت...

دستمو به دیوار گرفتم و اروم پاشدم با قلبی اکنده از درد وارد خونه شدم عزیز به استقبال اومد و با دیدنم اول شوکه شد اما بعد یهو رنگ صورتش تغییر کرد و دستشو

روی گونه ش زد

و به سمتم دوید

-وای خاک به سرم چی شدی مادر؟ کسی مرده؟ زدن لت و پارت کردن؟ چشم خوردی؟
د حرف بزن نصف جون شدم

بدون هیچ حرفی به چشم های عسلی و نگرانش زل زده بودم. زبونم به سقف دهنم چسبیده بود و قدرت تکلمم رو از دست داده بودم! عزیز طاقتش تموم شد و با مشت های کم جونش روی سینه م میزد از نگرانی اشکش درومده بود و بهم التماس میکرد که یه کلمه حرف بزنم اما نمیتونستم هر کاری کردم زبونم نچرخید...

مشت هاشو توی دستم گرفتم و اونو توی بغلم جا دادم ...

مادرم! حس آرامشی که مدت ها بود دنبالش بودم رو پیدا کرده بودم!

عزیز روی سرم ب*و*س*ه ای زد

-پسرم تو رو ارواح خاک اقات حرف بزن ببینم چت شده؟

با ناتوانی به چشم هاش نگاه کردم. گویا حرف هامو از چشمهای گوینده م متوجه شد و گفت

-چه بلایی سرت آوردن که دیگه نمیتونی حرف بزنی؟

دستمو گرفت و کشان کشان به سمت پذیرایی برد. نشستم و عزیز هم کنارم نشست.

-میتونی با ایما و اشاره بگی چی شده یا نه؟

کمی پاهاشو ماساژ داد و ادامه داد

-خب مادر هر اتفاقی هم افتاده باشه حکمت خدا بوده

دست هام که کنار پاهام بود مشت شد دلم میخواست داد بزنم

اخه عزیز تا حالا هر چی بدبختی کشیدم گفتم حکمت خداست همیشه نشونی ادرسی چیزی از این حکمت به من بدی برم در خونش ببینم مشکلمش با من چیه؟!

اما نمیتونستم. زبونم قفل شده بود.

فکری به ذهنم رسید جا کلیدیمو از توی جیب شلوارم در آوردم و نشونش دادم

چشماشو ریز کرد و جا کلیدی رو از چشمش فاصله داد تا بتونه اسمشو بخونه بعد از چند دقیقه فریاد زد

-اترینا؟؟؟-

اترینا

از اینکه اسمم رو میدونست تعجب کرده بودم و ترسم هر لحظه بیشتر میشد اب دهانم رو نامحسوس قورت دادم و با لحنی که سعی کردم کوبنده باشه و مخفی کنه ترس و وحشتی که به دلم افتاده بود گفتم

- تو اسم منو از کجا میدونی؟ برای چی باید از دستت فرار کنم؟؟؟ مگه چیکار کردم؟ توی بی همه چیز واسه چی منو آوردی اینجا؟ برو دعا کن دستم بستس وگرنه....

از حرفم رنگش مثل لبو سرخ شد و رگ گردنش متورم!

با یک جهش مقابلم قرار گرفت و یقه ی مانتومو توی دستش فشرد و با چشم هایی از حدقه در اومده توی چشم هام نگاه کرد

-مثلا اگه دستت باز بود چه غلطی میکردی؟

تو هیچی نیستی میفهمی هیچی!

تو فقط یه دختری! دخترا هم برای من پیشیزی ارزش ندارن اینو خوب تو گوشات فرو کن اگه زبونتو کوتاه نکنی...

چاقوی ضامن داری از جیبش در آورد و جلوی چشمم چرخوند و ادامه داد

-خودم برات کوتاهش میکنم

نگاهم به چاقوی تیز و برنده اش بود که هر لحظه ممکن بود اختیار از دست داده و منو به قتل برسونه اونم بخاطر یه معذرت خواهی؟؟؟؟؟

پوزخندی زد و یقه مانتومو رها کرد

دستی توی موهای کشید و در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت

-هر موقع تصمیم گرفتی بخاطر اهانتی که به من کردی عذر خواهی کنی خبرم کن برای آخرین بار نگاهی بهم انداخت پشتشو بهم کرد و رفت. در محکم بهم کوبیده شد...

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و اشک هام جاری شد این مرد غرورمو له کرد به خاطر دختر بودنم منو ضعیف نشون داد.

ازش متنفرم متنفر!

لب هامو محکم روی هم فشار دادم.

عصبی اشک هامو که بی اراده از چشمم پایین می چکید رو با شانه ام پاک کردم زندانی شده بودم حوصلم سر رفته بود و به شدت کلافه شده بودم.

اخه ادم تا این حد عقده ای؟؟؟ ببین برای یه معذرت خواهی به چه مصیبتی گرفتار شدم.

دست هام از پشت به صندلی بسته بود هر موقع از خونه بیرون می رفت دستهامو میبست. انقدر محکم بسته شدن که حتم دارم تا چند روز جای طناب روی دستای نازنینم میمونه. دستامو تکون دادم بلکه بتونم بازشون کنم اما بی فایده بود و نه تنها باز نشد که بدتر هم شد و حالا تنگ تر شده بود و غیر قابل تحمل تر.

از این ضعیف بودن نفرت داشتم! همونطور که به روبه رو زل زده بودم فکرم به کار افتاد! این تنها راهی بود که میشد از دست اون هیولا فرار کنم. اما مشکل اصلی اینجا بود که دست هام بسته بود.

اول باید راهی برای باز کردن دست هام پیدا میکردم! چشمم چرخوندم و وسایل اتاق رو از نظر گذروندم چشمم به اینه ای که روی کمد کار شده بود افتاد من دقیقا روبه روش بودم. به گیره ی سیاه رنگ که تقریبا نزدیک گوشم به موهام زده بودم نگاه کردم و لبخندی از رضایت روی لبهام نقش بست. از بچگی عاشق اینکار بودم! رها بهم یاد داده بود که اونم از یکی از بچه های محلمون توی شیراز یاد گرفته بود! به سختی روی پاهام ایستادم. صندلی که بهش بسته شده بودم وزن زیادی نداشت. دنبال خودم کشوندمش و همه ی سوراخ سنبه های اتاق رو گشتم. توی اتاق چیزی که باهش بتونم دست هامو باز کنم نبود.

مایوس روی صندلی نشستم. اشک ها دیدم رو تار کرده بودند... توی این موقعیت اشک هایی که بی اراده از چشمم جاری میشدند به خشمم دامن میزدند!

اشک ها با من حرف میزدند...

مدام می گفتند - توضعیفی... توضعیفی... توضعیفی...!

و من حتی قدرت مخالفت با ان ها را هم نداشتم!

از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم. خم شدم و از زیر در نگاه کردم چاقویی که اون شب سورنا از جیبش در آورد کمی اونطرف تر افتاده بود.

اگر دستم بسته نبود قطعاً بهش می رسید!

فکری به ذهنم زد!

جای سر و پاهامو عوض کردم ...

حالا پاهام مقابل در بود.

انگشت های پامو از زیر در رد کردم.

پاهام خنکی چاقو رو لمس کرد. با هر جون کندن بود چاقو رو به سمت داخل کشیدم. با سعی و تلاش موفق به باز کردن دست هام شدم.

بدون فوت وقت گیره رو از روی موهام در اوردم و توی قفل کردم. بعد از نیم ساعت ور رفتن در با صدای تیکی باز شد!

لبخند خبیثی زدم و اروم از اتاق بیرون اومدم.

خنکی پارکت پاهامو مور مور کرد.

چشم چرخوندم و به اطرافم نگاه کردم

غیر از این اتاق سه اتاق دیگه بالا قرار داشت.

کنار نرده ایستادم. طبقه ی بالا به پذیرایی دید داشت. خونه غرق در سکوت بود. جمعه بود و همه ی خدم و حشم رفته بودن مرخصی.

باید مدارکمو پیدا میکردم. اول از همه از اتاقی که رنگ درش با همه فرق داشت شروع کردم.

خدا خدا میکردم در قفل نباشه وگرنه باز کردن در هم مکافات بود برای خودش!

دستگیره رو گرفتم و پایین کشیدم. در باز شد!

همه ی لامپ ها اتوماتیک با باز شدن در روشن شدند. رنگ مشکی دیوار اولین چیزی بود که توجهمو جلب کرد و بعد از اون تخت دو نفره ی سفید رنگی که رو تختی به رنگ قرمز اتشین داشت و در وسط اتاق قرار داشت.

بالای تخت روی دیوار تابلویی بود که عکسش نمای نزدیکی از گل رز بود.

روی عسلی کنار تخت شب خواب قرمز رنگی به چشم میخورد.
میز ارایش سفید رنگی که ست تخت بود کنار پنجره ای با پرده ی حریر سفید بود.
گلیم شیش متری قرمز رنگی روی پارکت پهن شده بود. یک در سفید رنگ هم گوشه
ی اتاق بود که وقتی بازش کردم با "سرویس بهداشتی" مواجه شدم.
اتاق به طرز فوق العاده ای دیزاین شده بود.
همه ی اتاق رو گشتم اما چیزی پیدا نکردم.
نا امید از اتاق بیرون اومدم
اتاق بعدی اتاق دوازده متری بود که بخاطر رنگ دیوار ها که کرمی بود بزرگ تر نشون
میداد.
گلیم شیش متری که حالت چهار خونه داشت و هر خونه ش به رنگ های کرمی و
قهوه ای سوخته بود وسط اتاق پهن شده بود.
روی دیوار تابلوهایی با نقاشی های عجیب و غریب زده بودن. تخت یک نفره ای هم
گوشه ی اتاق قرار داشت. به غیر از این ها چیز دیگه ای نبود پس مدارکم نمیتونست
اینجا باشه.
از اتاق بیرون اومدم و به سمت اخرین اتاق رفتم. دستگیره رو کشیدم؛ باز نشد..
لعنتی قفل بود!
وقت زیادی نداشتم پس تصمیم گرفتم بیخیال این اتاق بشم و بقیه ی خونه رو
بگردم.
از پله ها پایین اومدم روبه روم یه سالن بزرگ بود. گوشه ای از سالن مبل های
سلطنتی قرار داشت و گوشه ی دیگه میز ناهارخوری. در انتهای سالن هم سینمای
خانگی به چشم میخورد.

چشمم به یه راهرو خورد. به سمتش رفتم

به سه تا در برخورددم.

یکی از اون در ها به اشپزخونه منتهی میشد و یکی از در ها سرویس بهداشتی بود. در سوم رو باز کردم. قفسه های بزرگ کتاب و میز تحریری که چند کتاب شلخته روی اون افتاده بود نشون میداد که اینجا کتاب خونه ست.

به سمت میز رفتم. مدارکم رو لابه لای وسایلی که روی میز بود پیدا کردم.

سرمست از پیدا کردنشون خندیدم.

-ما که رفتیم

به سمت درب خروجی رفتم و از خونه خارج شدم. حتی فکرشم نمیکرد من بتونم از اون اتاق بیرون پیام بخاطر همین در خونه رو قفل نکرده بود!

بخاطر چند روز حبسم نور چشممو زد.

با یک دست چشم هام و با دست دیگه جلوی تاکسی رو گرفتم و سوار شدم.

پنجره ی ماشین رو پایین اوردم. باد به صورتم میخورد و چتریمو به بازی میگرفت.

چشم هام در اثر باد خمار شده بود. دستمو زیر چانه م گذاشتم.

به چشم های راننده که از توی اینه هر از گاهی بهم نگاهی گذرا می انداخت توجهی نکردم!

از اتفاقات امروز لبخندی روی لبم اومد.

چقدر چهرش دیدنی میشه وقتی بیاد و ببینه من، منی که ضعیف تلقیش کرد الان دارم با خیال راحت به سمت خونه م میرم.

درسته ازش خوشم نیماه اما یه جادوی خاص توی چشمش بود! نمیدونم چرا حس میکردم در اوج اقتدار یه مهربونی خاص توی نگاهش هست شاید من اینطور فکر میکنم!

اره حتما خیالاتی شدم ادم وحشی مثل اون چطور میتونه مهربون باشه؟!

به خونه رسیدم یه خونه ی یک خوابه ی جمع و جور و البته شلخته!

در بدو ورودم پام روی لاکم فرود اومد و اه از نهادم بلند شد.

زیر لب به هر چی سازنده ی لاکه ناسزا گفتم!

خم شدم و لاک رو برداشتم و روی مبل پرت کردم. بدنم کوفته بود به یه خواب

زمستانی نیاز داشتم!

حوله ی لباسی صورتی رنگم رو از کمد در آوردم و به حمام رفتم.

احساس سبکی و پاکی داشتم چشم هام خمار شده بود دیگه تحمل بیدار بودن رو

نداشتم با همون حوله ی خیس روی تخت دراز کشیدم و به سه شماره نرسیده بود

خوابم برد!

سورنا

ماشین رو جلوی در نگه داشتم.

چند بوق زدم... اما کسی در رو باز نکرد!

با کف دست محکم روی پیشانیم کوبیدم... لعنتی امروز جمعه بود!

در رو خودم باز کردم و ماشین رو توی قسمتی از حیاط پارک کردم.

از راه سنگلاخی عبور کردم و وارد سالن شدم.

پله ها رو یکی در میان و با عجله طی کردم تا به اتاق مورد نظر رسیدم.
با دیدن در که بسته بود نفسی از روی اسودگی کشیدم .
دستی به موهای اشفته م کشیدم و کلید رو توی قفل کردم...
در باز بود! دستگیره رو کشیدم و وارد شدم ...
با دیدن اتاق خالی اه از نهادم بلند شد!
این دختر بیش از اون چیزی که فکر میکردم زرنگ بود!
عصبی توی موهام چنگ زدم...
پرش پلک لعنتی به خشمم دامن میزد...
کاش نمیپیرید... انگشتم رو روی پلکم گذاشتم بلکه کمتر تکان خوردنش رو حس
کنم...
چرا سهل انگاری کردم؟؟?
حالا که بعد از این همه سال موفق شدم پیداش کنم چرا اجازه دادم با یه حواس
پرتی همه چیز به هم بریزه؟
روی صندلی نشستم... در افکارم غرق شدم...
پیداش میکنم... هر طور شده ... باید...
زیر لب تکرار کردم -باید!
یاد وسایلیش افتادم... اگر هنوز توی خونه باشن پس قطعاً برای بردنشون برمیگرده!
از پله ها پایین اومدم و به کتاب خونه رفتم...
به جای خالی کیفش نگاه کردم و نفسم رو عصبی به بیرون فوت کردم...

اترینا

ترمز دستی رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم زنگ خونه ی رها رو زدم با کمی تاخیر جواب داد و در رو باز کرد.

با ورودم نیمی از سرها به سمتم چرخید. با غرور بدون اینکه نیم نگاهی بهشون بندازم به سمت اتاق خواب رها رفتم. مانتو و شالم رو اویزون کردم و مقابل اینه ایستادم لباسم دکلته بود و قدش به یک وجب بالای زانوم می رسید و پاهای خوش تراشم رو به نمایش گذاشته بود؛ رنگ طلایی لباس با سایه ی طلایی پشت چشمم همخوانی داشت. ارایشمو تمدید کردم و دستی توی موهام کشیدم تا مرتب بشن. و در اخر برای بار هزارم دوش ادکلن گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

رها توی سینی برام شربت آورد. این یه مهمونی ساده نبود! فقط من توی اون جمع شربت میخوردم! سرشو کنار گوشم آورد و گفت

-مثل همیشه عالی شدی بعد از مهمونی نرو کارت دارم

از گوشم فاصله گرفت برای تایید حرف هاش به تکان دادن سر اکتفا کردم

رها رفت تا به بقیه ی مهمون هاش برسه! پسرهای هیز با اون چشماشون داشتن درسته قورتم میدادن با هر حرکت لیوان توی دستم مردمک چشماشون تکان میخورد. منتظر بودن تا مست بشم.. نمیدونن من خودم ختم روزگارم!

صدای موسیقی به قدری بلند بود که بشدت از ارم میداد اما برای جماعت مست شور و اشتیاق به ارمغان می آورد. روی صندلی ته سالن نشسته بودم و فقط نظاره گر بودم. همه مشغول بالا و پایین پریدن بودند.

از نیمه شب گذشته بود و هیچ کس قصد رفتن نداشت دختر و پسر توی هم می لولیدن. دود سیگار همه ی فضا رو پر کرده بود اکسیژن کم آورده بودم رها هم معلوم نبود کجا غیبش زده! رفتم توی اتاق و لباس هامو پوشیدم موهامو کج به طرف صورتهم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

بدون جلب توجه از خونه خارج شدم. سوار ماشین شدم سرم در حال انفجار بود چند دقیقه ای سرم رو روی فرمان ماشین گذاشتم بلکه اروم بشه اما بی فایده بود.

سرم رو بالا اوردم و چشم هامو چند بار باز و بسته کردم تا اون سرگیجه رو مهار کنم. ماشین رو روشن کردم و به راه افتادم.

از دانشگاه برگشته بودم و حسابی خسته بودم امروز استاد مخمونو خورد!

نصف کلاسیش با پند و موعظه میگذره!

خواهرا سر کلاس حجابتونو رعایت کنید. آقایان به خانم ها نگاه نکنید

ایبیشششش همش واسه ما جانماز اب میکشه!

بیچاره حسام فقط داشت حالمو می پرسید اما اون با بی رحمی تمام از کلاس بیرونش کرد!

خداروشکر دیگه تحصیل هم داشت نفس های اخرشو میکشید و بالاخره بعد از سالها میتونستم استراحت کنم! و تموم شدن دانشگاهم مساوی میشد با رفتن به المان! ماما و بابا چند ساله که رفتن المان و من اینجا موندم و قرار شد تا تموم شدن درسم همینجا بمونم!

روی کاناپه جلوی تلویزیون لم داده بودم و در حالی که دور و برم پر از لباس و کیف و کفش بود مشغول نگاه کردن به صحنه های رمانتیک فیلمه بودم!

با اینکه خیلی از این موقعیت ها برام پیش اومده بود اما هیچ وقت تجربه ش نکرده بودم!

دوست داشتیم عاشق بشم و این از نظر من امری غیر ممکن بود!

همینطور که غرق در نگاه کردن به تلویزیون بودم گوشیم زنگ خورد!

زیر لب به جد و ابادش ناسزا میگفتم اخه الان وقت زنگ زدن بود؟؟؟

گوشی رو با هزار زحمت از ته کیفم بیرون کشیدم. رها بود خط ممتد سبز رنگ رو کشیدم ؛ تماس برقرار شد

-جییییییییخ اترینا میکشمتتت

گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم و با لحن بچگانه ای گفتم

-دلت میاد منو بکشی رها جونی؟

با صدای جیغ جیغوش جواب داد

-معلومه که دلم میاد دیشب کی رفتی من نفهمیدم؟

-اخرشب بود گشتم پیدات نکردم.امروز هم دانشگاه داشتم

پوفی کشید

-خیلی خب این دفعه هم از کشتنت صرف نظر کردم میخوام برم بازار خرید کنم پایه ای یا نه؟

با اینکه خسته بودم اما بدم نمیومد یه چرخی توی بازارهای تهران بزنم

-باشه

-پس میام در خونه ت باهم بریم

-حالا دیشب چیکارم داشتی؟

-میخواستیم با یه پسره اشنات کنم

با لحنی جدی گفتم

-چند بار بگم از این چیزا خوشم نیما؟

-خیلی خب بابا نجسب.بای

رها از دوستای خیلی قدیمیم بود! از اول ابتدایی تا انتهای دبیرستان باهم بودیم البته منهای اون اوایل که اومده بودم تهران!.... رها به دلیل زیادی کودن بودنش هیچ وقت کنکور قبول نشد و اینجور یاس که من یه فرد تحصیل کرده م و ایشون هنوز هم یه پخمه ی به تمام معناست!

از لقبی که بهش دادم لبخندی روی لبم جا خوش کرد! طولی نکشید که سر و کله ی رها پیدا شد. تعارف کردم بیاد داخل تا منم حاضر بشم. دقیقا یک ساعت و نیم حاضر شدنم طول کشید!

رها که از خونسردی من حوصله ای برایش نمونده بود وارد اتاق شد

چینی به بینیش انداخت

-باز که از این عطره زدی! خودتو خفه کردی با این عطر!

پرزهای بینیم میسوزه. من حالم یه جورایی میشه دیگه چه برسه به جنس مذکر

جنس مذکر رو با لحنی کشدار گفت که باعث شد لبخند بزخم

-تو هم فقط وایسا و لبخند ملیح بزنی وقتی میگن کرم از خود درخته بی راهم نمیگن

دستمو به کمرم زدم-چطور؟

-دیشب انقدر ناز شده بودی چشم همه رو کور کردی! خب تو که اهل دوستی نیستی

مرض داری میایی واسه پسرا دلبری میکنی!؟

زیادی توی کارهام فضولی میکرد... جوابش رو ندادم و مشغول لباس پوشیدن شدم.
- با تو بودم ها!

برای اینکه بحث رو عوض کنم دلیل اینکه چرا اون شب که دربند قرار داشتیم سر
قرار نرفتیم و اذیت و آزار های اون پسره که اصلا معلوم نبود کیه و همه و همه رو
براش تعریف کردم.

رها با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود و تا آخرش لام تا کام حرف نزد. هیچ
سوالی هم نپرسید و این نشانه ی مبهوت ماندن یا شایدم نفهمیدن موضوع بود؟!
جلوی یکی از بهترین پاساژهای تهران نگه داشت از ماشین پیاده شدیم و شانه به
شانه ی هم وارد شدیم.

توی پاساژ جای سوزن انداختن نبود! دلیل این همه شلوغی رو نمیفهمم!

رها با دیدن مغازه ای که ویتیرینش نشون میداد همه ی لباس هاش لباس مجلسی
هستن با اشتیاق دستمو کشید و هر دو باهم وارد شدیم.

چشمم به یه لباس شب ابی خورد دکلمه بود و دامنش تا بالای زانو بود و روی کمرش
یه پاپیون کار شده بود.

بدون توجه به رها که با خودش درگیر بود و هنوز هیچی انتخاب نکرده بود لباس رو
برداشتیم و به اتاق پرو رفتیم.

لباس توی تنم فوق العاده بود و هیکل بی نقصم رو به نمایش گذاشته بود.

سرمو از اتاق پرو بیرون اوردم و رها رو صدا زدم

با دیدنم توی اون لباس چشمش برق زد؛ یه جورایی خشکش زده بود.

دستمو جلوی چشمش تکون دادم تا حواسش جمع شد. با هیجان گفت

-وای اترینا چه ناز شدی

لبخند مهربونی زدم وکش دار گفتم

-مرسی عزیزم خودم میدووونم

محکم به بازوم زد -بدجنس

خندیدم و در رو بستم. پول لباس رو حساب کردم و به آقای فروشنده که قصد داشت

به اجبار و زور شمارشو بهم بندازه چشم غره رفتم!

رها هم کت و دامن شیکی خرید که خیلی بهش می اومد.

بعد از کلی خرید که تقریبا نصف پاساژ توی دستای ما خلاصه میشد سوار ماشین

شدیم

پاکت های خرید رو روی صندلی های عقب جا دادیم و سوار شدیم.

رها دستی به شکمش کشید و گفت

-وای اترینا از گشنگی مردم موافقی بریم غذا بخوریم؟

چشمکی زدم و دستامو بالا بردم

-پیش به سوی غذا!!!!

منتظر غذا بودیم.روی صندلی لم داده بودم و به اطرافم نگاه میکردم که چشمم ثابت

شد.

خشکم زده بود و توانایی عکس العمل نداشتم رها مدام صدام میزد اما من نمیشنیدم

شایدم زبونم بند اومده بود!

گرمای نگاهم رو حس کرد و چشمش بهم افتاد

با دیدن دو گوی عسلی که بهم خیره شد از ترس اب دهانمو قورت دادم.

یه صدا از درونم بهم هشدار میداد

-اترینا بزن به چاک که هوا پسه!

دو پا داشتیم دو پای دیگه هم قرض گرفتیم و پا به فرار گذاشتیم...

صندلی رستوران روی زمین افتاد. توجهی نکردم و فقط دویدم!

از رستوران خارج شدم و از خیابان عبور کردم. صدای رها که مدام "اترینا" میگفت
فضا رو پر کرده بود.

بدون اینکه پشت سرمو نگاه کنم بی وقفه می دویدم. شالم کامل از روی سرم افتاده
بود و موهای ل*خ*ت*م روی شانه هام رها شده بودند

به کوچه های پیچ در پیچ رسیده بودم به سختی با اون همه سرعت می پیچیدم چند
بار هم تا مرز کوبیده شدن به دیوار رفتم اما

خداروشکر جان سالم به در بردم.

به یه کوچه ی بن بست رسیدم.

خم شدم و دست هامو به زانوم تکیه دادم.

یه پسر که از سر و ریختش مشخص بود چیکارس ته کوچه ایستاده بود و بهم نگاه
میکرد. موهای نامرتب و صورتی که زشت و کریه بود حاله رو دگرگون کرد و حس
حالت تهوع رو به وجودم تزریق کرد! دستمال یزدی قرمز رنگشو دور گر*د*نش
انداخت و جلو اومد

نفسم بند اومده بود و قلبم مثل گنجشک میزد خواستم فرار کنم که متوجه شدم از دو
طرف محاصره شدم!

اون پسر که ته کوچه ایستاده بود یه لبخند شیطانی زد و قدم هاشو بلند تر برداشت

-جووووون چه دافی

زبونم بند اومده بود وگرنه یه جوابی بهش میدادم که تا هفت جدش بسوزه!

توی اون لحظه خودمو بی پناه ترین دختر روی کره ی زمین میدیدم ؛

دست و پام از ترس میلرزید و روی پیشانیم عرق سردی نشسته بود.

با شنیدن لخ لخ کفش هایی که روی زمین کشیده میشد و هر لحظه بهم

نزدیک ترمیشرس در بند بند وجودم رخنه کرد.

بازم اون سرگیجه ی لعنتی به سراغم اومده بود انقدر کوچه دور سرم چرخید که

چشمام رو هم افتاد و از هوش رفتم.

با حس نفس هایی که به صورتم میخورد چشمامو اروم باز کردم یه پسر رو میلی

متری صورتم دیدم.

کنار تخت ایستاده بود و صورتشو به فاصله ی پنج انگشت از صورتم نگه داشته بود.

بوی ادکلن معرکش توی بینیم پیچید.

چشماش بسته بود و متوجه ی بیدار شدنم نشده بود. هر چقدر فکر کردم یادم نیومد

که این پسر رو قبلا کجا دیدم؟؟؟

صورتشو شیش تیغ کرده بود و موهاشو به سمت بالا شانه کرده بود چهره ش به دل

می نشست ... میشه گفت جذاب بود!

چشماشو اروم باز کرد با دیدن چشمای بازم به وضوح رنگش پرید و به سرعت

خودشو کنار کشید...

بدون هیچ حرفی بهم زل زده بود...

لب هامو با زبون تر کردم و با صدای دورگه شده ام گفتم

-اب

با اشاره ش مرد چهار شانه و قوی هیكلی لیوان ابی به دستم داد.
به محض اینکه توی جام نیم خیز شدم درد شدیدی توی سرم پیچید...
دستم رو روی محل درد گذاشتم... ناله ی خفیفی از گلوم خارج شد..
چه بلایی سرم اومده بود؟

لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و جرعه ای از اب نوشیدم ...
با خوردن اب گویی جان تازه ای گرفتم.

تازه متوجه موقعیتم شدم و پرسیدم

-من کجام؟ تو کی هستی؟

با تعجب بهم خیره شده بود دستمو به زحمت بالا بردم و جلوی چشمش تکان دادم
-با تو بودم نشنیدی؟

با صدام به خودش اومد و گفت

-تو

لحظه ای بدون هیچ حرفی بهم خیره شد.

توی هیروت رفته بود که یهو نگاهشو دزدید و با یه من اخم ادامه داد

-توی خونه ی منی اسم من سورنا ست

نالیدم -خونه ی تو دیگه کدوم گوریه؟ تو چیکاره ی منی که من اینجام؟ اصلا من
کیم؟؟

دهنش از تعجب باز اومده بود.اب دهانشو قورت داد و گفت

- یعنی تو خودتو یادت نمیاد؟

به فکر فرو رفتم سپس نا امید گفتم

- نه هر چی فکر میکنم نمیدونم کیم! حتی اسمم هم یادم نمیاد! تو اسم منو میدونی؟ چه بلایی سرم اومده؟؟

ریش فرضیشو خاروند و با کمی مکث گفت

- اسمت اتریناست. توی یه درگیری در حالی که از هوش رفتی سرت با تخته سنگی برخورد کرد شاید ...

شاید....

منتظر نگاهش کردم... چه حرفی میخواست بزنه که اینطور تردید داشت؟

- شاید حافظه تو از دست داده باشی!

با حرفش قلبم تیر کشید یعنی چی که حافظمو از دست داده باشم! سعی کردم چیزی به یادم بیارم تا ثابت کنم من سالمم!

اما مثل اینکه حقیقت داشت!

راستی سورنا کیه؟!

سوالمو بلند به زبون اوردم.

سورنا از روی صندلی کنار تخت بلند شد و به سمت در رفت لحظه ی اخر روشو به طرفم برگردوند و گفت

- تو فکر کن یه ناجی!

و از اتاق بیرون رفت...

خدایا من کیم؟ پدر و مادر دارم؟ چه شخصیتی دارم؟ پولدارم یا فقیر؟

هجوم سوالات بهم فشار می آورد و احساس سردرد میکردم.

یکی دو ساعت تنها بودم تا اینکه در با تقه ای باز شد. سورنا و مردی با روپوش سفید که نشون میداد پزشکوار و پز شک مشغول معاینه شد...

توی چشمم چراغ قوه میزد و فشار و نبضمو میگرفت. سورنا با نگرانی بهم چشم دوخته بود.

اما وقتی متوجه شد دارم نگاهش میکنم اخماش تو هم رفت و به یه جای دیگه ای خیره شد! نمیدونستم مشکلش چیه؟!

با دیدن سرم فشارم افتاد! ای کاش سرم نمیزد!

با وحشت به دکتر نگاه میکردم

وقتی نگاهم روی دکتر تاثیری نداشت تمام ترس و احساسمو ریختم توی چشمام و به سورنا نگاه کردم اما اون بدون هیچ توجهی به همون نقطه خیره مونده بود. وقتی دیدم دیگه راهی برای فرار ندارم خودمو به دست تقدیر سپردم و دستمو جلو اوردم. نگاهم به قطره هایی بود که اروم اروم بهم تزریق میشد.

دکتر بالاخره به حرف اومد

-بخاطر ضربه ای که به سرش وارد شده احتمال داره برای یه مدتی حافظه شو از دست بده البته از سر ایشون باید عکس گرفته بشه تا مطمئن بشیم. فعلا چند روز توی همین وضعیت بمونن اگه حافظه شون بر نگشت حتما بیارینش مطب اونجا معاینه ی کامل بشن

سورنا با دقت به حرف های دکتر گوش میداد و بعد از اتمام حرف هاش سرشو تکان داد

-ممنون از لطفتون

سپس به در اشاره کرد-بفرمایید

و همراه دکتر از اتاق خارج شد.نگاهمو به قطره هایی که اروم اروم بهم تزریق میشد سوق دادم.

نمیدونستم چه آینده ای در انتظارمه!

اگر حافظه ی من بر نمیگشت چی؟

انقدر فکر کردم تا حس خواب الودگی همه ی وجودمو در بر گرفت...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

با حس سوزش دستم چشمامو باز کردم.

دختر جوان با جثه ای ریزه میزه پنبه ای رو روی دستم گذاشت و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

هنوز مدت زمان زیادی نگذشته بود که اقایی قدبلند با هیكلی درشت و شانه های پهن وارد اتاق شد.

سینی غذا رو روی عسلی کنار تخت گذاشت و از در بیرون رفت!

مثل اینکه همه روی سایننت بودند از هیچ کس صدایی بیرون نمی اومد.

بوی غذا بیشتر از این اجازه ی مقاومت بهم نداد.روی تخت نشستم و به پشتی تخت تکیه دادم.سینی رو روی پاهام گذاشتم همه چی توی سینی دیده میشد!

اول از همه سوپ ه*و*س انگیزی که بهم چشمک میزد رو یه لقمه ی چپ کردم!

و بعد از اون غذای اصلی و دسر! سینی خالی شده بود! دستی روی شکمم کشیدم.

بیچاره معلوم نبود از کی غذا بهش نرسیده که الان اینطوری همه ی اون سینی رو
توی خودش جا داد!

همون اقا که من بهش لقب غولتشن دادم با دیدن سینی خالی با چشمایی مملو از
تعجب بهم زل زده بود. با پررویی لبخندی دندان نما تحویلش دادم!
سینی رو از روی عسلی برداشت و رفت.

از روی تخت پایین اومدم و به سمت اینه رفتم.

ابرویی بالا انداختم!

چشم هایی به رنگ قهوه ای تیره با مژه های فر و بلند، ابروهایی کلفت و خوش
فرم، بینی متناسب و لب هایی قلوه ای و پوستی گندمی!

لبخند دندان نمایی زدم دندان های سفید و مرتبم چهره مو زیبا تر میکردند.

در اتاق باز شد از توی اینه به پشت سرم نگاه کردم. سورنا در چهار چوب در ایستاده
بود.

دستشو به در تکیه داد پوزخندی زد و با تمسخر گفت- با خودت خلوت کردی! خوش
میگذره؟

تا قبل از دیدن چهره م فکر میکردم سورنا جذاب ترین انسان روی کره ی زمین
میتونه باشه... فکر میکردم خیلی پایین تر از اونم

اما با دیدن چهره م اعتماد به نفس پیدا کرده بودم! با غرور نگاهی از سر تا پاهاش
انداختم و مثل خودش پوزخند زدم

-مشکلی داری؟

از حرکتیم جا خورد و ته مایه های لبخندی که روی لبش بود از بین رفت و جاشو به یه
اخم غلیظ داد. جلو اومد؛ ترسیدم اما عکس العملی نشون ندادم و توی چشم هاش زل
زدم.

دستشو به کمرش زد

-مطمئنی حافظه تو از دست دادی یا داری منو مسخره میکنی؟

اخم کردم -منظور؟

-تا همین چند ساعت پیش مظلوم ترین دختر دنیا بودی الان گستاخ شدی، جواب
میدی!

بدون اینکه جوابشو بدم چشممو به اینه دوختم دستی توی موهای خوش فرمم
کشیدم.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما بی توجه بودم. بعد از چند دقیقه صدای کوبیده
شدن در منو از جا پروند. لب زدم -بی اعصاب

چند روز گذشته بود. از اینکه سر بار کسی باشم متنفر بودم. خدمه فقط زمان نهار و
شام به اتاق می اومدن که مثل همیشه بدون هیچ حرفی بعد از انجام کارشون بیرون
می رفتن.

از تنهایی هام استفاده میکردم و فکر میکردم!

فکر میکردم به اینکه من کیم؟!

توی خونه ی کسی که نمیشناسم چی میخوام؟

نتیجه ی این همه فکر کردن فقط سردردهایی بود که حالت کلافگی به وجودم تزریق
میکرد.

سورنا بعد از چند روز به اتاقم اومد. سکوت رو جایز ندونستم و بر خلاف میلیم گفتم
-سورنا من میخوام از این جا برم
اخماش تو هم رفت و بهم توپید
-تو بیخود میکنی تا وقتی که حافظه ت برنگشته همینجا میمونی! از این خونه بری
بیرون قلم پاتو خورد میکنم
عصبانی شدم و سرش فریاد زدم-مگه تو کی هستی که برای من تعیین تکلیف
میکنی؟ بابامی؟ رئیسمی؟
-تا وقتی خوب نشدی رئیستم!
-خب دلم پوسید توی این خونه دوست دارم برم بیرون، برم مهمونی، خوش بگذرونم.
-با من بهت خوش میگذره؟
نگاهی به سرتاپاش انداختم و لب و لوچه ای اویزون کردم
-نه تو بد اخلاقی همش هم بهم زور میگی
روشو ازم برگردوند و گفت
-حیف شد چون میخواستم ببرمت بیرون ولی حالا که نمیخواهی...
از این که جواب مثبت نداده بودم بسیار پشیمون بودم چقدر دلم میخواست باهش
برم بیرون. قدم اول رو برای بیرون رفتن از اتاقی که برام مثل زندان شده بود برداشت
که طاقت نیاوردم و ناخودآگاه دستشو گرفتم.
برگشت و با تعجب به دست سردم که دست گرم و پر حرارتش رو در برگرفته بود
چشم دوخت.

سریعا عکس العمل نشون دادم و دستمو برداشتم. نگاه تب دارش رو به سمت چشم های ملتمسم سوق داد.

هیچ حرفی نمیزد و فقط به چشم هام خیره شده بود...

نگاهش برام آشنا بود... چرا انقدر رنگ عسلی این نگاه روی من اثر میگذاشت؟!

از نگاه خیره ش گر گرفته بودم. یهو چشماش بی تفاوت شد... دستی به پشت گردنش کشید و روشو برگردوند

-توی کمد برات لباس گذاشتم هر وقت حاضر شدی بیا پایین.

از در بیرون رفت لبخندی زدم و به سمت کمد رفتم.

مانتویی که چند روز به تنم مونده بود و حسابی چروک شده بود رو در آوردم یه تاپ بندی زرد رنگ زیرش پوشیده بودم.

سرویس بهداشتی که شامل حمام و دستشویی میشد توی این اتاق بود و از این لحاظ مشکلی نداشتیم. به حمام رفتم و در عرض ده دقیقه دوشی مختصر گرفتم و بیرون اومدم.

از توی کمد مانتوی مشکی که کمر بند طلایی رنگی داشت رو برداشتم و همراه با کیف و کفشی که نوار طلایی رنگ داشت پوشیدم. خودم رو توی آینه ی میز آرایش نگاه کردم چهارم بی روح بود! روی میز آرایش پر بود از وسایل آرایشی!

آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم و از اتاق بیرون اومدم. سورنا در حال قدم زدن توی سالن پذیرایی بود با دیدنم نفسی از روی اسودگی کشید و گفت
-بالاخره اومدی؟

بعد از چند ثانیه دوباره برگشت و از سر تا پا براندازم کرد؛ برق تحسین رو توی چشم های عسلیش دیدم.

به سمت پارکینگ رفتیم با دیدن ماشینش ذوق کردم و با هیجان پرسیدم

-چه ماشین خوشکلی! گرون خریدی؟

-خب معلومه! یعنی تو هنوز نمیدونی پورشه گرونه یا ارزون؟؟

لب و لوچه ای اویزون کردم و سرمو به حالت قهر برگردوندم

-خوب من که چیزی یادم نیادا!

لبخندی زد که به نظرم خیلی دوست داشتنی شد! سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

توی راه ساکت نبودیم و سورنا ازم نظر میخواست که کجا بریم بهتره؟!

و من با گفتن جمله ی "من چیزی یادم نیادا"

به تمام سوالاش پاسخ میدادم و این موضوع کلافه ش کرده بود. به طوری که با گفتن

این جمله محکم روی فرمان میکوبید.

برای اروم شدنش پخش رو روشن کرد

موزیک ملایم و آرامش بخشی فضای ماشین رو پر کرد.

برای اینکه عصبانیتشو تحریک نکنم ترجیح دادم ساکت باشم و از پنجره به بیرون

نگاه کنم.

ماشین از حرکت ایستاد پیاده شدم. سورنا کنارم ایستاد و باهم حرکت کردیم.

خیابان شلوغی بود پر از فروشگاه ها و مراکز خرید. مردم در هر قشری در حال رفت و

آمد بودند. جای سوزن انداختن نبود

همینطور که محو ویتترین مغازه ها بودم متوجه شدم سورنا دیگه کنارم نیست!

به اطرافم نگاه کردم اما نبود! به خاطر اینکه از حرکت ایستاده بودم ترافیک شده بود

و مردمی که پشت سر من بودن مجبور بودن از مسیرشون منحرف بشن.

بعضی ها هم برای انتقام بهم تنه زده و رد میشدند.

من بین این همه ادم گم شده بودم و این دردناک ترین اتفاق برای من بود... منی که حافظه مو از دست داده بودم و تقریبا بی هویت شده بودم.

قلبم به تپش افتاده بود و ریتم نفس هام تند شده بود.

دو ساعت کنار اون فروشگاه موندم اشک صورتمو خیس کرده بود دیگه امیدی برام باقی نمونه بود.

با حسرت به مردم چشم دوخته بودم

و در دل می گفتم - چرا من؟؟

با دیدنش قلبم به تپش افتاد فکر میکردم چیزی که میبینم وهم و خیالی بیشتر نیست و بعد از مدتی از جلوی چشمم محو میشه؛ اما نشد!

سورنا از دور به سمتم دوید و روبه روم قرار گرفت. چشماش مملو از نگرانی بود و به چشمای اشکی من خیره بود.

- دختر تو که منو کشتی! یهو کجا غیبت زد؟

اشک هامو پس زدم و عصبی گفتم

- من غیبم زد یا تو؟ من همینجا ایستاده بودم که دیدم تو نیستی. نکنه قالم گذاشته بودی و بعدش پشیمون شدی برگشتی؟

یا شایدم از اینکه مجبوری یه دختر بی هویت رو با خودت اینور و اونور ببری ناراحتی؟

بر خلاف من که از عصبانیت نفس نفس میزدم با لحنی آرام و پر از آرامش گفت

- این چه حرفیه که میزنی؟! باور کن از قصد نبود و مطمئن باش انقدر هم ادم نامردی نیستم که تو رو توی یه جامعه ی پر از گرگ ول کنم و برم.

کنارم ایستاد و دست چپشو بالا آورد و گفت

-حالا دستت رو بده به من تا همدیگه رو گم نکنیم

با تردید دستمو بالا آوردم و توی دستش گذاشتم.

انگشت های مردونش لابه لای انگشت های ظریفم قرار گرفت و همراه هم به راهمون ادامه دادیم. کنارش احساس امنیت داشتم دلیل اعتماد بهشو نمیفهمم اما وقتی بهش فکر میکنم چاره ای جز اعتماد نداشتم!

من حتی نمیدونستم توی کدوم شهرم!

به دستش فشاری دادم حواسش جمع شد و سرشو به صورت کج پایین آورد دهنمو به گوشش نزدیک کردم و پرسیدم

-ما کدوم شهریم؟

لبخند مهربونی زد و اروم گفت

-تهران

با تکان دادن سرم ازش تشکر کردم.

دخترهای لوندی که به بازار اومده بودند با حسرت به دست های گره خورده ی من و سورنا نگاه میکردند. واقعا برای مردم متاسفم که فقط به ظاهر توجه میکنن!

اونا چه میدونن از دل پر درد من؟

چه میفهمن درد دختری رو که یک شبه همه ی زندگیشو ببازه؟!

هوا رو به تاریک شدن بود سورنا بی توجه به گذر زمان مشغول خرید کردن بود.

از هر نوع لباسی هم برای خودش هم برای من برداشت و پولشون رو حساب کرد.

به پارکینگ رفتیم و پاکت خرید ها رو توی ماشین گذاشتیم.

صدای قار و قور شکمم گوش فلک رو کر کرده بود. بالاخره اقا رضایت داد و از خرید کردن دل کند. به سمت رستوران شیک با نمایی فوق العاده رفتیم.

از ظاهر رستوران کاملا مشخص بود که یکی از بهترین رستوران های تهرانه! من که یادم نمیاد قبلا از نظر مالی چه وضعیتی داشتیم ولی بودن با سورنا بهم اعتماد به نفس میداد!

مقابل در ورودی ایستادیم سورنا در رو باز کرد و اشاره کرد تا اول من برم و خودش پشت سرم اومد. به محض ورودم بوی عطرهای مختلف تا مغز استخوانم نفوذ کردند. به سمت یکی از میزها رفتیم.

صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم..

ابروی بالای انداختم. سورنا و این حرف ها؟؟!!

نشستم؛ سورنا هم رو به روم نشست.

بهم زل زده بود بدون هیچ حرکتی، بدون هیچ صحبتی. فقط نگاه میکرد چشم هاش حرف داشت اما چه حرفی؟

زیر نگاه های خیره ش در حال ذوب شدن بودم مدام دستمالی که روی میز بود رو توی مشتتم فشار میدادم اما چیزی از استرس کم نمیکرد.

خدا خدا می کردم زود تر گارسون بیاد و سفارش بگیره!

-چی میخوری؟

سرمو بالا اوردم با من بود؟؟ چی گفت؟؟

انقدر غرق در افکارم بودم که صداشو نشنیدم!

وقتی از جواب دادن من نا امید شد با لحنی خشک و رسمی رو به گارسون گفت

-همون همیشگی دو پرس

بعد از اینکه حسابی تهران رو گشتیم تصمیم گرفتیم به خونه برگردیم.

در راه برگشت

چشمم به دختری خورد که کنار خیابان ایستاده بود. این وقت شب اونجا چه میکرد؟

دلَم براش سوخت به طرف سورنا چرخیدم

-این خانمه گ*ن*ه*ه داره بیا برسونیمش

انگشت اشارمو به سمتش گرفتم.

بهش نگاه کرد و پوزخند زد و به راهش ادامه داد

-سورنا وایسا برسونیمش دیگه

-بیخیال شو دیگه حتما یه چیزی هست که قبول نمیکنم

-خیلی بی رحمی

با اخم هایی در هم دست به سینه نشستیم.

به خونه رسیدیم. سورنا سوییچ ماشین رو به سرایداری به نام کریم داد تا ماشین رو

داخل پارک کنه و خودش همراه من به داخل ساختمان اومد.

از خستگی چشمم باز نمیشد شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. مانتومو در آوردم تاپ

بندی قرمز رنگی پوشیدم و خوابیدم.

با سر و صدایی که از پایین می اومد از خواب بیدار شدم در رو بی سر و صدا باز کردم

... به سمت نرده ها رفتم. نگاهی به اطراف سالن انداختم.

تلویزیون روشن بود و در حال پخش فیلم بود.

اروم از پله ها پایین اومدم و درست در جای حساس فیلم سر مو کنار گوش سورنا که روی کاناپه روبه روی تلویزیون که تنها چیزی که تنش بود یه شلوارک بود اوردم و گفتم

-چی میبینی؟

تکون شدیدی خورد و کنترل رو بدست گرفت و فیلم رو قطع کرد.

نگاه تندی بهم انداخت و ابروهاشو تو هم گره کرد

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لب و لوجه ای اویزون کردم و مظلوم گفتم

-خوب منم دوست دارم ببینم

نگاهی به سرتاپام انداخت و گفت

-این چیزا واسه تو خوب نیست

دستمو به کمرم زدم و گفتم

-عه؟ پس برای تو خوبه؟

پوفی کشید و در حالی که دوباره فیلم رو پخش کرد و چشمش به تلویزیون بود گفت

-واسه چی این وقت شب بیداری؟

-بیدار نبودم صدای تلویزیون بلند بود از خواب بیدار شدم.

سری تکان داد مشغول تماشای فیلم شد. خوابم پریده بود و مشتاق بودم این فیلم رو ببینم.

موهامو پشت سرم هل دادم و کنارش نشستم نگاهی بهم انداخت و کلافه سری تکان داد و کنار رفت تا من هم جا بشم.

فیلم هیجان انگیز و رمانتیکی بود. تحت تاثیر قرار گرفته بودم. چشم از تصاویری که پخش میشد بر نمی داشتم. حتی پلک هم نمیزدم و این باعث میشد دیدم تار بشه! سورنا هم مدام نفس عمیق میکشید و با دستش پشت گردنشو ماساژ میداد.

گفتن نداره فیلم ناجوری بود خودمم کم کم داشتم امپر می چسبوندم اما انگار با چسب منو به مبل چسبونده بودن!

فقط منتظر یه تلنگر بودم که از اون مهلکه فرار کنم!

صدای نفس های تند سورنا بدجور روی مخم رژه می رفت بالاخره هم طاقتش تموم شد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می اومد گفت

-پاشو برو تو اتاقت

سرمو چند بار پشت سر هم تکان دادم و بدون هیچ معطلی پله ها رو بالا رفتم و به اتاقم رسیدم. پشت در ایستادم توان راه رفتن نداشتم. اگر اونجا میموندم معلوم نبود چه سرنوشتی در انتظارم بود!

صبح شده بود که با خواب اشفته ای که دیدم از خواب پریدم دستمو روی قلبم گذاشتم و تند تند نفس کشیدم. دانه های درشت عرق روی پیشانیم نشسته بودن. تاپمو با بلوز استین سه ربعی عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به پایین رفتم.

خدمه در رفت و امد بودند و هر کدوم چیزی توی دستشون داشتن؛ پودر های شوینده، کوهی از لباس، ظرف میوه و....

خانمی که از همه مسن تر بود کنارم اومد

-بفرمایید خانم صبحانه حاضره

از شنیدن لفظ خانم تعجب کردم!

بعد از خوردن صبحانه به حیاط رفتیم. سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. بازو هامو بغل گرفتم.

روی پله ها کنار گلدان ها نشستیم.

نفسمو بیرون دادم و به بخاری که از دهانم خارج شد چشم دوختم.

صدای باز شدن در و به دنبالش وارد شدن سورنا اومد.

به ماشینش نگاه کردم ماهرانه پارکش کرد.

از ماشین پیاده شد و به طرفم اومد.

به پالتوی طوسی و خوش دوختش نگاه کردم.

-چرا اینجا نشستی؟

-حوصلم سر رفته بود

سرشو تکان داد و چند پله بالا رفت و دوباره برگشت

-بیا داخل

لب و لوچه مو اویزون کردم و با صدای خش داری گفتم -چرا؟

-یکی از دوستانم قراره بیاد نمیخوام تو رو ببینه

-من که نمیتونم توی اتاقم حبس باشم خفه میشم

-پس پاشو لباسو عوض کن

به لباس هام نگاه کردم و گفتم -چرا؟ مشکلی ندارن که!

عصبانی بهم توپید

-وقتی یه چیزی بهت میگم بگو چشم انقدر رو اعصابم راه نرو

-مگه من مجبورت کردم منو توی خونه ت نکه داری؟ من که گفتم میخوام برم بازومو گرفت و از روی پله بلندم کرد و دنبال خودش کشوند.

دستم درد گرفته بود اما جیکم در نیومد

چانه م شروع به لرزیدن کرد و اشک توی

چشم هام جمع شد

در اتاقم رو باز کرد و توی اتاق هلم داد

چشمش که به نگاه اشکیم افتاد اخم هاش از هم باز شد

کلافه گفت -واسه چی گریه میکنی؟

اروم نالیدم-دستم

استین بلوزم رو بالا آورد.با دیدن بازوم که جای انگشت هاش روش خودنمایی میکرد

با بهت و نا باوری بهم چشم دوخت

-چرا هیچی نگفتی؟

بغضم شکست؛ با حق هق گفتم

-ترسیدم دعوام کنی!

پوفی کشید و دستشو شانه وار توی موهاش کشید -لباستو عوض کن بیا پایین ولی

وای به حالت باهاش گرم بگیری اون وقت من میدونم و تو!

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم.اگه توی اتاق می موندم دیگه هیچ وقت بیرون نمی رفتم!

نگاهی به بلوزم انداختم پوشیده بود که!

پاهامو مثل بچه ها روی زمین کوبیدم-زورگو

دوش گرفتم ، تونیک چهارخونه ای با ترکیب رنگ ابی و سفید همراه شلوار جین پوشیدم.

موهامو با سشوار خشک کردم و ارایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

موهامو با کش محکم بالای سرم بستم و شال ابی رنگم رو روی سرم گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و به سالن پذیرایی رفتم.

صدای سورنا رو که شنیدم سرجام ایستادم

-بفرمایید

با اشاره ی دست سورنا مردی وارد سالن شد

قد بلند و لاغر اندام بود با موهایی که انگار با شونه قهر بودن! ته ریش داشت و یه

سیبیل کم پشت و باریک که تا انتهای چانه ش اومده بود.

استین های پیراهن جین ابی کمرنگشو تا زده بود. کیف مشکی رنگی رو به صورت کج

روی شانه ش انداخته بود.

دست از انالیز کردنش برداشتم و سلام کردم

-سلام

-سلام عزیزم

اخی نازشی پسرم! چه صدایی داشت!

بعد از اینکه به اندازه ی کافی از صداش تعریف کردم به حرفی که زد فکر کردم

چی گفت؟؟؟ عزیزم؟؟؟

وای بدبخت شدم!

برگشتمو به سورنا نگاه کردم که از عصبانیت قرمز شده بود.

موندن رو جایز ندونستم و با گفتن "با اجازه"

صحنه ی وقوع حادثه رو ترک کردم!

برای ناهار روی یه میز نشستیم.

من بدون هیچ حرفی مشغول خوردن بودم و سرمو از ترس سورنا یه میلی متر هم بالا

نیاوردم. سورنا قاشق پر از برنج رو توی دهنش کرد و با دهان پر گفت

-امیرعلی

-جان؟

-الان چیکار میکنی؟

امیرعلی غذای توی دهانش رو خورد و جواب داد

-درگیر یه فیلم درام هستیم دارم روی فیلمنامه ش کار میکنم. طراحی لباسش هم به

عهمده ی خودمه

غذام تموم شده بود بهش نگاه کردم. از اول هم مشخص بود هنرمنده!

سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم نگاه کرد

لبخند دندان نمایی زد که دندان های ردیف و سفیدش نمایان شد خطاب به من گفت

-شما برای شخصیت اصلی فیلم کاملا مناسب هستید

ابروهام خود به خود بالا رفت با هیجان گفتم

-واقعا؟؟؟میشه یعنی؟؟؟

-اگه دوست داشته باشین میتونم براتون کاری انجام بدم

دست هامو بهم مالوندم و با هیجانی که توی صدام مشهود بود گفتم

-جدی؟؟

سورنا با تحکم گفت

-نخیر!

با کمی مکث -منظورم اینه که دوست ندارن

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم

به چه حقی به جای من تصمیم گرفت؟؟؟؟!!!

خواستم لب باز کنم و اعتراض کنم که تبلتی پیش روم قرار گرفت

-یکی از کارامه که طراحی کردم

تبلت رو ازش گرفتم فوق العاده بود!

لباسی که طراحی کرده بود فوق حرفه ای بود!

لبخند زدم پیکاسو بهترین لقبی بود که میتونستم بهش نسبت بدم!

قرار شد امشب رو اینجا بمونه و فردا صبح بره دنبال کارهایش!

امیر علی و سورنا روی کاناپه نشسته بودند ؛ فیلم می دیدند و تخمه میشکوندن.

چقدر دلم میخواست برم بینم ولی از عکس العمل سورنا می ترسیدم.

آخرشم طاقت نیاوردم و کنار کاناپه ایستادم

امیر علی با دیدنم کنار رفت و برام جا باز کرد

-بفرمایید بشینید اترینا خانم

لبخند زدم. سعی کردم به چشم غره های سورنا و خط و نشون هایی که برام می کشید توجه نکنم!

کاسه ی تخمه ها جلوم قرار گرفت. کار امیر علی بود. مَشتمو پر از تخمه کردم و مشغول خوردن شدم. بشقابی برای پوست تخمه ها نیاورده بودند روی میز جلوی کاناپه پر از پوست تخمه بود پوفی کشیدم؛ پسرهای شلخته!

به حدی از امیرعلی فاصله گرفته بودم که نصفم از کاناپه بیرون بود!

درست در صحنه ی حساس فیلم، فیلم قطع شد

به سورنا نگاه کردم با ابرو بهم اشاره کرد که برم .

با لب و لوجه ای اویزون از روی کاناپه بلند شدم.

به کتابخونه ی سورنا رفتم .

یکی از کتاب های رمانشو برداشتم و از پله ها بالا رفتم. شب بود و چشمام از بی خوابی میسوخت. پشیمون شده بودم از اینکه کتاب اوردم بالا. شاید سورنا خوشش نمی اومد از اینکه من به کتاب هاش دست بزنم

یعنی انقدر خسیس بود؟؟؟

نه مطمئنم که بدش نیادا! اگه بدش اومد چی؟

ای بابا منم خود درگیری پیدا کرده بودم این نصف شبی!

به در اتاقم رسیده بودم. هنوز هم مشغول گوش دادن به صداهای درونم بودم!

به محض اینکه دستم دستگیره ی در اتاقم رو لمس کرد سورنا صدام زد

-اترینا

چیزی در قلبم فرو ریخت چقدر خوب اسمم رو ادا میکرد یک لحظه در خلسه ای
شیرین فرو رفتم

هیچ وقت فکر نمیکردم شنیدن اسمم از زبانش انقدر شیرین باشه!
-با توام

با شنیدن صدای بلندش تکانی خوردم جنبه نداره ازش تعریف کنم!
رومو به طرفش برگردوندم -چی میگی؟

-میگم در اتاق تو قفل کن

پشت چشمی نازک کردم و وارد اتاق شدم.

به خاطر جذبه ی بیش از حدش مجبور به اطاعت شدم!

در رو قفل کردم؛ کتاب رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم

و روی تخت دراز کشیدم

وای اگه بازیگر میشدم چی میشد؟ اگه سورنا میذاشت باهاشون فیلم بینم چی
میشد؟؟

سورنای بیشعور حالتو میگیرم!

چند بار به این پهلو و اون پهلو شدم تا بالاخره فکری به ذهنم رسید.

تنها راه اذیت کردن سورنا امیر علی بود!

تا نزدیکی صبح توی ذهنم نقشه کشیدم تا خوابم برد.

چشمامو باز کردم نمیدونستم ساعت چنده به ساعت نگاه کردم

ساعت هشت بود!

یه پنجره هم این اتاق نداشت تا نور خورشید بهش نفوذ کنه و بهت بفهمونه که صبح شده!

سریع دست و صورتت و شستت و لباس هامو عوض کردم و رفتم پایین.

امیرعلی پشت میز نشسته بود و مشغول صبحانه خوردن بود.

خوووب الان وقت اجرای نقشه ست!

اروم و با طمأنینه میز رو دور زدم و روی صندلی که دقیقا روبه روی امیرعلی بود نشستم.

-اوغور بخیر پیکاسو

چشماشو درشت کرد -جان؟

-نامفهوم بود؟

خندید -نه

-پس سوال الکی نپرس

چشمکی زدم که از شانسی بدم سورنا وارد اشپزخونه شد و چشمکم رو دید!

اخم هاش غلیظ تر شد کنارم اومد.

بدنم یخ زد و ضربان قلبم بالا رفت. نزدیکم که شد قالب تهی کردم!

توی دلم چند بار "غلط کردم" گفتم اما بی فایده بود!

زیر گوشم غرید -بیا بیرون کارت دارم

با دست و پای لرزان همراهش رفتم

گوشه ای ایستاد و بازو هامو گرفت و محکم فشار داد

-مگه نگفتم خوشم نمياد باهش گرم بگيري؟

جوابي نداشتم. فكري به ذهنم رسيد!

چشمامو مثل گربه ي شرک کردم احساس کردم اخم هاش باز تر شد اما هنوز هم
ميان ابروهاش چين داشت!

به چشمام نگاه کرد پوفي کشيد و بازوهامو رها کرد و رفت.

بازوهامو ماساژ دادم -اخ وحشي

گرسنه بودم سرمو پايين انداختم و بدون اينکه نگاهی بهشون بندازم روی دورترين
صندلي پشت ميز نشستم.

منيزه تنها خدمتکار مجرد و جوان و حسود اون خونه به دستور سورنا برام چاي آورد.
فنجون رو محکم روی ميز کوبيد که چند قطره اي از چاي روی ميز ريخت.

عصبي نگاهش کردم که اونم به روی مبارکش نياورد و ازم دور شد.

سورنا با ديدن اين صحنه لبخند کجی روی لب هاش نقش بست.

واااا همه ي اهالي اين خونه ديوونن!!

اميرعلي رفت و اين خونه باز هم کسل کننده شد!

چون از توی حياط نشستن خاطره ي خوبی نداشتم تصميم گرفتم اين دفعه به
اشپزخونه برم.

-سلام بر زحمت کشان اشپزخانه

همه با خوشرويی جوابمو دادن فقط منيزه بود که با گفتن "ايبييش" جواب سلامم رو
داد.

الان وقتش بود حالشو بگیرم!

از پشت بهش چسبیدم و پرسیدم

-من به شما سلام کردم که جواب دادین؟

چند لحظه توی بهت موند و دنبال جواب گشت.

-من که چیزی نشنیدم

-پس مشکل از گوشاته فکر نکنم اقاتون به خدمتکار کر نیاز داشته باشه

از اشپزخونه خارج شدم. منیژه به سرعت خودشو بهم رسوند و دستمو گرفت

-خانم تو رو خدا منو از نون خوردن ننداز با هزار بدبختی این کار رو پیدا کردم

-وقتی انداختت بیرون اون وقت یاد میگیری جواب سلام "اییییش" نیست

با لحنی ملتمس گفت -غلط کردم از این به بعد اگه بهتون بی احترامی کردم اون وقت

هر کاری خواستین باهام بکنین

جدی گفتم -فقط این بار رو می بخشم برو سر کارت

از جا بلند شد و بدون هیچ حرکت اضافه ای به اشپزخانه رفت.

از اینکه حالشو گرفته بودم حسابی سرحال شدم!

به اتاقم برگشتم و خودمو توی وان حمام پرت کردم. بعد از یه دوش حسابی از حمام

بیرون اومدم. بلوز نباتی رنگی همراه شلوار کتان مشکی پوشیدم موهامو سشوار

کشیدم و حالت دادم.

گوشوارهای نگینی که روی میز ارایش بود رو برداشتم و توی گوشم فرو کردم.

رژ عنابی رو روی لب هام کشیدم و مژه هامو ریمل زدم.

به چهره ی جذاب توی اینه نگاه کردم و برای خودم از توی اینه بو*س فرستادم.

چند تقه به در خورد. به سرعت از اینه چشم برداشتم

-بفرمایید

منیژه سر به زیر وارد شد

-اقا گفتن برید اتاقشون کارتون دارن

سری تکان دادم و همراه منیژه از اتاق خارج شدم.

منیژه چند تقه به در زد با صدای "بفرمایید" سورنا وارد شدیم.

سورنا روی صندلی متحرکش نشست به منیژه اشاره کرد

-میتونی بری

به من اشاره کرد -بشین

روی تختش نشستم. چه تختی داشت!

خوشبحالش! دستمو نامحسوس روی روتختی نرمش کشیدم. ناخودآگاه لبخندی روی

لب هام نقش بست.

با سرفه ی مصلحتی سورنا لبخندمو خوردم سرمو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

با ژست خاصی روی صندلی عقب و جلو

می رفت.

منتظر نگاهش کردم. مسخ چشم های عسلیش شده بودم.

با دو گوی عسلی و نافذش به چشم هام خیره شده بود.

نفس بلندی کشید و بی مقدمه گفت

-باید برم استارا

چشمامو توی چشم هاش دوختم تا ادامه ی حرفشو بزنه
-به گل بانو و دخترش میگم بیان پیشت بمونن
-میشه منم بیام؟
-دارم میرم سفر کاری میخوای بیایی چیکار؟
نگاه ملتسمو توی چشماش دوختم
-منم با خودت ببر من که جز تو کسی رو ندارم
با ترحم نگاهم کرد دستی توی موهایش کشید
-خیلی خب فردا بعد صبحانه حرکت میکنیم آماده باش
سری تکان دادم. جای تعجب داشت که به همین راحتی قبول کرد باهاش برم!! شایدم
از اول قصدش همین بود!
چمدانی که از قبل توی کمد دیده بودم رو برداشتم و چند دست لباسش گذاشتم.
برای رفتن به این سفر اشتیاق خاصی داشتم.
صبح زود چشم هام خود به خود باز شده بود.
گل بانو مثل همیشه زودتر از همه بیدار شده بود و میز رو با سلیقه چیده بود
روی صندلی نشستم
-به به چه کردی گل بانو
لبخند مهربونی زد-نوش جان
با ولع مشغول خوردن بودم که سورنا با چشم های پف کرده وارد شد.

روی صندلی نشست. چند بار پلک زد و چشم هاشو با دستش مالوند. با صدای دو رگه گفت

-صبح بخیر

به صورتش نگاه کردم. دلم برای صورت پف شده اش ضعف رفت!

-صبح بخیر عز...

ادامه ی حرفم رو خوردم! این چه کلمه ای بود اومد روی زبونم؟!!

احساس کردم چشم های سورنا باز تر شد اما سریعاً به حالت اولیه برگشت.

از خجالت نمیتونستم سرمو بالا بگیرم!

تیکه ای نان تست برداشت و در حالی که روی همشو با شکلات صبحانه میپوشوند گفت

-وسایلتو آماده کردی؟

-بله

-من جمع نکردم چند دقیقه بیشتر طول نمیکشه فقط یکم معطل میشی اشکال نداره که؟

واقعا معطل شدن یا نشدن من برایش مهم بود؟

چرا انقدر تغییر کرده؟! چه چیزی باعث شده این همه به من توجه کنه؟

فقط یک کلمه از میان لب هام بیرون اومد

-نه!

صبحانه که خوردیم سورنا به اتاقش رفت تا حاضر بشه.

غیبتش طولانی شد از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

پیراهنی به رنگ قهوه ای سوخته تنش کرده بود. از صورت و گردنش قطره های آب سرازیر بود و مشخص بود که دوش گرفته.

همینطور که وسایلتشو از توی کمد و کشوها بیرون می کشید گفت

-بشین الان آماده میشم

روی تخت نشستم.

کت کرمی اسپرتش رو از کمد در آورد و پوشید.

روبه روی آینه ایستاد.

از توی آینه نگاهم رو غافل گیر کرد.

نگاهمو ندز دیدم همینطور که دکمه ی کتش رو می بست بهم زل زده بود.

اب دهانمو قورت دادم. نگاهشو گرفت و به کارش مشغول شد.

موهاشو شانه کرد و دوش ادکلن گرفت.

کروات قهوه ای سوختشو از روی میز برداشت دلم میخواست من برایش ببندم!

اما سورنا بی توجه به بی تابی من کرواتشو بست و در اخر ساعت مارکدار رولکسشو به دستش بست.

-بریم

از روی تخت بلند شدم. باهم از اتاق خارج شدیم

روی صندلی ماشین نشستم و به پنجره تکیه دادم. پخش رو روشن کرد صدای گرم خواننده توی ماشین پیچید:

دارم عاشق میشم از احساسم پیداست چقد این حادثه تو این لحظه زیباست

از اینجای دنیا دلم می خواد تنها تو باشی هم خونه م بمونی تو دنیام
وابستت شدم شدیداً دوست دارم همیشه برگردی بمونی بازم کنارم
مراقبت بودم تموم روزا رو نبودى تو دنیا نخواستم دنیا رو
واسه تو چشمامو روی دنیا بستم همیشه زندگى رو با تو مى خواستم
وابستت شدم شدیداً دوست دارم همیشه برگردى بمونی بازم کنارم
وابستت شدم شدیداً دوست دارم همیشه برگردى بمونی بازم کنارم
به نیم رخش نگاه کردم. به روبه رو خیره بود و ارنج دست چپشو به پنجره ماشین تکیه
داده بود و انگشت هاشو توی موهای خوش حالتش فرو کرده بود.
انقدر توی فکر بود که متوجه نگاه خیره ی من نشد. تا قبل از اینکه متوجه بشه رومو
برگردوندم.
جاده به شدت شلوغ بود و ترافیک سنگین.
افتاب مستقیم توی چشممون بود من نمیدونم توی این سرمای زمستون افتاب این
وسط چیکار میکنه؟؟
داشبورد رو باز کردم عینک افتابی مارک دارى که از توى داشبورد خودنمایی میکرد رو
به چشمم زدم.
به سورنا نگاه کردم اون هم عینک به چشمش زده بود و اخم هاش حسابی در هم بود.
چشمش که بهم افتاد اخم هاش باز شد چند ثانیه بهم خیره شد.
لبخند دندان نمایی زدم و گفتم
-چیه خوشکل ندیدی؟
با شنیدن صدام به خودش اومد و روشو برگردوند و با اخم ساختگی گفت

- کی بهت اجازه داده عینک منو به چشمت بزنی؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم که جا خورد و دیگه حرفی نزد!

توی دلم قربون صدقه ش می رفتم!

با اینکه زیادی اخمو بود اما شخصیت شیرینی داشت! با تمام وجودم عطر تلخشو استشمام کردم چشمام خود به خود بسته شد.

با توقف ماشین از خواب پریدم. روی صندلی جابه جا شدم. عینک رو از روی چشمام برداشتم چشمامو مالوندم و با صدای دو رگه ام پرسیدم

- رسیدیم؟

- هنوز تا رسیدن زوده پیر پایین بریم نهار بخوریم.

کفش هامو پوشیدم و از ماشین بیرون اومدم.

همه جا سرسبز و زیبا بود.

درخت ها حالت تونل مانندی درست کرده بودند. سورنا به سمت رستوران رفت.

دلم نمیخواست از این محیط دور بشم اما ترسیدم مثل اون روز گم بشم.

با یادآوری اون روز لرزه ای به تنم افتاد و با سرعت هر چه تمام تر به سمت سورنا رفتم.

دستشو محکم گرفتم. با تعجب بهم نگاه کرد منتظر بود تا دلیل این کارمو توضیح بدم

- اینجوری گم نمیشم

احساس کردم لبخند زد اما تغییری توی صورتش ایجاد نشد. همراه هم وارد رستوران

شدیم. روی یکی از تخت های سنتی نشستیم. گارسون سفارش گرفت و رفت.

از چهره ی سورنا خستگی میبارید. به پشتی تخت تکیه داد و چشماشو بست.

وقتی چشم هاش بسته بود چهرش یه معصومیت خاص داشت!

گارسون سفارش ها رو آورد. دلم نمی اومد بیدارش کنم اما چاره ای نبود اروم صداس زدم. سریع چشماش باز شد به غذاها اشاره کردم خودشو جمع و جور کرد و چهار زانو نشست.

ناهار حسابی چسبید مخصوصا بخاطر اینکه سورنا کمتر اخم کرد!

از رستوران بیرون اومدیم. سورنا به سمت ماشین رفت که صداس کردم. از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد

انگشت هامو در هم پیچیدم و با لحنی ملتمس گفتم

-میشه یه ذره اینجا بمونیم؟

خیلی سرد گفت- واسه چی؟

-دوست دارم از طبیعت اینجا استفاده کنم

شانه ای بالا انداخت- باشه ولی میخوریم به شب ها! زمستان زود شب میشه

سرمو کج کردم و لب هامو اویزون کردم

-چه اشکال داره بخوریم به شب

باشه ای گفت و در ماشین رو بست.

گیتارشو از توی صندوق در آورد و روی شانه اش گذاشت.

-بریم قدم بزنیم

شیب نسبتا تند خیابان رو در پیش گرفتیم.

محو تماشای اطراف بودم که متوجه شدم به یه مکان تفریحی رسیدیم.

از حصارهای باغ عبور کردیم وارد شدیم.

منظره ای فوق العاده زیبا پیش روی ما قرار داشت. سورنا به سمت یکی از تخت ها رفت و نشست. به دنبالش رفتیم و نشستیم.

باغ حسابی شلوغ شده بود و دیگه تخت خالی نبود. سورنا گیتارش رو در آورد. دستی به سیم های گیتار کشید.

مردم که سرشون به کار خودشون گرم بود با شنیدن صدای گیتار به سمت ما چرخیدند.

خجالت می کشیدم از این همه مرکز توجه بودن اما سورنا بدون توجه به همه با چهره ای مغرور شروع به زدن گیتار کرد. صدای بم و جذابش که به گوشم خورد چشمامو بستم و با جون و دل گوش دادم
- توی رویاهام یکی رو می دیدم
دنبالش گشتمو به تو رسیدم

داشتن تورو آرزو کردم، با این آرزو روزامو سر کردم

انگاری از اول قسمتیم همین بود

که دل و سپردم به تو خیلی زود

حالا دیگه عشقت همه ی دنیامه

تو هم منو بخوای من از خدومه

دلت بخواد ، دلت نخواد من عشقمو میریزم زیر پات

من به صدات حتی نگات ، عادت کردم و میمیرم برات



اینایی که میگم خوب یادت بمونه

به پات میمونم تا ابد عاشقونه
بهترین روزا رو ما باهم میسازیم
کنار هم از هرچیزی بی نیازیم
حالم خوب میشه میبینم خوبه حالت
هرجا که بری خودم میام دنبالت
حالا دیگه عشقت همه ی دنیامه
تو هم منو بخوای من از خدامه
چشم هاشو بسته بود و با احساس میخواند.
دست هاش که از روی سیم های گیتار برداشته شد چشم هاشو باز کرد.
صدای دست زدن های مردم فضا رو پر کرد.
نگاه سورنا پر از غرور بود، پر از قدرت!
با تحسین نگاهش کردم.
-صدای قشنگی داری
لبخند کمرنگی زد -ممنون
نگاهش برق داشت. به خاطر اینکه از نگاهش فرار کنم؛ از روی تخت پایین اومدم
-بیا بریم دیگه میخوریم به شب ها
چشماتش میخندید! از روی تخت پایین اومد.
این رمان در نگاه دانلود آماده شد
www.negahdl.com

از همون راهی که اومده بودیم برگشتیم و سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.
دستشویی داشتم توی جام نامحسوس وول میخوردم. خجالت می کشیدم بهش بگم
نگه داره.

اهاااان یه فکری به ذهنم رسید!

-سورنا

-هووم؟

-دیروز پریروز داشتم تلویزیون می دیدم یه دکتره گفت توی روز چند بار باید برید
دستشویی وگرنه توی پیری کنترل ادرار تونو از دست میدین
از گوشه ی چشم نگاهی بهم انداخت و به راهش ادامه داد

کصافطططط خب من دارم میترکمممم

از بس پاهامو تکان داده بودم که دیگه خودش بر حسب عادت تکان میخورد.

با پیچیدن ماشین به درش چسبیدم از پنجره به بیرون نگاه کردم

با دیدن مسجد لبخند زدم کمربندمو باز کردم و از ماشین پریدم بیرون.

اخییییش راحت شدم ها!

دست هامو از هم باز کردم و هوای سالم و پاک رو به ریه هام فرستادم

همینطوری برای خودم اهنگ زمزمه میکردم و به سمت ماشین می رفتم که متوجه
سورنا شدم.

به ماشین تکیه داده بود و سرشو توی یقه ش فرو کرده بود و از لرزش شانه های

پهنش مشخص بود که داره می خنده!!!

از خجالت لپ هام گل انداخت! سریعا سوار ماشین شدم.

سورنا هم نشست. با دیدن صورتم که از خجالت سرخ شده بود لبخند کمرنگی زد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

هوا تاریک شده بود از پنجره به بیرون نگاه کردم جاده ی پیچ در پیچی که با شیبی نسبتا تند تا بالای کوه کشیده شده بود رو دیدم که با تیرهای چراغ برق جلوه ی خاصی گرفته بود.

توسط کامیون ها محاصره شده بودیم

از ترس اینکه زیر دست و پای کامیون ها له نشیم ساکت نشسته بودم و حتی پلک هم نمیزدم که سورنا حواسش پرت نشه.

ماشین از حرکت ایستاد سورنا پیاده شد و من هم به تبعیت از سورنا پیاده شدم.

برای شام به یه رستوران نچندان شیک رفتیم و یه غذای خیلی ساده خوردیم.

سورنا گفت که خوابش میاد و دیگه نمیتونه رانندگی کنه. کلی هم غر زد که اگر انقد توی راه نمی موندیم الان رسیده بودیم.

من روی صندلی جلو و سورنا روی صندلی عقب خوابید

خوابم نمی اومد اخه توی ماشین خوابیده بودم

روی صندلی جا به جا شدم

-اه چقدر تکون میخوری

با تعجب به سرمو برگردوندم و بهش نگاه کردم

-بیداری؟؟؟

-خواب بودم مثلا البته اگه تو بزاری

-چیکار کردم مگه؟

-از اون موقع که نشستی داری وول میخوری سر و صدات نمیداره بخوابم
دست به سینه با اخم هایی در هم به صندلی تکیه دادم انگار حکومت نظامیه!
انقدر بی حرکت موندم تا چشمام گرم شد.
در ویلا اتوماتیک باز شد ماشین رو توی پارکینگ پارک کرد. در ماشین رو باز کردم و
بدون توجه به سورنا از ماشین پیاده شدم.
محوطه ی ویلا پر از درخت بود و چند بوته ی گل محمدی هم با فاصله از هم کاشته
شده بود.
باد سردی وزید و چتریمو به بازی گرفت.
یقه ی پالتومو بالا تر کشیدم دست هامو توی جیب پالتوم گذاشتم و به سمت گل ها
رفتم.
دستم از جیبم در اوردم؛ گل رو گرفتم و به بینیم نزدیک کردم. بوی خوب و مست
کننده ش روحمو نوازش داد.
سورنا از پارکینگ بیرون اومد و چون فاصله ی زیادی از هم داشتیم فریاد زد
-بیا بریم داخل
اه همش ضد حاله! به دنبالش رفتم.
از پله های ایوان بالا رفتیم روی هر پله
گلدون هایی با گل های قشنگ و متفاوت گذاشته بودند.
روبه روی در ورودی قهوه ای رنگ ایستادیم.
سورنا چند تقه به در زد.
خانم و آقای مسنی در رو باز کردند.

سلام کردند و خوش آمد گفتند. هر دو چهره‌ی مهربونی داشتند.

خانمه یه ذره تپل بود اما اون اقا که احتمالا همسر خانمه بود لاغر اندام بود و بر اثر کهولت سن کمرش تا حدودی خمیده شده بود.

وارد سالن شدیم سالن با مبل‌های چرم مشکی و قرمز مزین شده بود.

پنجره‌های قدی رو با پرده‌های سورمه‌ای پوشانده بودند.

همینطور که محو ویلا شده بودم توسط سورنا کشیده شدم

-حتما باید زور بالا سرت باشه؟

سوالی نگاهش کردم - دو ساعته دارم صدات میکنم

شانه‌ای بالا انداختم - نشنیدم خوب

از پله‌ها بالا رفتیم.

-حالا من کجا بمونم؟

لبخندی زد - میخوای تو اتاق من بمون؟!

نگاهش که به چشمای گرد شدم افتاد خندید و به یکی از درها اشاره کرد

-شوخی کردم بابا برو اونجا

و در حالی که در رو باز میکرد گفت - البته توی هر کدوم از اتاق‌ها که دوست داری برو

ولی همون که نشونت دادم از همه مجهز تره

وارد اتاق شد و در رو بست.

چمدونمو بلند کردم و به همون اتاقی که سورنا گفت رفتم.

اول از همه توجهم به تخت دو نفره‌ای با

رنگ های ترکیبی از سفید و فیروزه ای جلب شد. عسلی و میز آرایش هم ست تخت بود. پنجره ی اتاق رو با پرده ای از جنس حریر پوشانده بودند.

رنگ روشن اتاق بهم آرامش میداد.

تابلویی از دریای خروشان روبه روی تخت زده بودند. چمدان لباسهامو توی کمد دیواری گوشه ی سمت راست اتاق خالی کردم.

بعد از اتمام کارم به سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم.

پنجره رو به حیاط ویلا بود. درخت ها و

بوته های گل منظره ای زیبا و رویایی ایجاد کرده بودند.

به دلیل سرمای زیاد پنجره رو بستم.

از اتاق بیرون اومدم سورنا توی اتاقش بود و مشغول صحبت با کسی بود.

گوشمو به در چسبوندم

-یعنی نمیایی بهراد؟

-حالا همیشه یه کاریش کنی؟

-خیلی خب... راحت باش ... دلم میخواست دور هم باشیم ... ایشالله دفعه دیگه

صداش بلند تر میشد و مشخص بود داره به در نزدیک میشه.

به سرعت از اونجا دور شدم توی اتاق پریدم و در رو بستم.

چند دقیقه بعد چند تقه به در خورد روی تخت نشستم با "بفرمایید" در باز شد و

سورنا داخل شد.

-من باید برم دنبال کارهام. از ویلا بیرون نری گم میشی توی محوطه ی ویلا برای خودت چرخ بزن خداحافظ

دستشو بلند کرد. سرمو تکان دادم. از اتاق بیرون رفت.

-خوووب الان ازادم!

از روی تخت پایین پریدم.

از اتاق بیرون رفتم

از اشپزخونه بوهای خوبی به مشامم رسید.

راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم.

همون خانمی که در بدو ورود دیدمش مشغول اشپزی بود.

با دیدنم لبخندی زد-خانم برای چی شما تشریف آوردین؟

ابرویی بالا انداختم و با یه پرش روی میز نشستم

-واسه چی نباید می اومدم؟؟

دستی به رو سریش کشید و از سینک فاصله گرفت و روبه روم ایستاد

-اچه اشپزخونه که جای شما نیست

از اینکه دیگران خودشونو در مقابلم کوچیک بدونن متنفر بودم.

اخم هامو تو هم کشیدم-دیگه از این حرف ها نزننی ها

لبخندی به نشانه ی رضایت روی لب هاش نقش بست.

روی صندلی پشت میز نشست.

خیاری از روی میز برداشتم و گاز زدم

-اسم شما چیه؟

همینطور که پوست خیارها رو برای سالاد می‌گرفت گفت

-حکیمه خاتون

به چهره ی مهربونش نگاه کردم چشم هاش پر از صداقت بود. دوست داشتم باهاش صمیمی بشم! برای همین بی مقدمه پرسیدم

-حکیمه خانم میشه یه سوال بپرسم؟

لبخند مهربونی زد-پرس دخترم

-شما نمیدونی چرا همش اخم های سورنا توهمه؟

لبشو گاز گرفت و سوالمو نشنیده گرفت.

سرمو کج کردم و گفتم-با شما بودم ها

حرف هاشو مزه مزه کرد تردید داشت توی جواب دادن!

اروم گفت

-اگه اقا بفهمن ناراحت میشن

-اون که از صبح رفته بیرون از کجا بفهمه؟

دست از کار کشید و به پشتی صندلی تکیه داد

-اقا تو زندگیشون یه اتفاقاتی افتاد که کلا به هم ریختن

با کنجکاوی پرسیدم -چه اتفاقاتی؟

-مثل اینکه یه دختری رو میخواستن اما بهش نرسیدن

با شنیدن این حرف اخم هامو تو هم کشیدم

به اون دختر حسودیم شد!

- شما دیدین دختره رو؟

- نه این قضیه مال خیلی وقت پیشه من اون موقع نبودم. اما میدونم خیلی خوش چهره بودن.

برای ذره ای اکسیژن تقلا میکردم. اکسیژن فضا کم شده بود یا من در حال جان دادن بودم؟

دستی به گلوم کشیدم.

حکیمه خانم چاقو رو توی ظرف انداخت و از جا بلند شد.

کنارم ایستاد و با نگرانی پرسید

- حالت خوب نیست دخترم؟

به سرفه افتادم. بعد از چند سرفه راه نفسم باز شد. اکسیژن رو بلعیدم و به ریه هام فرستادم.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می امد گفتم

- خوبم

از روی صندلی برخاستم. پالتومو پوشیدم و از ویلا بیرون رفتم.

افتاب بی رمق می تابید. با دیدن گل ها وسوسه ی بو کشیدن و ل*م*س کردنشون به جونم افتاد. با قدم هایی آرام در حالی که یقه ی پالتو رو تا نزدیکی بینیم بالا برده و دست هامو توی جیبم فرو کرده بودم به سمت گل ها رفتم.

مثل دیوونه ها با گل ها حرف میزدم!

- شما هم شنیدید؟؟ گفت یه دختر رو دوست داشته!

زیر لب گفتم -یه دختر خوشکل!

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

-نمیدونم چرا این قضیه برام انقدر مهمه شاید از حسودی و شاید...

شاید داره یه حس جدید توی دلم جوانه میزنه شاید دلیل تپش های قلبم، که اخیرا به
جونم افتاده سورنا باشه!

با دست برگ گل رو لمس کردم

-به نظرت اونم منو دوست داره؟

میدونم نداره ولی تو بگو داره دلمو نشکن!

-با کی حرف میزنی؟

از ترس تکانی خوردم دستم رو روی قلبم گذاشتم. صداشو دقیقا از کنار گوشم
شنیدم! نکنه حرف های منو شنیده؟؟؟

با من من گفتم

-با...هی..هیچ کس تو از کی اینجایی؟؟

بی تفاوت گفتم

-همین الان اومدم

کامل به طرفش برگشتم -تو که گفتم خیلی کار داری؛ چه زود اومدی!

-زود نیومدم!

ساعتش رو جلوی چشمم گرفت. چشم هام با دیدن ساعت به اندازه ی دو تا بشقاب
شد!!!

چهار ساعت گذشت؟؟؟

-بیا تو بریم به اصطلاح ناهارمونو بخوریم البته اگه تو نخوردی

موهامو پشت گوشم انداختم

-نخوردم بریم

همراه هم وارد ویلا شدیم.

حکیمه خاتون با دیدنم جلو اومد با نگرانی پرسید

-شما کجا رفتین یهو کل ویلا رو دنبالتون گشتم!

سورنا گفت -توی حیاط رو هم گشتین؟

حکیمه خاتون لب پایینشو به دندان گرفت و با شرمندگی گفت

-نه اقا.با خودم گفتم کدوم ادم عاقلی توی این سرما میره بیرون؟! البته دور از جون

شما

به هر دومون اشاره کرد.

من و سورنا نگاهی بهم انداختیم و پقی زدیم زیر خنده!

حکیمه خاتون هم ریز ریز شروع به خندیدن کرد.

سورنا خطاب به حکیمه خاتون گفت

-اگه خنده تون تموم شده بفرمایید ناهار بکشین

وااا دیوونه س چرا اینطوری کرد؟؟؟

یهویی جدی شد که اصلا ما نفهمیدیم چی شد!!!!

حکیمه خاتون بیچاره خنده شو خورد و به سمت اشپزخونه رفت.

توی صورت سورنا دقیق شدم.

میدونستم عصبانی نیست دیگه توی این مدت فرق عصبانیت واقعی و ساختگیشو خوب میتونستم تشخیص بدم.

با صدای ارومی گفتم

-چرا زدی توی حال این بیچاره؟

-تو هنوز به ادم های دور و بر من عادت نکردی نباید زیادی بهشون رو داد وگرنه دیگه ادم حسابت نمیکنن

لبمو گاز گرفتم و به شوخی گفتم -دور جون

با دیدن چهره م کنترلشو از دست داد و اروم و بی صدا خندید.

دستشو پشت کمرم گذاشت و منو توی اشپزخونه هل داد.

حکیمه خاتون برامون میز رو چیده بود.

خودش سر پا ایستاده بود و منتظر دستور بود!

اینجوری غذا از گلوم پایین نمی رفت

-حکیمه خانم بفرمایید بشینید

لبخند مهربونی زد -نه ممنون عزیزم بعد از شما میخورم

-این چه حرفیه دور هم میخوریم دیگه

سورنا سقلمه ای به پهلوم زد که از درد صورتم جمع شد.

اروم "اخی" گفتم و زیر گوشش زمزمه کردم

-مگه مرض داری؟ پهلوم سوراخ شد

همینجوری که پهلومو ماساژ میدادم به حرف های اونم گوش میدادم

-مگه نگفتم رو نده سوارت میشن؟
پوفی کشیدم و مشغول ناهار خوردن شدم
الحق که دست پخت عالی داشت!
وقتی حس ترکیدن به سراغم اومد از خوردن دست برداشتم.
به صندلی تکیه دادم
-اخییییش دستت درد نکنه حکیمه خانم عالیییی بود
-نوش جانتون
سورنا هم با لحن خشکی گفت -ممنون
و از اشپزخونه بیرون رفت.
از روی صندلی بلند شدم و گونه ی حکیمه خاتون رو بوسیدم
-قربونت برم ناراحت نشی از رفتارش دلش خیلی پاکه
-میدونم مادر مثل پسر خودم میمونه کاش منم پسر داشتم...
-پسر ندارین؟
-نه مادر یه دختر داشتم که اونم...
ادامه نداد! چهره ش غمگین شد و توی حال و هوای خودش رفت.
با صدای سورنا چشم ازش برداشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم
-بله؟
-اگه حوصله ت سر رفته باشو بریم خرید
سرمو کج کردم و گفتم

-نمیشه بریم دریا؟

-فردا میبرمت فعلا حس خرید میاد

لبخند زدم -باشه الان میرم حاضر میشم

-فقط جان مادرت زود آماده شو

زیر لب تکرار کردم -مادرم؟؟!! من مادر داشتم؟ آگه الان نگرانم باشه چی؟

-پس چرا نمیری؟

سعی کردم افکار مزاحم رو کنار بزنم -باشه رفتم

به اتاقم رفتم.مانتوی مشکی براقی که قدش تا یه وجب زیر زانوم بود پوشیدم.

شال سورمه ای رنگی رو روی سرم گذاشتم.

ارایش مالیمی کردم و چتریمو به صورت کج روی صورتم ریختم.

کیف دستی مشکیمو برداشتم و بیرون رفتم.

سورنا مشغول صحبت با مش رحیم بود

طبق معمول با اخم هایی در هم به حرف های مش رحیم گوش میداد و گاهی با سر حرف هاشو تایید میکرد.

با دیدنم خدا حافظی خشک و خالی از مش رحیم کرد و به طرف ماشین رفت.

سوار ماشین شدم.بوی عطرش از روی صندلیش متساعد میشد.

با تمام وجود عطرشو بلعیدم!

چطور میشد از این عطر دل کند؟!

آگه حافظه م برگرده بدون سورنا چیکار کنم؟؟

در ماشین باز شد. سورنا روی صندلیش نشست و حرکت کرد.
نگاهم به بازوهای عضلانی و خوش فرمش بود
با صدایی که رگه های خنده توش مشهود بود گفت - چیه رفتی تو هیپروت؟؟
دلَم برای این تیکه انداختناشم تنگ میشد..
ناخودآگاه قطره اشکی از چشمم روی
گونه م چکید.

با ترمز ناگهانی ماشین به طرف جلو خم شدم
خداروشکر کمربند داشتتم وگرنه قطع نخاع میشدم!
دستش که روی صورتم قرار گرفت گر گرفتم
با نگاه تیز و برنده م دستشو عقب کشید
-داری گریه میکنی؟

-نه

-چرا خودم دیدم اشکت درومد! جاییت درد میکنه؟ بریم دکتر؟
اگه دوستم نداشت پس این نگرانی ها و دستپاچگی ها چه معنی میداد؟؟
-چیزی نیست... مگه نمیخواستیم بریم خرید؟ راه بیوفت دیگه
چشماشو ریز کرد و پرسید- مطمئنی خوبی؟
سرمو به معنی تایید تکان دادم.

بعد از یک نگاه طولانی که دل و زهرمو اب کرد
پاشو روی گاز گذاشت و ماشین از جاش کنده شد!

همراه هم وارد پاساژ شدیم. من که چیزی نیاز نداشتم اصلا واسه چی اومدم؟؟؟
چشمم به یه بوتیک خورد که توی ویتیرینش پر از کت و شلوارهای خوش دوخت و
شیک بود.

از دست سورنا اویزون شدم - بیا بریم اونجا
مشغول نگاه کردن به کت و شلوارها بودیم کت و شلوار دودی رنگی توجهم رو جلب
کرد. به سورنا نشونش دادم.

بعد از نگاهی طولانی و فکر کردن درباره ی نوع دوخت و رنگش راضی شد که بره و
پرو کنه.

به اتاق پرو رفت همراهش نرفتم و مشغول نگاه کردن به بقیه ی کت و شلوارها
شدم.

-ترینا

برگشتم... کت و شلوار به تنش محشر بود!

بنده اعتقاد دارم ایشون گونی هم بیوشن بهشون میاد!

الان فرصت خوبی بود تا بتونم خوب نگاهش کنم ؛ جلوتر رفتم!

از روز اولی که دیدمش موهایش پر پشت تر شده بود و ته ریش گذاشته بود که خیلی
جذاب ترش میکرد!

در کل جذاب و تو دل برو بود فقط اگر کمتر اخم میکرد دوست داشتنی تر میشد!

-لباس رو به سر و صورتتم نبستم که اونجا دنبالش میگردی

بیا! باز ازش تعریف کردم زد تو حاله!

-همین خوبه

روی پاشنه ی پا چرخید - مطمئنی ؟

-بله

دوباره به اتاق پرو رفت لباس های خودشو پوشید و بیرون اومد.

سه دکمه ی بالایی پیراهنش رو نبسته بود و سینه ی عضلانیش هم که انگار منتظر فرصتی بود تا خودنمایی کنه از پیراهنش بیرون زده بود و چشم هر بیننده ای رو معطوف خودش میکرد.

غیرتی شدم و قبل از اینکه سورنا یه گام دیگه برداره خودمو بهش رسوندم.

روبه روش ایستادم قدم تا سینه ش بود!

سه دکمه رو اروم و با طمأنینه بستم.

در این بین حواسم به طرز نفس کشیدنش بود که چطور تند تند نفس می کشید انگار که بهش گفتن خدایی نکرده داری نفس های اخرتو میکشی!

کارم که تموم شد سرمو بالا گرفتم .

این چرا اینطوری زل زده به من؟؟؟

اب دهانم رو نامحسوس قورت دادم. برای فرار از مهلکه کت و شلوار رو ازش گرفتم و به بهانه ی حساب کردن پولشون به سرعت ازش دور شدم.

سورنا مات و مبهوت وسط فروشگاه ایستاده بود!

سورنا

مات و مبهوت وسط فروشگاه ایستاده بودم.

هنوز نگاهم به دختری بود که چند دقیقه پیش کاری کرد که تا مرز سکنه پیش رفتیم!

دستی به دکمه هام کشیدم و ل*م*س*س*شون کردم.

لبخند کمرنگی روی لب هام نقش بست...

فکر نمی‌کردم اترینا بتونه برای بار دوم این دل سنگی منو رام خودش کنه!

گاهی اوقات دلم میخواست گردنشو با دستام خرد کنم و گاهی...

لعنت به چشم هاش؛ لعنت...

با قدم هایی اروم خودمو بهش رسوندم.

سرشو بالا نمی آورد؛ از چشم های من فراری

بود. من این اترینای معصوم رو با هیچ چیز عوض نمیکنم!

ای کاش برای همیشه توی بی خبری بمونه...

وجدانم بیدار شد -یاور خجالت نمیکنی؟ اون دختر در عذابه اونوقت تو فکر

خودتی؟؟؟

دندون هام روی هم چفت شد.

ضربان قلبم بالا رفت... شک ندارم که رگ گردنم متورم شده!

از یاور متنفرم! یاوری که نتونست اترینا رو رام خودش کنه یه مرده ست! بی عرضه

س!

من سورنام، سورنا سعادت!

به سمت مانتو فروشی رفتیم که صدای ضعیف اترینا باعث شد از حرکت بایستم.

-من چیزی نمیخوام

دستشو گرفتم و همراه خودم به مانتو فروشی کشیدم -بیخود! من میخوام برات بخرم

وقتی عصبانی میشدم منطقم کمرنگ تر میشد و شاید هم کلا حذف میشد!
مانتویی از توی رگال لباس ها انتخاب کردم.

هنوز هم سرش پایین بود و به چشم هام نگاه نمیکرد

-چیزی گم کردی؟

-نه

-پس توی چشم هام نگاه کن

-اخه...

صدام از کنترل خارج شده بود

-بهت میگم نگام کن

لبشو به دندون گرفت. نگاهم روی لب های خوش فرمش ثابت شد.

دستمو مشت کردم! لعنتی...

با لحنی که سعی کردم اروم باشه گفتم

-این مانتو رو پرو کن فکر کنم بهت بیاد

چشم های براقشو ازم گرفت و به مانتو نگاه کرد. مانتو رو ازم گرفت؛

زیر لب تشکری کرد و وارد اتاق پرو شد.

چند بار دستمو شانه وار توی موهام کشیدم

چند دقیقه ای منتظر موندم... مگه یه مانتو پرو کردن چقدر طول میکشه؟؟

چند تقه به در زدم -اترینا

خاطرات گذشته برام زنده شد...

ارزوم این بود که یه بار صداش کنم..

یه بار بگم اترینا؛ اون جواب بده و همه ی این ها در واقعیت اتفاق بیوفته!

در رو باز کرد لباس های خودش تنش بود!

-چی شد پس؟

-پوشیدم.قشنگ بود

پوفی کردم

-پس چرا نداشتی من ببینم؟

-فکر نمیکردم برات مهم باشه

با اخمی ساختگی بهش نگاه کردم

-مهمه برو بیوشش بعد صدام کن ببینم.

چرا چشم هاش انقدر غم داشت؟؟

چقدر دلم میخواست سرم رو روی شانته های ظریفش بزارم و زار بزنم... سوگند

بخورم که حال من بهتر از اون نیست!

"باشه" ارومی گفت و وارد اتاق شد.

یک دور چرخید.حالش بهتر شده بود!

دست هاشو از هم باز کرد

-خوبه؟

سعی کردم لبخند بزنم!

-اره خیلی قشنگه مبارکت باشه

لبخند زد. چهره ش با لبخند دوست داشتنی تر میشد!

محو لبخند زیباش شده بودم که دستشو جلوی چشمم تکان داد

- کجایی؟

- هوم؟

خندید- بریم؟

-اره اره

با دست بهش اشاره کردم تا اول بره.

تمام مسیر بدون هیچ حرفی گذشت...

فرصت داشتم تا به افکار درهمم سامان بدم.

به ویلا رسیدیم اترینا مثل فشنک از جلوی چشمام دور شد.

ماشین رو پارک کردم و وارد سالن شدم.

اترینا مشغول صحبت با حکیمه خاتون بود!

خسته بودم؛ از پله ها بالا رفتم و خودمو به اتاقم رسوندم.

کتم رو از تنم بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.

دکمه های پیراهنم رو طبق عادت با یک دست باز کردم و با یک حرکت پیراهنم رو از

تن در اوردم.

به حمام رفتم و بعد از یه دوش ربع ساعته خودمو روی تخت رها کردم.

به یک دقیقه نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم.

نمیدونستم روزه یا شب؟؟

موبایل رو از توی جیب کتم بیرون کشیدم با صدایی که بخاطر خواب دورگه شده بود
جواب دادم

-بله؟

-کارها خوب پیش رفت؟

-خیلی خوب مراقب جنس ها باشید

با چیزی که شنیدم عصبی فریاد زدم

-چی؟؟؟ دبه کرده؟؟ بهش بگو یا قبول میکنی یا دیگه معامله ای بین ما صورت
نمیگیره

محکم و جدی گفتم -همین که گفتم

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی تخت انداختم.

خودمم روی تخت نشستم. دستی به صورتم کشیدم...

ارنج دست هامو روی زانو هام گذاشتم و سرمو به دست هام تکیه دادم.

-میخوای برنامه های منو خراب کنی آقای فرزام!؟

به سمت پنجره رفتم. هوا تاریک شده بود.

به درخت های توی حیاط نگاه کردم...

درخت ها استوار و مقاوم بودند بهشون غبطه میخوردم!

بعد از چند دقیقه از پنجره فاصله گرفتم.

به سمت میز آرایش رفتیم. دستی به صورت تیغ تیغی ام کشیدم.

ماه ها بود که صورتم رنگ ریش رو ندیده بود!

به این ته ریش جدید عادت نداشتم!

ریش تراش رو از روی میز برداشتم و به صورتم نزدیک کردم.

چند تقه به در خورد -بله؟

اترینا داخل شد. توی اون بلوز و دامن کوتاه مثل عروسک ها شده بود!

موهای قشنگ و لختش رو روی شانهاش رها کرده بود.

نگاهم روی موهایش میخکوب شد...

موهایش... موهایش... چشمامو بستم و باز کردم

من نباید بهش فکر کنم ...

به دستم نگاه کرد و پرسید

-میخواستی ریشاتو بزنی؟

این دیگه چه سوالی بود؟! کوتاه جواب دادم

-اره

-نزن ته ریش بهت میاد

بهت زده بهش نگاه کردم!چی گفت؟؟ چهره ی من برایش مهم بود؟

ریش تراش رو روی میز گذاشتم -باشه

لبخند زد و سرش رو کج کرد

-نمیایی شام بخوریم؟

چشم هامو مالیدم

-ساعت چنده؟

-یازده

با ابروهای بالا رفته پرسیدم -پس چرا شام نخوردی؟

-منتظر بودم بیدار شی باهم بخوریم.

منتظرم بود؟؟؟

-باشه تو برو منم میام

عقب گرد کرد و چند قدم برداشت که صداش کردم -اترینا

برگشت -بار اخرت باشه

با چشم های گرد شده نگام کرد -چی؟

-برو یه شالی روسری چیزی روی اون موهات بکش

با لب و لوچه ی اویزون "باشه" ای گفت و رفت.

طاقت دیدن این همه زیبایی نداشتم، بخدا نداشتم...

به اشپزخونه رفتم.

با چهره ای مغموم روی صندلی همیشگی نشسته بود، درست کنار من!

با شالی که روی موهاش انداخته بود شیرین تر شده بود!

ناگهان متوجه نگاه حکیمه خاتون به خودم شدم! با لبخند بهم خیره بود!

همیشه دستم پیشش رو میشد...

صدامو صاف کردم؛ حکیمه خاتون حواسش جمع شد. قصدم همین بود!

-حکیمه خاتون شام رو نمیاری؟

مطیعانه چند بار سرش رو تکان داد

-چرا، چرا بفرمایید بشینید

روی صندلی نشستیم.

اروم زیر گوش اترینا گفتم -شام خورده؟

سرشو به معنی نه تکان داد

-زبونتو موش خورده؟

به لبخندم نگاه کرد متقابلا لبخند زد..

میدونستم حکیمه خاتون بدون مش رحیم چیزی نمیخوره مش رحیم هم همینطور!

میز رو چید

-حکیمه خاتون

-بله اقا؟

-برو مش رحیمو صدا کن کارش دارم

"چشمی" گفت و رفت!

کنجکاوای توی چشم های مشکی و قشنگش موج میزد اما نمی پرسید!

محو چشم هاش شده بودم ... زمین و زمان توی اون لحظه متوقف شده بود!

با صدای حکیمه خاتون و مش رحیم به خودم اومدم!

صداهای درونم فعال شدند...

-یاور داری چه غلطی میکنی؟ همه فهمیدن که!

-خفه شو من سورنام!

بیخیال جدال با صدای درونم شدم و به مش رحیم اشاره کردم که بشینه

-امشب شام رو با هم میخوریم

اترینا لبخند زد و من شاداب شدم!

مش رحیم-نه اقا این چه حرفیه ما مزاحمتون نمیشیم

-مزاحم نیستید

لبخندی روی لب های مش رحیم و حکیمه خاتون نقش بست.

چه راحت میشد دلی رو شاد کرد!

با شنیدن صدای گوش خراش برخورد قاشق و چنگال ها به بشقاب بی اختیار لبخند

زدم...

خاطره ای زنده شد... خاطره ای از گذشته...

صدای بهراد توی گوشم پیچید...

"-یاور... داداش... نفسش رو به بیرون فوت کرد تا عصبانیتش رو کنترل کنه...

ادامه داد -اون قاشق و چنگال لامصبو انقدر نساب به بشقاب

قاشق و چنگال رو توی بشقاب انداختم.

صدای گوش خراشی ایجاد شد...

بهراد سرش رو بالا آورد و بهت زده بهم نگاه کرد. منتظر بود... توضیح میخواست!

نفس عمیقی کشیدم

-هر کاری میکنم از نظر تو بده ... اینجوری راه نزو اینجوری غذا نخور ... اینجوری حرف زنن ؛ ای بابا خسته شدم دیگه ...

انگشت اشاره و شستم رو روی پیشانیم گذاشتم... تنم گر گرفته بود... دلم میخواست از ناتوانی خودم های های گریه کنم!

-یاور داداش ببخشید... اصلا غلط کردم هر کاری دلت میخواد بکن ... از اولم میدونستم به حرفم گوش نمیکنی...

به حالت قهر روشو برگردوند

-چیکار کنم؟

برگشت... لبخند داشت... پس قهر نکرده بود!

دستم رو گرفت و به بشقاب نزدیک کرد.

-بین اینطوری...

قاشق رو اروم به سمت دانه های برنج برد و بدون هیچ صدایی قاشق رو پر کرد...

-یاد گرفتی؟؟؟ "

حس خوبی داشتم... حس آرامش!

به جرات میتونم بگم بهترین شام زندگیمو امشب تجربه کردم! متاسفم که این همه سال تنها غذا خوردم و این آرامش رو از خودم دریغ کردم!

صبح زود از ویلا خارج شدم.

به سمت گمرک حرکت کردم. با دیدنم دستشو بالا آورد. ماشین رو پارک کردم.

با دیدن درخت هایی که کنار ساختمان کاشته شده بود دندان هام روی هم چفت شد باز هم گذشته توانسته بود اعصابم رو کن فیکون کنه!

درخت... ساختمان... پنجره!!!

از ماشین پیاده شدم و با قدم هایی محکم خودمو بهش رساندم.

-سلام آقای سعادت

سری تکان دادم -جنس ها آماده ست؟

-بله خیالتون راحت باشه

چشمم به سر در گمرک بود. هیچ وقت به چشم های کسی نگاه نمیکردم.

دلَم میخواست فقط تصویر چشم های اترینا رو توی ذهنم داشته باشم...

دست چکم رو از توی جیب کتم بیرون کشیدم

و بعد از نوشتن مبلغ چک،چک رو از دسته چک جدا کردم و به دستش دادم.

تشکر کرد -ناهار رو با هم بخوریم؟

تصویر اترینا جلوی چشمم جان گرفت..

-نه ممنون من کار دارم باید برم.می فرستم جنس ها رو ازت بگیرن

دست دادیم،خداحافظی کردیم.

تا کنار ماشین همراهم اومد.سوار شدم و به سمت ویلا حرکت کردم.

اه لعنتی ریموت پارکینگ یادم رفت!

با حرص روی فرمان کوبیدم.

با زدن چند بوق مش رحیم در رو باز کرد

وارد شدم.

شیشه رو پایین دادم

-ببخشید مش رحیم یادم رفته بود ریموت رو ببرم

من ازش معذرت خواهی کردم؟؟؟ من؟

با شناختی که از خودم داشتم این کار ازم بعید بود!

-نه اقا این چه حرفیه وظیفمه

وارد سالن شدم. صداش زدم

-اترینا

حکیمه خاتون جلو اومد

-سلام اقا. با اترینا خانم کاری دارین؟

-اره کجاست؟

-توی اتاقشه فکر کنم هنوز خوابه

به ساعت مچیم نگاهی انداختم ساعت دوازده بود! دختره ی خوابالو!

-برم صداش کنم؟

نگاهم به زمین بود

-نه خودم میرم

از پله ها بالا رفتم. جلوی در اتاقش ایستادم

اگه لباس مناسب نداشت چی؟؟؟

چند قدم از اتاقش دور شدم

اما...

برگشتم!

تردید رو کنار زدم و دستگیره رو فشردم.

در با صدای تیکی باز شد

همون لباس های دیشب تنش بود. دمر خوابیده بود و موهای مشکیش دور بالشت پخش شده بودند. هر کدوم از پاهاش یک طرف روی تخت ولو بودند! با دیدنش خنده م گرفت!

اگه حافظه ش برگرده عمرا اگه بتونه همون اترینای سابق بشه!!!

جلو رفتم و روی تخت نشستم.

دستی روی موهای کشیدم، چه آرامشی!

اروم صداس زدم تکانی خورد اما چشم هاشو باز نکرد.

دوباره صداس زدم چشم هاشو باز کرد با دیدنم جا خورد.

با دستپاچگی نیم خیز شد و شالشو برداشت و روی سرش گذاشت.

خنده م گرفته بود اما خودمو کنترل کردم! دستی روی لب هام کشیدم. صدامو صاف

کردم و پرسیدم

-میایی بریم دریا؟

با هیجان گفت-واقعا میریم؟؟؟

صداس دو رگه شده بود...

سری تکان دادم

-اگه بخوای، اره

با دیدن لبخندش که از روی رضایت بود از روی تخت بلند شدم و از در بیرون رفتم.

اترینا

وقتی گفت بریم دریا توی دلم کیلو کیلو قند اب میکردن! دلم میخواست بپریم توی بغلش و یه ماچ ابدار از اون گونه ی تیغ تیغیش ببرم اما خودمو کنترل میکردم! دست و صورتمو شستم و لباس هامو عوض کردم. میخواستم ارایش کنم اما با خودم گفتم

میخوام برم دریا واسه چی ارایش کنم وقتی دو دقیقه بعد پاک میشه؟! بنابراین بیخیال ارایش کردن شدم و از اتاق بیرون رفتم.

سورنا روی مبل نشسته بود

-من آماده شدم بریم

بدون اینکه نگاهم کنه گفت -منتظر می مونم تا صبحانه بخوری

-نمیخورم

با لحنی دستوری گفت

-میخوری! برو توی اشپزخونه حکیمه خاتون برات آماده کرده

وارد اشپزخونه شدم.

روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

حکیمه خاتون روی صندلی روبه روی من نشست -میخواهین برین دریا؟

با دهان پر گفتم -اوهوم

چشماش نگران شد.

پرسیدم -چرا اینطوری نگام میکنی؟

-خاطره ی خوبی از دریا ندارم!

نفس عمیقی کشید.

حس کنجکاویم گل کرده بود... وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره پرسیدم -چه خاطره ای؟

نفسشو اه مانند بیرون داد

-یه دختر داشتم. دختری که مثل برگ گل پاک بود. مثل خودت چهره ی شیرین و زیبایی داشت.

توی حرفش پریدم

-اسمش چی بود؟

-گلسا

-چه اسم قشنگی!

دستمو زیر چانه ام گذاشتم -خب خب بقیش

نگاهی به چهره ی کنجکاوم انداخت و بدون تغییری در چهره ش ادامه داد

-همه ی پسرها دنبالش بودن گلسا دختر ساده و با محبتی بود هر کس بهش محبت میکرد تا جبراناش نمیکرد مثل مرغ سر کنده اینور و اونور می رفت و کلافه بود.

یه روز که از مدرسه بر می گشت چند تا پسر مزاحمش میشن و میخوان به زور سوار ماشینش کنن که یه نفر به دادش میرسه و اونو از دست اون از خدا بی خبرها نجات میده.

گلسا که میبینه یه غریبه جونشو براش به خطر انداخته احساساتش به غلیان می افته و عاشق میشه! البته همینجوری هم کشکی کشکی عاشق نشد ها!

گفتم که تا محبتی رو جبران نمی‌کرد اروم نمی‌گرفت. برای همینم تقریباً هر روز همدیگه رو می‌دیدند. گلسا برایش غذا می‌برد اخه پدر و مادرش ایران نبودن.

یکسال از این موضوع گذشت اما گلسا همچنان با عشق برایش غذا می‌پخت. مدام از خونه و ماشینش حرف می‌زد

چند بار ازم پرسیده بود که اگه پولدار بشه چی برام بگیره!

دخترم زیادی توی رویا بود! چون طولی نکشید که اون پسر ازدواج کرد!

گلسا ضربه روحی زیادی بهش وارد شد. چند بار بردمش پیش روانشناس اما بی‌فایده بود اون مرده بود و برای یه مرده کاری نمیشد کرد!

تا اینکه یه روز...

به هق هق افتاد کمرشو نوازش کردم بعد از مدتی که اروم شد دوباره شروع به صحبت کرد

-اون روز چند کلمه ای حرف زد کاری که چند ماه بود انجام نداده بود خوشحال شده بودم و به خوب بودنش امیدوار!

وقتی گفتم می‌خواه بره بیرون هوا بخوره خودمو روی ابرها تصور می‌کردم.

خدارو صد هزار بار شکر کردم که بالاخره سرش به سنگ خورده

اما...

دو ساعت بعد خبر خودکشیش توی دریا همه جا پیچید...

گریه‌ش شدت گرفت. سرشو توی بغل گرفتم.

چقدر سخته از دست دادن عزیز....

روی سرش بو*سه زدم

نمیدونستم چی باید بگم. دلداری دادن رو یاد نگرفته بودم ترجیح دادم ساکت باشم تا اینکه حرفی بزنم که حالشو بدتر کنه
با صدای در اشپزخونه سرم رو برگردوندم
مش رحیم با نانی در دست وارد شد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت
-عشقم ناهار چی داریم؟
خندیدم بعد از این همه سال هنوز هم با لحنی عاشقانه با هم صحبت میکردن!
باید سورنا رو بفرستم پیششون ازشون یاد بگیره!
-چرا چشمای خوشکلت اشکی شدن؟
حکیمه خاتون بینیشو بالا کشید و با صدای خش داری گفت
-هیچی یاد گلسا افتادم
چشمای مش رحیم هم غمگین شد
سورنا وارد اشپزخونه شد
-اترینا صبحانه خوردنت تموم نشد؟
از روی صندلی بلند شدم
-چرا چرا بریم
به سالن رفتم حکیمه خانم به سرعت خودشو بهم رسوند
-دخترم مراقب خودت باش دریا بی رحمه
سرشو پایین گرفت و اروم گریست.
شانه هاشو گرفتم و گونه شو بوسیدم

-قربون اشکاتون برم من...چشم مراقبم

اشک هاشو با گوشه ی روسریش پاک کرد

-خدا به همراهت دخترم

سورنا توی ماشین نشسته بود.چند قدم باقی مونده رو دوییدم ؛ در ماشین رو باز

کردم و روی صندلی نشستم که صدای بدی داد!!!

سورنا به سرعت نور سرشو به سمتم گرفت و با چشم های از حدقه در اومده نگاه

کرد

دستامو بالا بردم

-بخدا من نبودم

گوشه ی چشمش چین افتاد! داشت بهم می خندید؟؟؟

-من نبودم دیگه پریدم بعد اینجوری شد

چند بار با دست روی صندلی فشار اوردم اما اگه از دیوار صدایی اومد از اونم اومد!!!

دیگه تقریبا به گریه افتاده بودم!

دست به سینه نشستم.چانه ام شروع به لرزیدن کرد.اخه الان وقت ضایع شدن بود؟؟؟

با دست سورنا که زیر چانه ام گذاشته بود صورتمو برگردوندم و بهش نگاه کردم

با تعجب گفت

-چرا با خودت اینکار ها رو میکنی مگه من چیزی گفتم؟

-یه جورى نگاه کردی

لبخند اترینا کشی زد و گفت

-اترینا

با دلخوری گفتم

-بله؟

-بدون ارایش.... خیلی بهتری!

از تعریفی که ازم کرد؛ کیلو کیلو قند توی دلم اب کردند!

سورنا از من تعریف کرد؟؟؟ از من؟؟؟

با دیدن دریا به سمتش دویدم و کفش هامو روی ماسه ها پرت کردم.

اب دریا ولرم بود انگشت های پاهامو قلقلک میداد!

روی ماسه ها نشستم.

صدف های بزرگ و قشنگ رو برداشتم و باهاشون یه قلب بزرگ کشیدم!

دست هامو به مانتوم پاک کردم. از قلبه فاصله گرفتم و از نمای دور تر بهش نگاه کردم.

سورنا با قلاب ماهیگیری به سمتم اومد.

با دیدن قلبی که با صدف کشیده بودم چشماش برق زد و لبخندی از رضایت رو لب هاش جا خوش کرد!

موبایلشو در آورد و کنار قلب نشست

-بیا کنارم بشین با این قلب خوشکلت عکس بگیریم

کنارش نشستم.بوی عطرش دیوانه کننده بود.. چند بار پشت سرم نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.عکس زیبایی شد!

سورنا گوشه ای نشست و مشغول ور رفتن به لنسر شد.

از روی ماسه ها بلند شدم و جلوتر رفتم.

اب تا زانوهام رسیده بود با صدای سورنا سرمو به طرفش برگردوندم

- نرو جلوتر خطرناکه

روی تخته سنگی ایستاده بود و با اخم هایی در هم به لنسر(قلاب ماهیگیری) خیره بود.

سنگینی نگاهم رو حس کرد و بهم نگاه کرد.

سرم رو برگردوندم و به دریا چشم دوختم.

چرا باید به حرفش گوش میدادم و جلوتر نمیرفتم؟؟ وجود من برای کی ارزش داشت؟؟

جلوتر رفتم. اب تا گردنم می رسید.

برای یک لحظه از کارم پشیمون شدم خواستم برگردم اما با فشار موج و سنگی که زیر پام لغزید تعادل بهم خورد و به اغوش دریا رفتم!

هنوز زود بود من نمیخواستم بمیرم!!

فریاد زدم - کمک...سورنا!!!

دریا منو به سمت خودش می کشید و من بیشتر در اغوشش فشرده میشدم.

با حرکات امواج به بالا و پایین می رفتم و هر بار مقداری از اون اب شور قورت میدادم.

از مزه ی شور اب حالت تهوع گرفته بودم.

کم کم داشت چشم هام بسته میشد که دستی به دورم حلقه شد و من رو از اب بیرون کشید!

توان باز گذاشتن پلک هامو نداشتم اروم چشمامو بستم و به خوابی عمیق فرو رفتم.
تنها بودم در این دریای بی کران. دریا من رو پایین و پایین تر میکشید و من ضعیف تر
از اون بودم که قدرت دفاع داشته باشم.

وحشت زده از خواب پریدم!

جیغ خفیفی کشیدم و نشستم. دانه های عرق روی پیشانیم می رقصیدند.

لرزش بدنم رو احساس میکردم.

سورنا سراسیمه وارد اتاق شد. کنارم زانو زد و با نگرانی پرسید-چی شده خواب بد
دیدی؟

مظلومانه سری تکان دادم. بازوهایم را گرفت و به خود فشرد و زیر لب گفت-نگران
نباش من اینجام نمیدارم اتفاقی برات بیوفته.

جملاتش دلگرم کننده بود سرم رو روی بالشت گذاشت. موهای خیسمو از روی
پیشانیم کنار زد. بلند شد و کنار پنجره ی قدی اتاق ایستاد.

-راحت بخواب من تا صبح کنارت میمونم.

پشتش به من بود. به قامت بلندش چشم دوختم بودنش بهم حس امنیت و آرامش
میداد...

از خواب که بیدار شدم سورنا نبود.

به ساعت نگاه کردم ساعت دوازده بود!!!

من انقدر خوابیدم؟؟

احتمال میدادم که سورنا خونه نباشه. از توی پنجره به بیرون نگاه کردم.

ماشینش توی محوطه ی ویلا بود پس سورنا از ویلا بیرون نرفته بود!

اون منو از مرگ نجات داده بود باید ازش تشکر میکردم!

خودمو به اتاقش رسوندم؛ چند بار در زدم اما جواب نداد.

از سورنا بعید بود صدای در رو نشنوه!

ترسیده بودم و دلشوره ای که به جونم افتاده بود باعث لرزش دست هام شده بود.

دستگیره رو پایین کشیدم. خداروشکر در باز بود. سورنا روی تخت بود.

طاق باز خوابیده بود. از دور چند بار با صدای لرزان صداش کردم

-سورنا..... سورنا

جواب نداد. چشمم به قفسه ی سینه ش خورد که اروم بالا و پایین میشد

نفسی از روی اسودگی کشیدم. جلو تر رفتم.

دورشو هاله ای از گرما پوشانده بود.

دستم رو پیشانیش گذاشتم داغ بود؛ خیلی داغ!

تمام بدنش خیس بود. هول شده بودم و قدرت تفکرمو از دست داده بودم.

تنها کاری که ازم بر اومد این بود که جیغ بکشم

حکیمه خاتون رو صدا زدم.

از بلندی صدا مش رحیم هم همراه حکیمه خاتون وارد اتاق شد

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

مش رحیم که دستپاچه شده بود به سرعت خودشو بهم رسوند-چی شده دخترم؟

با چشم های گشاد شده به سورنا نگاه کردم.

زبونم به سقف دهنم چسبیده بود.

حکیمه خانم محکم به صورتش زد

-خاک بر سرم چه بلایی سراقا اومده؟

دستشو روی پیشانیش گذاشت

-الهی بمیرم داره توی تب میسوزه

از اتاق بیرون رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. توی یکی از دست هاش یه تشت اب

بود و توی دست دیگه ش یه پارچه ی سفید.

به کمک مش رحیم پاهاشو توی اب گذاشتن

منم بالا سرش نشسته بودم و دستمال خیس رو روی پیشانیش میداشتم.

احساس میکردم داره میلرزه یا شایدم خودم میلرزیدم!

حکیمه خانم قرص و لیوان اب رو به دستم داد و از اتاق بیرون رفت تا برایش سوپ

بپزه.

سرمو نزدیک گوشش بردم و اروم صداش زدم بیدار نشد... این دفعه بلند تر صداش

زدم.

پلک هاش تکان خورد -هوووم؟

-پاشو این قرصو بخور

چشماش بازتر شد کمکش کردم تا نیم خیز بشه

قرص رو توی دهنش گذاشتم و بهش اب دادم

اروم لب زد -ممنون

دوباره دراز کشید. صدای زنگ گوشیش بلند شد.

گوشی روی عسلی کنار تخت بود.

بدون اینکه به صفحه ش نگاه کنم به سمتش گرفتم.

با دیدن اسم روی صفحه شروع کرد به سرفه کردن.

چند بار پشتش زدم دستمو گرفت و به چشم هام زل زد

-میشه لطفا چند دقیقه بیرون باشی؟

سری تکان دادم و بیرون اومدم.

افکار مزاحم یک لحظه هم ولم نمیکردن!

کی بود؟ دوست دخترش؟ دوستش داره؟

دستمو روی قلبم گذاشتم بهش توپیدم

-تو هم اروم تر بزن دیگه اه

بغض راه نفسمو گرفته بود ای کاش میشد گریه کنم...

-اترینا

صدام نزن... اسممو نگو لعنتی دل من جنبه نداره ممکنه سینه مو بشکافه و بیرون بزنه!

وارد اتاق شدم.

گوشه ی موبایلشو به دندون گرفته بود و به جلو خیره بود.

با دیدنم گوشی رو روی عسلی گذاشت

-معذرت میخوام

با چشم هایی که منتظر یه تلنگر بودن که بیارن بهش نگاه کردم.

سینه ش خس خس میکرد. دستشو مشت کرد؛ جلوی دهنش گرفت و به طرز وحشتناکی سرفه کرد ...

با چشم هایی که نمناک شده بودند بهم نگاه کرد. لب باز کرد چیزی بگه که با صدای باز شدن در پشیمون شد.

حکیمه خاتون سوپ آورد. نگاهی به هر دومون انداخت...

وااا این چرا لبخند میزنه توی این اوضاع؟؟؟

سورنا با تشر گفت -حکیمه خاتون

از صدای بلندش که ناگهانی هم بود تکانی خوردم که احساس کردم تمام اجزای سرم جا به جا شد!

اما حکیمه خاتون به روی مبارکش که نیاورد هیچ لبخندش پر رنگ تر هم شد!!

از نظر من شجاع ترین انسان روی زمین بود!!

سوپ رو روی عسلی گذاشت روبه من گفت

-اترینا جان من یه ذره کار دارم میشه شما بهش بدی ؟

با چشم های گشاد شده نگاهش کردم و گفتم

-من؟؟؟؟

در حالی که از مهلکه فرار میکرد گفت

-بله دیگه شما

و از در بیرون رفت...

با تردید کاسه ی سوپ رو برداشتم و روی پاهام گذاشتم.

سنگینی نگاهش رو روی خودم کاملا حس میکردم.. سرم رو مدت کوتاهی پایین گرفتم تا چشمم بهش نخوره!

قاشق رو پر کردم و سمت دهنش بردم.

چشم هامو اروم بالا اوردم؛

مات و مبهوت بهم نگاه میکرد. قاشق رو به لباش زدم بعد از کمی مکث دهانش رو باز کرد و سوپ رو خورد.

قاشق رو محکم گرفته بود و رها نمیکرد.

چه قدرتی داشت!! تمام قدرتم رو به کار گرفتم تا قاشق رو از دهانش بیرون کشیدم!!!

قاشق های بعدی رو مثل ادمیزاد خورد. فقط از اول تا آخرش روی صورتتم زوم کرده بود و مردمک چشم هاشو یه میلی مترم جا به جا نکرد!

کاسه ی سوپ رو برداشتم

-استراحت کن تا بهتر بشی. نینیم پاشدی ها!

مظلوم سرشو کج کرد -باشه

از اتاق بیرون اومدم.

به اشپزخونه رفتم حکیمه خاتون سرشو روی میز گذاشته بود و دست هاشو دور سرش حلقه کرده بود.

روی صندلی کنارش نشستم.

وجودم رو حس کرد و سرشو بالا آورد.

با دیدنم لبخند خسته ای زد -سوپشو بهش دادی؟

-اره. خواب بودی؟

-اره نمیدونم چی شد یهو خوابم گرفت!

از دیروز تا حالا نخوابیدم.

-چرا؟؟؟

اهی کشید -نگرانت بودم. چرا اون کار رو کردی؟ مگه نمی دونستی من دیگه طاقت این اتفاقاتو ندارم؟

سرم رو پایین گرفتم خجالت می کشیدم. واقعا براش مهم بودم؟!

دستش که روی دستم نشست بهش نگاه کردم.

-دیگه اینکار رو نکن نمیدونی سورنا با چه حالی اومد خونه. وقتی تو رو توی دستاش بی جون دیدم بی حس شدم!

زانو هام سست شد و افتادم زمین

خندید -نزدیک بود منو بکشی تو دوست داری من بمیرم؟؟

لبم رو به دندون گرفتم -دور از جون. معذرت میخوام نمیخواستم اینجوری بشه

لب باز کرد تا چیزی بگه که با اومدن مش رحیم چیزی نگفت.

مش رحیم وارد اشپزخونه شد. با دیدنم خندید

-بهتری دخترم؟

-بله ممنون

با پای لنگان خودش رو بهمون رسوند و روی صندلی نشست.

-اخییییییش . اقا حالش چطوره؟

-خوبه

دست هاشو به سمت آسمان برد -شکرخدا

به حکیمه خاتون نگاه کرد

-یه چایی به ما میدی؟

حکیمه خاتون با خوشرویی جواب داد

-بله که میدم

از جا بلند شد و از توی کابینت قوری رو در آورد.

قوری رو پر از آب کرد و روی گاز گذاشت.

کنارمون نشست. بعد از چند دقیقه صدای قل قل آب اشپزخونه رو پر کرد.

حکیمه خاتون در حالی که چای توی فنجان ها می ریخت گفت

-مادر یه فنجان هم برای سورنا میبری؟

-چرا خودتون نمیبرید؟

دست به پاهاش کشید -پاهام خیلی درد میکنه نمیتونم این پله ها رو بالا و پایین کنم

نگاه مشکوکی بهش انداختم. پس چرا تا الان از پا درد نمی نالید؟!

فنجون رو برداشتم و به اتاقش رفتم.

میخواستم در بزنم اما ترسیدم خواب باشه و با صدای در بیدار بشه.

دستگیره رو اروم کشیدم. به محض باز شدن در چشم هاش باز شد.

لبخند زدم -بیدار بودی؟

-نه

ابروهام تا آخرین حد بالا رفت! من که سر و صدا نکردم! اینم شاهگوشی بود واسه خودش ها!

چای رو روی عسلی گذاشتم و روی تخت کنارش نشستم

-برای چای آوردم

-ممنون

لبخندی به روش پاشیدم. باز هم نگاه کرد؛ فقط نگاه!

چرا سورنا اینطوری شده بود؟؟؟

برای فرار از نگاه خیره ش

از روی تخت بلند شدم؛ از اتاقش بیرون رفتم و به اشپزخونه رفتم تا چای بخورم...

سورنا

این مریضی بی موقع هم شده بود قوز بالا قوز!

د اخه بگو نونت نبود؟ ابت نبود؟ سرما خوردگیت دیگه چی بود؟

تمام بدنم درد میکرد و استخونام تیر می کشید. خدا بیامرزا اقام میگفت سرطان بگیری
سرما نخوری!

بدنم داغ داغ بود اما از درون می لرزیدم.

چشم هام از هم باز نمیشد.

اب بینیم هم که یه لحظه قطع نمیشد تمام دستمال کاغذی ها تموم شده بود.

پیشانیمو با دست فشار دادم ...

اه خدا چقدر سرم درد میکنه... نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم. لب های خشکم رو با زبون تر کردم - لعنت به سرما خوردگی!

اخه یکی نیست به اترینا بگه تو که این همه ادم برات میمیرن دیگه چه دردی داری بری خودکشی کنی؟

صدای زنگ گوشیم مانع فکر کردن بیش از حدم شد. توی این دو روز تمام کارهامو با تلفن انجام دادم. گوشی رو جواب دادم

-بله؟

-سلام آقای سعادت خدا بد نده چرا صداتون گرفته؟

کلافه گفتم - تو چیکار به صدای من داری کارتو بگو

چون سرما خوردگی ارتباط مستقیمی با حوصله ی من داشت بعد از گفتن کارش سریع قطع کردم. از تخت بیرون اومدم؛

لباس هامو در اوردم و رفتم زیر دوش.

بعد از بیست دقیقه از حمام بیرون اومدم. انگار چند کیلو سبک شدم!

راحت تر نفس میکشیدم مثل اینکه کم کم داشتم خوب میشدم!

بوی گرمی که به بدنم زده بودم اتاق رو پر کرده بود؛ بویی ملایم و آرامش بخش...

یاد اترینا افتادم توی این چند روز خیلی توی بهبودیم بهم کمک کرد. فکر میکنم حساب بی حساب شدیم!

پیراهن مردونه ی مشکی رو به همراه کت و شلوار ابی کاربنی و خوش دوختم پوشیدم.

ساعتم رو به مچ دستم بستم و از اتاق بیرون رفتم.

حکیمه خاتون با دیدنم گل از گلش شکفت و به سرعت خودشو بهم رسوند.

-خداوشکر از اون اتاق بیرون اومدین بهتر شدین؟

باز هم این پیراهن بلند نخیشو پوشیده بود...

با این لباس شبیه مادرم میشد.

کوتاه جواب دادم -خوبم

از جواب کوتاهم دلسرد شد اما به روش نیاورد.

با سر به دنبال اترینا میگشتم که گفت

-رفته توی باغ

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم -چی؟

خندید و چشمک بامزه ای زد

-مگه اترینا خانم رو نمیخوایین؟ توی باغ هستن

خندیدم و گفتم -شیطون شدی ها

-اگه من شما رو شناسم که باید سرمو بزارم زمین و بمیرم

لب پایینمو به دندان گرفتم -دور از جون

در فاصله ای دور از من قرار داشت. مثل اون روز مشغول صحبت با گل ها بود.

اون روز چیزی از حرف هاش نشنیدم چون حسابی فکرم توی حساب و کتاب های

کارم بود و از اطرافم غافل بودم.

سرش رو بالا آورد و به اطرافش نگاهی سر سری انداخت. خوشم اومد! حس شیشمش خوب کار میکرد! با دیدنم چشم هاش برق زد. با قدم هایی اروم به سمتش رفتم

از گل ها فاصله گرفت و جلوتر اومد

با خوشحالی گفت -چه عجب بالاخره ما شما رو سرپا دیدیم!

یکی از دست هامو توی جیبم بردم

-مگه قرار بود پا نشم دیگه؟

لبخندش محو شد به بازوم زد و با اخم گفت -عه این حرفا چیه میزنی، خدانکنه!

بی اراده لبخند زدم! پس اترینای مغرور دلسوزی و نگرانی هم سرش میشد؟!

ناگهان دستم رو گرفت و کشید که چون ناگهانی بود تعادل رو از دست دادم .

بعد از کمی تلوتلو خوردن ایستادم و با اخمی ساختگی بهش چشم دوختم

-قصد جونمو کردی؟

سرش رو پایین انداخت -معذرت میخوام

خندیدم! این روزها اترینا عجیب به دل می نشست!

-حالا چی میخواستی بگی؟

با خنده ای بر لب گفت

-اهان بیا این گل ها رو ببین چه قشنگن!

به گل ها دست کشیدم. تک تک گل ها رو با دست های خودم کاشته بودم همون گل

هایی که اترینا دوست داشت...

همون گل هایی که وقتی از مدرسه به خونه بر میگشت توی دستش بود و کنار پنجره
ی اتاقش میذاشت!

پنجره... پنجره... پنجره...

ناخن هامو توی گوشت دستم فرو کردم تا از عصبانیتم بکاهم. موفق شدم!

بوی گل ها هر کسی رو اروم میکرد!

موبایلم برای هزارمین بار زنگ خورد. از این اهنگ متنفرم!

به صفحه ی گوشی نگاه کردم... بهراد!

از اترینا فاصله گرفتم

-بله؟

صدای شاد و شنگولش توی گوشم پیچید

-به به سلام بر یار قدیمی

-علیک سلام. کجایی؟ نیستی!

-پی یارم داداش!

و تاکید وارانه گفت -یار!

-کدوم یار دقیقا؟ تو نمیخوای دست از این کارات برداری؟

-به قول یکی از رفقا خدا یکی زن یکی یکی یکی یکی یکی...

دیدم اگه ولش کنم میخواد تا صبح یکی یکی کنه با تشر گفتم -بسه

قهقهه ای سر داد. -تقصیر خودته تو کارام فضولی میکنی منم حالتو میگیرم. راستی

چه خبر از کار و بار؟

-خوبه! فقط یه سرماخوردگی کوچیک توی کارام خلل وارد کرد که اونم با چند تماس حل شد!

-موفق باشی من دیگه برم این یار جدیده یه ذره حساسه روی مکالماتم فعلا بای خندیدم -ای زن ذلیل تماس رو قطع کردم.

به طرف اترینا برگشتم.چهره ش پکر بود!

جدیدا با هر حرکت من دلش می گرفت و ناراحت میشد. این میتونه نشونه ی خوبی باشه؟؟؟ میتونم به عاشق شدنش امیدوار باشم؟

صداش زدم ؛ نرم و ملایم -اترینا

چشم هاشو توی چشم هام دوخت.

برق اشک بود یا...؟

جلو رفتم و با فاصله ی کمی ازش ایستادم.

-وسایلتو جمع کن احتمالا شب حرکت میکنیم

انگشت هاشو در هم پیچید-چرا شب؟

-باید صبح شرکت باشم کار مهمی دارم

سرش رو تکان داد -باشه

به روش لبخند زدم. همراه هم وارد ویلا شدیم.

وسایلم رو جمع کردم و توی چمدانم ریختم.

حکیمه خاتون با گوشه ی روسریش اشک هاشو پاک میکرد.

همیشه موقع رفتن گریه و زاری راه می انداخت!
مش رحیم چمدان هامونو توی ماشین گذاشت.
بعد از شام و یه خداحافظی مفصل از شون جدا شدیم.
فرمان رو توی دست هام گرفته بودم و می فشردم...
در سکوت رانندگی میکردم. این جاده عجیب در شب خسته کننده و موحش بود!
جاده خلوت بود. مقصد بیشتر ماشین هایی که توی جاده بودن شمال بود؛ پس طبیعتا
خلاف جهت من حرکت میکردند.
نور چراغ های ماشین هاشون چشمم رو اذیت میکرد.
باید در اولین فرصت به چشم پزشکی میرفتم.
به چهره ی معصوم اترینا نگاه کردم.
روی صندلی خوابش برده بود!
نگاهم به کمر بندش افتاد. چند بار بهش بگم کمر بند لامصبو ببند؟؟!!
بدجور عصبی شده بودم... پامو روی ترمز کوبیدم.
ماشین به طرز وحشتناکی از حرکت ایستاد.
من که کمر بند بسته بودم از جام تکون نخوردم اما اترینا سرش محکم به شیشه ی
جلوی ماشین برخورد کرد
از خواب پرید و وحشت زده چشم هاشو توی چشم های عصبانی من دوخت
-چند بار بهت بگم کمر بندتو ببند؟؟
گیج و منگ بهم نگاه میکرد خم شدم و کمر بندش رو بستم.

اب دهانش رو با سر و صدا قورت داد

با فریاد ادامه دادم

-اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟ مگه نمیبینی جاده رو؟

لام تا کام حرف نزد! از وحشت زبونش بند اومده بود...

نفس نفس میزد معلوم بود خیلی ترسیده!

اما این کارم لازم بود تا دیگه فراموش نکنه کمربند ببندد!

عصبی دستمو توی موهام کشیدم.

سرم رو روی فرمان گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم.

بطری اب رو به طرفم گرفت زیر دستش زدم

-نمیخورم

پامو روی گاز فشردم. ماشین از جا کنده شد.

به سرعت می راندم. از ترس به صندلی چسبیده بود.

دیوونه شده بودم! نمیتونستم دوباره از دستش بدم؛ نمیتونستم..!

چهار ساعته به تهران رسیدم!

هوا گرگ و میش بود. بازم تهران...

شهر لعنتی من!

شهر شلوغی ها، ترافیک ها، دود ها!

شهری که بهم یاد داد گرگ باشم و بدرم تا دریده نشم...

جلوی درب خونه ایستادم و چند بوق زدم.

کریم با چشم های پف کرده بیرون اومد.
چشماشو ریز کرد؛ با کمی دقت متوجه من شد.
دستی تکان داد و در رو باز کرد.
اترینا بعد از اون دعوایی که راه انداختم چشم روی هم گذاشته بود و هیچ حرفی هم
نزدده بود.
ماشین از حرکت ایستاد.
از ماشین پیاده شد و به سمت سالن رفت.
کریم به سمتم اومد
-سلام اقا رسیدن بخیر
اخم هام هنوز هم در هم بود...
-سلام
خواب از چشم هاش میبارید -برو بخواب فردا چمدون ها رو بیار بالا
از خوشحالی زبونش بند اومده بود. بعد از یه تشکر به سمت اتاقکش دوید.
به سالن رفتم... سکوت بود و خاموشی!
به اتاقم رفتم. کتم رو در آوردم و روی زمین انداختم!
بعد از چند سرفه که اشکم رو در آورد
روی تخت دراز کشیدم و دکمه های پیراهنم رو دونه دونه باز کردم...

اترینا

چشمام باز شد هوا تاریک بود

شب بود یا...؟

اه لعنتی کلا فراموش کرده بودم به خونه برگشتیم!

پتو رو کنار زدم. هنوز لباس های دیشب تنم بود. وای گفتم دیشب!!!!

خدا رحم کرد سگته نکردم. یاد چشم های خشمگینش لرزه ای به تنم انداخت.

پتو رو توی مشتتم فشردم. پسره ی دیوونه نزدیک بود بخاطر یه کمر بند نبستن جونمو بگیره!

رگ گردنش متورم شده بود... تا حالا انقدر عصبی ندیده بودمش!

وقتی زیر دستم زد دلم میخواست یکی بخوابونم توی گوشش!!!

منو باش واسه کی دلسوزی میکنم!

بلوز استین بلند زرشکی از توی کمد بیرون کشیدم. شال مشکی رنگی روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

با دیدن منیژه اخم هام توی هم رفت...

حالا من خودم اعصاب ندارم این هم میخواد بیاد اراجیف به هم ببافه بدتر بره روی مخم!

در کمال تعجب اروم و سر به زیر کنارم ایستاد و با لحن مودبانه ای گفت

-سلام خانم. صبحتون بخیر بفرمایید کنار اقا صبحانه بخورید.

با چشم های از تعجب گشاد شده بهش نگاه کردم! چه یهو متحول شد!

چون سرش پایین بود چشمای از تعجب گشاد شده م رو ندید...

جلوتر رفت و معذرت خواهی کرد که از من جلوتر میره. به سمت حیاط رفت وارد مکانی شد که تا حالا ندیده بودمش.

یه تیکه از بهشت بود. ابشار مصنوعی بین درخت های سرسبز و بلند و میز و صندلی هایی که چیده بودند تعجب بر انگیز بود.

در بالاترین جای میز سورنا مشغول خوردن چای بود با دیدنم عکس العملی نشون نداد!

جلوتر رفتم؛ اروم سلام کردم بازم جوابمو نداد فقط سری تکان داد و به نقطه ای نامعلوم خیره شد!

هنوز تک نگاهی هم بهم ننداخته بود.

به درک! حالا انگار منتظر توجه اونم تازه به دوران رسیده ی عقده ای!

چیزی رو که بهش نسبت دادم خودم قبول نداشتم! نه... اون عقده ای نبود...!

و من ... واقعا منتظر توجهش بودم!!! و همینطور مشتاق!

رومو برگردوندم و چند لقمه خوردم از گلوم پایین نمی رفت بغضی که توی گلوم بود از ارم میداد... چه سودی میبره که شخصیت منو خرد کنه؟

زیر چشمی بهش نگاه کردم. از همون موقع که نشستم با یک لقمه بازی میکرد هنوز چیزی نخورده بود...

هنوز سرما خوردگیش خوب نشده بود و باید تقویت میشد. شاید حضور من باعث میشد چیزی نخوره!

از روی صندلی بلند شدم و قدمی برداشتم که دستمو گرفت. ایستادم اما برنگشتم.

-امشب یه مهمونی ترتیب دادم اگه دوست داری میتونی تو هم باشی. لباس مناسب هم که توی کمدت گذاشتم

دستم و ول کرد. به راهم ادامه دادم و دوباره به اتاقم برگشتم.

گفت یه مهمونی.. امشب.. توی... همین... خونه!

روی تخت نشستم و کلی فکر کردم و با وجدانم کلنجار رفتم. برای رفتن به مهمانیش دو دل بودم بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و به کمد نگاه کردم.

یکی از لباس ها رو انتخاب کردم لباس مجلسی نقره ای رنگ براق. استین سه ربع بود و بخاطر همین انتخابش کردم دوست نداشتم با پوشش نامناسب وارد بشم اخه من که از اخلاق

مهمون هاش خبر نداشتم.

لباس فوق العاده تنگ و شیک بود انگار برای خودم دوخته بودن.

موهای لختم رو شانه زدم و باز گذاشتم ارایش ملایمی روی صورتم نشوندم ست نقره ای که روی میز ارایش بود رو برداشتم.

گوشواره ها رو به گوشم گذاشتم و به چهره ی خودم توی اینه نگاه کردم.

تصاویر نامفهومی توی ذهنم نقش بست...

داشتم فرار میکردم اما به کجا نمیدونم!

فقط تصویری از یه فرار توی ذهنم بود و دیگر هیچ!

فرار... فرار... فرار...!

با صدای کسی که به در میزد از افکار مبهمم دست کشیدم

-بفرماید

در باز شد و یکی از مستخدم ها که تا حالا ندیده بودمش وارد شد. در رو بست و جلوتر اومد. سرشو پایین انداخته بود و با انگشت های دستش بازی میکرد. احساس

میکردم که از نگاه خیره ی من معذب شده شایدم از چیزی که میخواست بگه واهمه داشت!

-نمیخوایین صحبت کنید؟

سرشو بالا آورد و نگاهش همه جا رو میکاوید جز چشمای من.

با من گفت

-ببخشید فضولی میکنم خانم ولی میشه بگید شما چه نسبتی با اقا دارید؟

سرمو کج کردم و با حالتی مشکوک نگاهش کردم و گفتم -چطور؟

انگشت های دستش رو به بازی گرفت و با تنه پته گفت

-اچه چیزه... یعنی... اممم

لبامو روی هم فشار دادم تا به اعصابم مسلط بشم.هنوز از قضیه ی دیشب عصبی بودم و کنترلی روی رفتارم نداشتم.

نگاهش که به چشمام افتاد ترسید و یک قدم به عقب برداشت

دستش که به دستگیره ی در خورد خودمو بهش رسوندم و پشت به در ایستادم.

-خوب؟؟؟

-هیچی خانم ولش کن

کنترل صدامو از دست دادم و فریاد زدم

-حرف میزنی یا نه؟

-چ..چشم.اول شما بگین چه نسبتی باهاش دارین؟

-حالا فک کن گفتم بعدش؟

- اقا تو جوونیش زخم خورده اعصابش ضعیفه کنترلی روی رفتارش نداره خواستم بگم
اگه خواهرشین که هیچ ولی اگه خواهرشون نیستین حواستون به خودتون باشه!

چشمامو ریز کردم و بهش خیره شدم..منظورش از این حرف چی بود؟؟

تصاویری نامفهوم برای دومین بار در ذهنم نمایان شد...

کنار یه دختر بودم و بعد از اون تصویری از یک فرار...

از کی؟ نمیدونم!

چهره هاشون برام واضح نبود...

- خانم

از فکر بیرون اومدم دلم میخواست

دندان هاشو توی دهنش خرد کنم... داشت یادم می اومد ها..

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه

- به اقا چیزی نگین ها!

از جلوی در کنار رفتم تا بتونه بره بیرون.

از خدا خواسته با نهایت سرعت از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم و به گل های قالی چشم دوختم...خدایا من کی از این بلا تکلیفی

نجات پیدا میکنم؟؟

مهمونی شروع شده بود و از سر و صداهاشون تعداد مهمان ها کاملا مشخص بود

تردید رو کنار گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

فضا تاریک بود و تنها دیوار کوب ها بود که فضا رو روشن میکرد. از پله ها پایین

اومدم.

نور شدیدی چشمم رو زد.

نور روی سورنا متمرکز شده بود و سورنا هم درست پشت سرم بود!

با طی کردن چند پله خودشو بهم رسوند.

حالا شانه به شانه ی هم قدم بر می داشتیم!

سرها همه به طرفم برگشته بود. زیر نگاه های خیره شون در حال ذوب شدن بودم!

سورنا هم به جمع خیره شدگان پیوست و بعد از یک مکث طولانی دستشو به طرفم گرفت. دستمو توی دستش گذاشتم؛ صدای فریاد و دست زدن حصار بلند شد. همگی موفقیتی که توی کارش بدست آورده بود رو تحسین کردند و بهش تبریک گفتند. انگار فقط من نمیدونستم موضوع چیه؟

این مسئله برام عادت شده؛ سردرگمی!

هنوز هم دستم توی دستش بود. به همه ی مهمان ها معرفی شدم! جالب اینجا بود که سورنا منو یه دوست قدیمی خطاب میکرد. نمیدونم واقعا دوست قدیمی بودم یا نه؟!

به سمت یکی از دوستانش رفت و منم به ناچار همراهیش کردم.

باهم دست دادن و باهم مشغول گفت و گو شدند.

کت و شلوار مشکی خوش دوخت... پیراهن ابی کاربنی... موهای ل*خ*ت که به سمت بالا شانه زده بود... پیشانی متوسط.. چشمانی مشکی و نافذ... لب و بینی متناسب!

پوست برنزه شده ش باعث جذابیت بیشترش شده بود!

-بهراد جان ایشون یکی از دوستان قدیمی هستن اترینا خانم!

با دست بهم اشاره کرد. بهراد دستشو جلو آورد که با چشم غره ی سورنا دستشو عقب کشید.

لبخندی زد و چشم های مشکیشو به چشمام دوخت. چشمای فوق العاده جذابی داشت. بهش میخورد هم سن سورنا یا دو سه سالی ازش بزرگتر باشه.

-از شنایی با شما خوشبختم

جواب لبخندشو دادم و زیر نگاه های خیره ی سورنا اروم "خوشبختم" گفتم.

سورنا دستشو روی شانه ی بهراد گذاشت

-داداش برو اون بالا که میخواییم اینجا رو بترکونیم

بهراد و ارکسترش در بالاترین جای سالن گرد هم اومدن و با اشاره ی سورنا شروع به نواختن کردند.

به پیست ر*ق*ص رفتیم. البته به اصرار سورنا بود من که چیزی از ر*ق*ص یاد نداشتم!

زوج های جوان در گوشه ای از سالن مشغول ر*ق*ص*ی*د*ن بودند.

و من...

در حصار دست های سورنا به اجبار به چپ و راست کشیده میشدم. نوازنده ها موزیک ملایمی می نواختند که مایه ی آرامش روح و روان بود. غرق در عسلی چشمه اش بودم که حالا برق عجیبی درشون مشهود بود. با دور خوردن های مکرر احساس سرگیجه ی شدیدی پیدا کرده بودم و احساس میکردم دنیا در حال چرخیدن. متوجه حال خرابم شد و از حرکت ایستاد. به کمکش از پیست خارج شدم و روی نزدیک ترین صندلی نشستم. سورنا در گوش یکی از خدمه ها پچ پچی کرد و خدمه که لباسی سورمه ای به تن داشت سری تکان داد و رفت. بعد از چند دقیقه با سینی نوشیدنی برگشت. لیوان رو به دستم داد. به دهنم نزدیک کردم. مگه شربت هم انقدر بد بو میشه؟؟؟

از خوردن همچنین شربت بدبویی منصرف شدم و خواستم شربت رو کنار بذارم که با چشم های به خون نشسته ی سورنا برخورد کردم.

-چرا چشم هات قرمزه؟

به دلیل صدای کر کننده ی موزیک که حالا ریتمی تند پیدا کرده بود سرشو به طرف گوشم متمایل کرد و بی توجه به سوالی که پرسیدم با صدای دو رگه شده ای تهدید کنان گفت

-بخور

با وحشت نگاهش کردم چه اصراری بود که حتما باید شربت رو میخوردم؟

لجوجانه گفتم

-نمیخورم خیلی بد بوه حالمو بهم میزنه

با لبخندی تصنعی دستی به موهام کشید

-رقصیدی حتما گلوت خشک شده. بخور پشیمون نمیشی

لحن مهربونش مجبورم کرد تا محتوای لیوان رو بی هوا بخورم. طعمش تا معده مو سوزوند چهره مو جمع کردم و سری تکان دادم

-این چی بود؟

شانه ای بالا داد

-چیز مهمی نبود. همین جا بشین تا برگردم

از کنارم رفت و من به قامت بلندش چشم دوختم. سرگیجه م بدتر شده بود و حالا همه چیز رو دو تا میدیدم. دستی به چشمم کشیدم نفسهام سنگین شده بود و داغ کرده بودم مدام یقه ی لباسم رو از خودم دور میکردم. این چه بلایی بود سرم اومد؟؟؟

همینطور که روی صندلی لم داده بودم حس کردم بدنم داره کرخت میشه...

سرم سنگین شده بود و میل شدیدی به خواب داشتم.

سالن دور سرم میچرخید یا شایدم سرم دور سالن میچرخید!!

کم کم صداها برام گنگ و مبهم می شدند...

دیدم تار شد؛ پلک هام روی هم افتاد و دیگه توان باز کردنشون رو نداشتم.

چشم هامو باز کردم؛ صبح شده بود. از روی تخت پایین اومدم... دو قدم راه رفتم که

یهو از درد خم شدم... اه خدا چقدر دلم درد میکنه...

از دردش نفسم بند اومد و زانو هام سست شد؛ روی زمین نشستم.... چه درد غیر قابل

تحملی!

هنوز هم سرگیجه داشتم.

صدای در اومد با بفرمایید من که انگار از ته چاه می اومد در باز شد و سورنا وارد شد.

با دیدنم که با این وضع وسط اتاق نشستم با نگرانی خودشو بهم رسوند و کنارم زانو

زد

–چیشده؟

به پهناي صورت اشک میریختم بازومو گرفت و فریاد زد

–گریه نکن لعنتی بگو چه مرگته؟

برای چند لحظه دردم رو فراموش کردم...!

چشمه ی اشکم خشک شد!

با تعجب بهش نگاه کردم... روش جدید محبت، فریاد زدن بود؟!

هنوز مقداری اشک در چشم هام باقی مونده بود و چهره ی سورنا رو واضح نمی دیدم.

از طرفی دست هام روی معده م قفل شده بود و توانایی برداشتنشونو نداشتم پس بیخیال اشک هام شدم.

با انگشت شست اشک هامو کنار زد و مهربون گفت

-اترینا چی شده؟ حرف بزن جون به لب شدم

اب دهانمو قورت دادم و اروم گفتم

-دل

-دلت چی؟ درد میکنه؟؟؟

ای بابا گیر عجب ادم خنگی افتادم پ ن پ دل برات تنگ شده دارم از دوریت اشک می ریزم!

از طرز نگاهم متوجه سوال بی موردش شد. کمک کرد تا از روی زمین بلند بشم؛ روی تخت خوابوندم.

دردش بهتر شد ... نفسی از روی اسودگی کشیدم. خدمه ها هر کدوم مشغول کاری بودن. سورنا بهشون دستور داده بود تا حالم خوب نشده از کنارم جم نخورن.

از صبح انقدر بهم داروهای عطاری دادن که تا حدودی خوب شد. البته هنوز هم آثار درد از بین نرفته بود.

نزدیک غروب بود سورنا تازه برگشته بود. احتمالاً سرکار بود میگفت مهندسه حالا مهندسه چی؟ نمیدونم!

در زد و وارد اتاق شد.

-بهتری؟

-اره

سرشو پایین انداخت و انگشت های دستش رو به بازی گرفت.

-اترینا

منتظر بهش چشم دوختم

-میشه برای شام باهم بریم بیرون؟ حالت کاملا خوب شده؟

-چطور مگه؟

جلو اومد و روی تخت نشست.

-بهراد،همون دوستم،هر دومونو دعوت کرده برای شام بیرون

-باشه

لبخندی زد و پشت دستمو نوازش کرد.بیرون رفت تا لباس هامو عوض کنم.دلیل اینکه

به حرف هاش گوش میدادم رو نمیدونستم شاید بخاطر ادای دین بود... اگه اون نبود

گوشه ی خیابون بین این همه گرگ،بدون هویت نشسته بودم.

از روی تخت بلند شدم اه کوتاهی کشیدم دوباره درد گرفت.باید امشب نقش بازی

میکردم تا شاید محبت های سورنا رو،هرچند ناچیز،جبران کنم.

با اه و ناله لباس پوشیدم با دیدن پله فشارم افتاد! من نمیتونستم از این پله ها پایین

برم.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم پامو که روی اولین پله گذاشتم اه از

نهادم بلند شد پله های دوم و سوم و... همه با درد طی شدن.سورنا هنوز توی اتاقش

بود روی مبل نشستم و منتظر شدم تا بیاد. گل بانو با دیدنم خودشو بهم رسوند

-خانم بهتر شدین؟

لبخند تصنعی زدم و با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم

-مگه میشه بد باشم وقتی شما مادرانه ازم مراقبت کردین؟

دست هاشو بهم مالید و با لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود گفت

-خداروشکر.وظیفم بود ولی اترینا خانم حواستون بیشتر به خودتون باشه

سری تکان دادم.. این رو گفت و رفت.منظورش دقیقا چی بود؟! چرا از دیشب تا حالا

همه ازم میخوان مراقب خودم باشم و حواسم جمع باشه؟!

بعد از چند دقیقه بالاخره سورنا به سالن اومد.کت اسپرت سورمه ای همراه شلوار

مشکی براق اونو فوق العاده کرده بود.

متوجه نگاه خیره ی من به خودش شد و چیزی شبیه به پوزخند روی لبهاش نشست.

به خودم اومدم و نگاهمو گرفتم ،اخم کردم تا صحنه سازی کنم اما ناموفق بودم؛چون

سورنا در حالی که دست هاشو به سینه ش قلاب میکرد با شیطنت خاصی گفت

-میدونم خوشتیپم

یه نگاه از سر تا پا به خودش انداخت

-میدونم که چقدر دوست داشتی الان مال تو باشم

صورتشو نزدیک صورتم آورد

-مگه نه؟

از کوره در رفتم پوزخند عصبی زدم و تحقیرامیز گفتم

-هه تو؟تو کی هستی که من ارزو کنم تو رو داشته باشم؟!

بخاطر معده درد اعصابم ضعیف شده بود!

رومو برگردوندم و زیر لب طوری که بشنوه گفتم

-خودشیفته

قهقهه ای سر داد و سر خوش از عصبانی کردن من با خنده گفت

-حالا جوش نزن واسه پوستت خوب نیست پاشو بریم دیر شد

چه راحت منو عصبی میکرد و بعدش به ریشم می خندید!

خاک تو سر من که میخواستم ناراحتش نکنم و باهاش برم!

دل من میخواست جلوش کوتاه بیام قدم اول رو که برای بیرون رفتن برداشت گفتم

-به چیت می نازی؟ به هیکل گنده ت؟

پوزخند زدم

-بزرگی به عقله وگر نه هیکل گنده رو خرسم داره

برگشت وتوی چشم هام زل زد عصبانیت از چشم هاش می بارید

-تو حق نداری بهم بی احترامی کنی گرفتی؟

-نه انداختمش زمین برو ورش دار

به طرفم یورش آورد

-زبون درازی میکنی؟

دستشو به نشانه ی سیلی زدن بالا آورد و با عصبانیت از بین دندان های چفت شده

ش غرید

-د نذار بزنت نقش زمین شی

چشمام لبریز از اشک شد. میخواست منو بزنه؟؟؟

با دیدن چشم های نمناکم چشم هاشو عصبی بست.
برگشت و پشتشو بهم کرد؛ دستشو توی موهایش کشید و
با صدای خش داری گفت
-میرم بیرون تا بیایی
منتظر موندم تا سورنا کامل از در بیرون رفت.
تردید داشتم برای رفتن... سورنا متخصص خرد کردن غرور من بود!
بالاخره تردید رو کنار گذاشتم و
از روی مبل بلند شدم. به محض ایستادن سرم گیج رفت و دوباره روی مبل افتادم.
دستم رو به دسته ی مبل گرفتم و بلند شدم.
قدم هامو اروم برم می داشتم میترسیدم
سورنا متوجه حالم بشه و اجازه نده برم... دروغ چرا فقط بخاطر سورنا نمیخواستم برم
بیشتر بخاطر خودم بود دلم میخواست برم بیرون و خوش بگذرونم از خونه موندن
خوشم نمی اومد!
ماشین تقریبا نزدیک بود اما برای من این راه سخت و طاقت فرسا طی شد.
پورشه ی سورنا جلوی چشمم بالا و پایین میشد! به سختی سوار شدم. حتی به سورنا
نیم نگاهی هم نداختم!
از پنجره به بیرون زل زده بودم و غرق در افکارم بودم. سردرگم بودم... نمیدونستم چه
کاری درسته و چه کاری غلط؟!
سورنا پخش رو روشن کرد صدای گرم خواننده توی گوشم پیچید:
چقد دوست داشتن تو شیرینه

تو رنگ چشمت به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
تو هستی تنها عشقم تو دنیا
نباشی می مونم بی تو تنها
نگی که یک روز از من دلگیری
دوست دارم تو رو قد دنیا
واسه دیدنت قلبم می لرزه
وجود تو به دنیا می ارزه
برای لحظه های شیرینم
لب تو داره بهترین مزه
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمت به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه حوا می میره

که آدم واسه هوا می میره
واسه داشتنت جونمم میدم
تو چشمای تو من عشقو دیدم
کنار تو دنیا چه جذابه
تو رو من تو آغوشم می گیرم
تو خوبی که دنیا واسم خوبه
نباشی تو دنیام چه آشوبه
تو تنها دلیلی واسه قلبم
که تو سینه هر لحظه می کوبه
که تو سینه هر لحظه می کوبه
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه هوا می میره
چقد دوست داشتن تو شیرینه
تو رنگ چشمتا به دل می شینه
تو رو من دوست دارم تا اونجایی
که آدم واسه هوا می میره
امیر فرجام-عشق شیرین

هر از گاهی سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما برنگشتم تا ببینمش.
به سرعت می روند و با تمام قدرتش پدال گاز رو می فشرد.
هنوز هم عصبی بود

خودمو مقصر نمیدونستم چون خودش اول شروع کرد!
از ماشین پیاده شدم ؛ به راه افتادیم.
بهراد روی تخت های سنتی نشسته بود که با دیدن ما از جا بلند شد و سلام کرد.هر
دو جوابشو دادیم.

سورنا و بهراد کنار هم و من هم روبه رو شون نشستم. بهراد پیراهن مردانه ای به
رنگ قهوه ای سوخته پوشیده بود و استین هاشو تا ارنج تا زده بود.
سنگینی نگاهم رو حس کرد ؛سریع نگاهم رو برداشتم.
نگاه های بهراد عجیب بود انگار که من رو میشناخت!
-پدرتون اخ

با صدای "اخ"گفتنش سرم رو بالا اوردم.
بهراد پهلوشو می مالید...

اینطور که نشون میداد کار سورنا بوده!

اما چرا؟؟؟

انقدر هول شدم که اصلا یادم رفت چی گفت قبل از اخ!
هر چی فکر کردم یادم نیومد...

نگاهی به اطراف انداختم. چه محیط اشنایی بود!

-اترینا

با صدای سورنا نگاهم رو از اطراف گرفتم...

به سورنا نگاه کردم. توی نگاهش ترس و وا همه موج میزد!

نگاهم رو که دید ادامه داد -بهراد با شما بود

سرم رو به طرف بهراد چرخوندم

-بفرمایید

دستی به موهای خوش حالتش کشید و پرسید

-فضولی نباشه ولی دیشب یهو کجا غیبتون زد؟

به سورنا نگاه کردم. سرش پایین بود و با انگشت های دستش بازی میکرد.

اب دهانم رو اروم و بی سر و صدا قورت دادم

-یه ذره حالم خوش نبود

-الان بهترین؟

سرم رو بلند کردم. بانگرانی نگاهم میکرد!

به روش لبخند زدم

-بله ممنون

دست سورنا مشت شد... جرات نگاه کردن به چشم هاشو نداشتم.

این که دیگه دوست خودش بود!

غذا سفارش دادیم و منتظر شدیم تا غذا رو بیاره. هر از گاهی دلم درد میگرفت و

سریع ول میکرد. به سرگیجه هام بی توجه بودم...

گارسون غذاها رو آورد.

لقمه ی اول رو که خوردم معده م تیر کشید.

چند لقمه بیشتر نتونستم بخورم.

بعد از غذا بهراد گیتارشو برداشت و اومد.

کنار سورنا نشست و گیتارشو تو بغلش انداخت

-اون دفعه میزبان بودی من جور تو کشیدم این دفعه باید خودت بزنی داداش

نگاهی به گیتار انداخت.

با کمی مکث گیتار رو در دستش جابه جا کرد و انگشت هاشو ماهرانه روی سیم های

گیتار کشید و همزمان شروع به خواندن کرد:

نگاه نکن به ساعت نگو که وقت رفتنه

چطور دلت دلش میاد از عشق من دل بکنه

میخوام تو این دقیقه ها فقط به تو نگاه کنم

به خاطر موندنت چقدر خدا خدا کنم

♪♪♪

ای کاش ثانیه هارو بشه نگه دارم

بدون تو از همه چی بیزارم

میدونی خیلی تورو دوست دارم

دلگیرم وقتی نیستی

♪♪♪

نزدیکه رفتن تو نزدیکه مردن من
تصویر دور شدن غصه خوردن من
تو بری پر میشه دنیام از تنهایی
زندگی اینجا هست تا وقتی اینجا
کی میتونه جای خالیتو بگیره
از توی قلبم عشقت نمیره

♪♪♪

ای کاش ثانیه هارو بشه نگه دارم
بدون تو از همه چی بیزارم
میدونی خیلی تورو دوست دارم
دلگیرم وقتی نیستی
عماد طالبزاده-ای کاش

دستمو زیر چانه م گذاشتم و بهش خیره شدم.... حالت چشم هاش عجیب بود...!
محو خواندن و صدای گیراش شده بودم که
دل دردم خیلی شدید شد
به محض اینکه دست های سورنا از حرکت ایستاد؛ اشک از چشمام سرازیر شد ...
سورنا به سمتم دوید و بازو هامو در بر گرفت
با نگرانی تکانم داد -چی شده اترینا؟

نگاهش به دستم افتاد که روی شکمم گرفته بودم متوجه ی موضوع شد ... بلندم کرد و توی ماشین نشوندم.

بهراد از فاصله ی نچندان نزدیک فریاد زد -منو بی خبر نذار

سورنا سری تکان داد و سوار شد

پاشو روی پدال گاز گذاشت... ماشین از جا کنده شد!

از ترس به صندلی چسبیده بودم... با یه ترمز کاملاً از شیشه پرت میشدم پایین!

سریع رسیدیم. به کمک سورنا از ماشین پیاده شدم.

با قدی که از شدت درد خمیده شده بود لنگان لنگان وارد اورژانس شدیم.

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف چشم دوخته بودم ... با شنیدن صدای کفش

های دکتر چشم چرخوندم و به دکتر نگاه کردم.

به روم لبخند زد و جلو اومد

-خوبی دخترم؟

با این حرفش بغضم دوباره ترکید و به هق هق افتادم. دکتر نگاهی به سورنا که دست

به سینه ایستاده بود و ما رو تماشا میکرد انداخت

-شما لطفا بیرون باشید تا صداتون کنم

سری تکان داد و رفت.

دستشو روی شکمم می گذاشت و به هر ناحیه فشار کوچیکی میداد تا بالاخره صدای

"آخ" گفتیم به هوا رفت.

دکتر اندکی تامل کرد و بعد پرسید

-چی خوردی؟

سورنا

پشت پرده قدم میزدم و به افکار درهمم جهت میدادم ... آگه حالش خوب نشه چی؟

بخاطر خودخواهی من این بلا سرش اومد!

ضربان قلبم بالا رفته بود نفس های کلافه م بی اراده بود.

با دیدن دکتر پا تند کردم و خودمو بهش رسوندم

-چی شد آقای دکتر؟

نگاهی بهم انداخت با بی تفاوتی گفت

-باید معده شو شست و شو بدیم

با کف دست محکم به پیشانیم کوبیدم من با این دختر چه کردم؟!

-خیلی حالش بده؟

نگاهی عاقل اندرسفیهانه بهم انداخت و رفت.

یه روز به زنده موندنم باقی مونده باشه با ماشینم زیرش میکنم!

از پشت شیشه به اترینا نگاه میکردم.

دکتر و پرستار ها دورش حلقه زده بودند و لوله هایی رو وارد بینیش کردن که من به

جای اون

دردم گرفت. چهره مو مچاله کردم و چشمامو بستم

اه خدایا این چه کاری بود با این دختر کردم؟!

دیگه کم کم داشتم به داشتن مغز توی سرم شک میکردم!

روی یکی از صندلی ها نشستم. دست راستم رو توی جیبم برده بودم و با دست چپ موهامو چنگ میزدم.

راه دکتر رو سد کردم و گفتم

-حالش چطوره؟

-معهه شو شست و شو دادیم اگه حالش خوب بود تا نهایت یک ساعت دیگه میتونید ببریدشون

نفسی از روی اسودگی کشیدم و دو مرتبه روی صندلی ولو شدم.

منتظر بودم تا سرمش تموم بشه. هنوز چشم هاش بسته بود. تا میتونستم بهش نگاه کردم!

دکتر از اتاقش بیرون اومد؛مقابلم ایستاد و گفت

-ایشون ترامادول مصرف کردن

با تعجب پرسیدم-ترامادول؟؟؟شما به حرف هایی که میزنید اطمینان دارید؟

سری تکان داد و با اطمینان گفت

-بله کاملاً... در ضمن خانمتون به شدت کم خونن.

توی این مدت حرفی راجع به سرگیجه یا سردرد نزدند؟

به فکر فرو رفتم. توی این موقعیت چه سوالاتی میپرسید! وقتی از جواب دادن به سوالش

نا امید شد؛ گفت

-به هر حال باید بهشون بیشتر برسید

سری تکان دادم. دست چپم رو توی جیبم بردم

-چی براشون خوبه؟

- علاوه بر قرص هایی که نوشتم جگر و عدس و چندتا چیز دیگه. براتون روی برگه یادداشت میکنم

-ممنون

سری تکان داد؛ روی شانم زد و رفت.

تازه فرصت فکر کردن به حرف هاشو پیدا کردم. گفت خانمتون؟؟؟

خانمم؟؟؟ یعنی میشد اترینا روزی خانمم بشه؟

اترینا

چشممامو باز کردم سورنا بالای سرم بود.

بههم لبخند زد. حاله بهتر بود به سرم توی دستم نگاه کردم چیزی تا تموم شدنش نمونه بود.

کنارم روی تخت نشست -بهتری؟

سرمو تکان دادم. ادامه داد

-دکتر گفت خیلی کم خونی سابقه ی سرگیجه یا سردرد داری؟

-اوهوم

پوفی کشید و گفت -یه سوال بپرسم راستشو میگی؟

سرم رو به معنی تایید تکان دادم

-ترامادول خوردی؟

ترامادول؟؟؟من و چه به ترامادول اخه!

-نه

به سرمم نگاه کرد.پرستار رو صدا زد

پرستار با صورت پر از ارایشش وارد اتاق شد.

با دیدن سورنا چشماش برق زد با عشوه جلو اومد

-کاری داشتین؟

سورنا با اخم هایی در هم با لحنی خشک و جدی گفت -سرم تموم شده

پرستار که معلوم بود از رفتار سرد سورنا حسابی حرصی شده تمام حرصش رو روی

دست بیچاره ی من خالی کرد!

چشم غره ای بهش رفتم که به روی مبارکش نیاورد و بعد از نگاهی عمیق به سورنا

رفت.

سورنا کمک کرد تا از روی تخت بلند بشم.

زیر بازوها مو گرفت و منو به سمت ماشین برد.

حالم بهتر شده بود اما هنوز هم مقداری سر گیجه داشتم

خیلی سردم بود.تمام بدنم میلرزید ،دندان هام به هم برخورد میکردند!

-سردته؟

بهش نگاه کردم.رنگ چشماش ... وای

چشماش!!!

کتش رو به طرفم گرفت

-هوا سرده نمیخوام خودت بپوش سرما میخوری

-سردم نیست

به بخاری که از دهانش در میومد اشاره کردم

-پس اینا چیه؟

زیر دستش زدم -نمیخوامش

از تعجب چشم هام گرد شد!!!

دست هاش داغ بود؛ خیلی داغ!

-مطمئن شدی سردم نیست؟

سرم رو اروم تکان دادم

هنوز توی بهت و نا باوری بودم که کتش روی دوشم قرار گرفت. زیر لب تشکر کردم.

در ماشین رو برام باز کرد. سوار شدم.

بخاری رو روی صورتم تنظیم کرد. گرمای مطبوعی فضای ماشین رو پر کرد.

وارد خونه شدیم. بهراد به سورنا زنگ زد و حال رو پرسید. انقدر بی حوصله و خسته

بودم که بی توجه به سورنا خودمو به راه پله رسوندم.

سورنا مدام اشاره میکرد که نرم و منتظر بمونم تا تماسش تموم بشه و بیاد کمک...

دستم رو روی نرده گذاشتم. سردی آهن لرزشی به تنم انداخت.

اروم از پله ها بالا رفتم.

به در اتاق که رسیدم سورنا صدام زد. برگشتم و به اخم غلیظش نگاه کردم...

-متوجه نمیشی دو ساعته دارم بهت اشاره میدم که صبر کن تا خودم بیارمت؟؟؟

ابروهام خود به خود بالا رفت...

-میخواستی خودت منو بیاری بالا؟!

سرشو به نشانه ی تاسف به طرفین تکان داد و کلافه از پله ها پایین رفت.

این کارش باعث شد اخم کنم... جیغ کشیدم

-بچه خودتی!

با شنیدن صدای پاهاش که با چه سرعتی پله ها رو طی کرد هم ترسیدم هم تعجب کردم!

روبه روم ایستاد گوششو جلو آورد -چی گفتی؟

پامو روی زمین کوبیدم -گفتم بچه خودتی

-من کی گفتم بچه ای؟

-پس این تکون دادن سر چه معنی دیگه ای میتونه داشته باشه؟

احساس کردم خندید اما سریع روشو برگردوند و به لب هاش دست کشید...

با شیطنت گفت -خوشم میاد میگیری

لب هامو از حرص روی هم فشار دادم خیلی خودمو کنترل کردم تا چیزی نگم.

با لبخندی کج و پیروزمندانه به اتاقش رفت.

دستگیره رو با حرص گرفتم و کشیدم.

شالم رو روی زمین انداختم و بقیه ی لباس ها هم به همین شکل...!

روی تخت دراز کشیدم.

موهامو باز کردم و روی شانه م ریختم.

هنوز هم همه چیز برام گنگ و مبهم بود...

چرا دنبالم میکرد؟؟ منو برای چی میخواست؟ الان برای چی میخواد؟

چرا احساس میکنم قبلا این مرد رو دیدم؟!

این افکار منو اشفته تر از قبل میکرد...

سورنا

از وقتی که دکتر گفته بود باید تقویت بشه به خدمه دستور داده بودم غذاهای مقوی
براش حاضر کن و اجازه ندن دوباره حالش بد بشه.

فعلا رسیدن به اترینا مهم تر از پیدا کردن کسی بود که قصد جوشو داشت...

یکی از خدمه رو فرستادم تا جگر بخره.

دلَم میخواست خودم براش کباب کنم تا شاید ذره ای از عذاب وجدانم کم بشه.

همه رو مرخص کردم تا برن و به خانواده هاشون سر بزنن. امشب فقط من بودم و
اترینا!

دلَم نمیخواست هیچ کس منو اونطوری ببینه.

من برای این اقتدارم زحمت کشیدم نمیتونم

یه شبه همشو دود کنم بره هوا!

لباس هام بوی دود گرفته بود.

تحمل بوی دود رو نداشتم اما به خاطر اترینا هم که شده یه امشب رو تحمل میکنم!

اترینا با پتویی که دورش پیچیده بود به تراس اومد. کنار منقل نشست. یه سیخ از روی منقل برداشتم و جلوش گرفتم

-صبر میکنم باهم بخوریم

-بخور

به چشم هام نگاه کرد. میخواست جدیتم رو از توی چشم هام بخونه! وقتی از جدی بودنم مطمئن شد سیخ رو ازم گرفت.

یک تیکه جگر از سیخ در آورد و توی دهنش گذاشت. -اممم ممنون عالیه

-خواهش میکنم

به تیکه جگری که جلوی دهنم بود نگاه کردم.

-بخور دیگه

تمام سعیمو کردم تا لب هام به انگشت های ظریفش نخوره...!

مزه ش با تمام جگرهای دنیا فرق میکرد؛ چون از دست اترینا بود..!

حالت چشم هاش با همیشه فرق میکرد...

حس میکردم اون سردرگمی رو کمتر میبینم یا شایدم یه حس اشتباه بود!

طرز خوردنشم عوض شده بود... نه من اشتباه نمیکنم حتما یه چیزی شده...!

انقدر توی افکارم غرق بودم که متوجه نشدم سیخ داغ شده و دستم داره میسوزه!

سریعا عکس العمل نشون دادم و دستمو برداشتم و "اخ" بلندی گفتم.

اترینا بلند شد و خودشو بهم رسوند.

دستپاچه شده بود... از توجهش دلم ضعف رفت...

دستمو توی دستش گرفت.

-بینم چی شده؟؟؟

انگشتم رو تند تند فوت میکرد...

و من...

مات و مبهوت بهش خیره بودم.. توی یه دنیای دیگه بودم...

دنیایی که شیرین تر از عسل بود!

من و اترینا

سرشو بلند کرد و بهم خیره شد.

زمان از دستمون خارج شده بود که با سرفه مصلحتی کریم به خودمون اومدیم.

تنها کسی که مرخص نکرده بودم کریم بود که بسیار هم از اینکارم پشیمون شدم!

گوشی رو به سمتم گرفت - اقا کارتون دارن

گوشی رو ازش گرفتم. با حرص و صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم

- بشین پای منقل جگرها نسوزن تا پیام

سر تکان داد - چشم

از تراس بیرون رفتم.

حین صحبت با گوشی حواسم به تراس بود...

اترینا گوشه ای کز کرده بود و به زمین خیره بود و کریم با اشتیاق سیخ ها رو

میگردوند و زیر لب ترانه میخواند.

مکالمه رو سریع تموم کردم و به تراس رفتم.

چند سیخ توی نان گذاشتم و به دست کریم دادم. چشم هاش برق زد - ممنون اقا

- میتونی بری

تعظیم کوتاهی کرد و با خوشحالی از تراس بیرون رفت.

بعد از خوردن شام هر دومون به اتاق هامون رفتیم.

دستم هنوز میسوخت. روش خمیر دندان مالیدم؛ بهتر شد.

لباس هامو در اوردم و گوشه ای گذاشتم تا صبح گل بانو برام بشوره...

گل بانو با دیدنم جلو اومد

- اقا لباساتون بوی دود میداد

- منظور؟

- هیچی اقا من غلط بکنم منظور داشته باشم فقط...

چشمامو ریز کردم - فقط؟

- یه وقت به راه خلاف کشیده نشین

اینم واسه ما شده بود دایه مهربان تر از مادر!

- شما به این کارها کار نداشته باش

- اما اقا

کلافه فریاد زدم - اه گل بانو بیخیال شو دیگه

دلش گرفت. پشیمون شدم اما دیگه پشیمونی سودی نداشت!

چند وقته اعصابم ضعیف تر از قبل شده..

یه موضوعی بدجور روی مخم رژه میره!

باید یه فکری می کردم...

دیگه تحمل نداشتم. اترینا جلوی چشمم بود اما ازم دور بود؛ خیلی دور!

به شرکت رفتم. باز هم چهره ی نحس و پر از ارایش جلالی!

از روی صندلی بلند شد و سلام کرد.

بدون اینکه جوابش رو بدم، به اتاقم رفتم.

فکم رو از حالت انقباض خارج کردم.

روی صندلی نشستم.

دلَم قهوه میخواست شاید تنها چیزی که الان ارومم میکرد یه فنجان قهوه بود

گوشی رو برداشتم - یه قهوه بیار

گوشی رو قطع کردم. صندلی رو به سمت پنجره گردوندم.

خیلی بالا بودم؛ خیلی!

به ادم هایی که در حال رفت و آمد بودند چشم دوختم.

تنها راه اینکه از علاقه ی اترینا به خودم مطمئن بشم و اون به عشقش اعتراف کنه یه

تلنگر بود!

تلنگری که حسادتشو برانگیزه

-بفرماید

صندلی رو به طرفش چرخوندم

ابروهام خود به خود بالا رفت؛ جلالی!

هنوز هم حالت خمیده ایستاده بود و با تعجب به ابروهای بالا رفته م نگاه میکرد!

لبخندی زد و خواست لب باز کنه تا چیزی بگه که

خشک و جدی گفتم - میتونی بری

حالش گرفته شد! با چهره ای پکر اتاق رو ترک کرد.

فنجون رو به لب هام نزدیک کردم قهوه رو مزه مزه کردم تلخ بود؛ خیلی تلخ...

چشم هامو ریز کردم و به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

جلالی خودش بود! تنها راه همین بود و بس...

کارم تموم شده بود. باز هم این دل بیتابی میکرد! دیدم تار شده بود؛ چشم هامو

مالوندم

از روی صندلی بلند شدم. صدای زنگ موبایلم بلند شد. بهراد بود تماس رو برقرار

کردم

-سلام بر خان داداش عاشق خودم

لبخند کمرنگی روی لب هام نقش بست

-سلام

- از خواهر اترینا چه خبر؟ چیزی که یادش نیومد انشالله؟

-به کوری چشم تو نه هنوز

-صبر کن ببینمش همه چیو بهش میگم

بهش تشر زدم

-تو غلط میکنی

-خب حالا جوش نزن! حالش بهتره؟

-به تو چه بچه پررو

قهقهه زد -عاشق این غیرتی بازیاتم

-بهراد من کار دارم باید برم

-اوکی خداحافظ مواظب عشقت باش

تماس رو قطع کردم.

به سمت چوب لباسی که سمت راست اتاق قرار داشت رفتم.

کتم رو برداشتم و روی دستم گذاشتم. از شرکت بیرون اومدم.

باز هم ترافیک خسته کننده!

پشت چراغ قرمز ایستادم. لعنتی!

همیشه قرمز بود...

چند تقه به شیشه ی ماشین خورد.

دختر بچه ی ده ساله با گل های دسته بندی شده پشت پنجره ایستاده بود.

پنجره رو پایین کشیدم. با صدای ظریف و شیرینش گفت

-اقا تو رو خدا یه دونه بخر

تراول پنجاهی از کیف پولم بیرون اوردم.

-بگیر

چشم هاش برق زد اما خیلی سریع حالت چهره ش تغییر کرد
-اما این خیلی زیاده همه ی گل هامو هم بدم بازم خیلی باید پس بدم
-برای خودت گل ها رو هم برو بفروش به کسی که

توی حرفم پرید و با نگرانی پرسید

-مگه شما نمی خواین؟

-نه

قطره اشکی از چشمش به روی گونه ش چکید.

پول رو به طرفم گرفت

-بفرماید

-گفتم که مال خودت. راستی شام خوردی؟

اشک هاشو با استین لباسش پاک کرد

-نه

-میایی بریم یه شام خوشمزه بخوریم؟

لبخند زد سرشو به معنی تایید تکان داد

-پس بپر بالا

با خوشحالی سوار ماشین شد.

چراغ سبز شد؛ حرکت کردم.

-اسمت چیه کوچولو؟

موهای اشفته ی روی پیشانیشو کنار زد

-طاهره. شما اسمتون چیه؟

به صدای درونم که اصرار داشت بگم "یاور" توجهی نکردم و گفتم

-سورنا

لبخند زد. مثل اینکه از اسمم خوشش اومد!

هر از گاهی نگاهی زیر چشمی بهش می انداختم.

با اشتیاق به ماشین نگاه میکرد و در آخر روی صورتش متوقف میشد.

تا حالا هیچ کس انقدر بهم خیره نشده بود! یه جورایی نگاهش کلافه م میکرد.

کنار پاساژ نگه داشتم -پیاده شو

در ماشین رو قفل کردم. کنارم ایستاد.

چشمم به کت و دامن شیکی که توی ویتترین گذاشته بودن خورد.

راهمو به سمت فروشگاه کج کردم و وارد شدم.

-اقا میشه اون کت و دامن رو لطف کنید؟

-چه سائیزی؟

صدا زدم -طاهره بیا اینجا

طاهره نگاهش رو از لباس ها گرفت و به طرفم اومد.

-برای ایشون میخوام

سری تکان داد و چند دقیقه بعد با کت و دامن برگشت.

طاهره رو توی اتاق پرو هل دادم

-پوش بعدش صدام کن ببینم

در اتاق پرو رو بستم. بعد از چند دقیقه صداشو شنیدم

-عمو پوشیدم

در رو باز کردم فوق العاده بود!

خودشو توی اینه نگاه کرد و یک دور چرخید.

دستشو روی دهانش گذاشته بود و ریز ریز میخندید.

-نمیخواه عوضش کنی با همین لباس ها بیا

تراولی که بهش دادم رو به سمتم گرفت. با شیرین زبونی گفت

-از این لباس خیلی خوشم اومده برام بخرینش بفرمایید اینم پول

اخم کردم اما لحنم جدی نبود

-این هدیه ست کسی که پول هدیه رو نمیگیره، میگیره؟

-نمیدونم من که تا حالا از کسی هدیه نگرفتم

دلَم برای این همه سادگی و صداقتش سوخت.

-حالا من بهت اینو هدیه میدم تو هم هر جا رفتی بگو از یه عموی خوشتیپ هدیه

گرفتی

از ته دل خندید...

روسری و کفشی که به لباسش بیاد هم براش گرفتم.

همراه هم وارد رستوران شدیم.

تصور مردم از نسبت من و طاهره چی میتونه باشه؟؟

اگه همون موقع با اترینا ازدواج کرده بودم الان دخترم تقریبا همسن طاهره بود!

میزی انتخاب کردیم و نشستیم.
طاهره گفت و من گوش دادم ...
درد و دل کرد... اشک ریخت... خندید!
به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده شب بود!
طاهره رو در خونشون رسوندم.
بو*سه ای روی گونه م نشوند و رفت!
مات و مبهوت به جلو خیره شدم. روی گونه م دست کشیدم ...
تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم!
به سمت خونه رفتم. خونه غرق در سکوت و تاریکی بود!
چراغ اتاق اترینا خاموش بود.
نمیتونستم بدون اینکه بینمش بخوابم!
دستگیره ی در اتاقش رو اروم کشیدم. در بدون هیچ صدایی باز شد.
از طرز خوابیدنش تعجب کردم!
به پهلوئی راستش خوابیده بود و موهاشو مرتب روی بالشت گذاشته بود.
جلو تر رفتم تازه متوجه لباس هاش شدم.
بی اراده "هینی" کشیدم و
چشم هامو بستم!
اگه چیزی نمی پوشید سنگین تر بود!
سریع عقب گرد کردم و از اتاق بیرون اومدم.

نفس حبس شده م رو بیرون دادم.

دستی به پیشانیم کشیدم و دانه های ریز عرق که پیشانیمو پوشانده بود رو پاک کردم.

-کی اون نوشیدنی رو آورده بود؟

به هم نگاه کردند!

احمدی بعد از چند لحظه تامل گفت

-فکر کنم کار محسنیان بوده

-من به شاپوری گفته بودم چرا محسنیان آورده؟

احمدی-نمیدونم اقا من بی اطلاع!

فریاد زدم - بهش بگید بیاد اتاقم

به سرعت وارد اتاقم شدم.

به پنجره نزدیک شدم، پرده رو کنار زدم.

با شنیدن صدای در برنگشتم

-بیا تو

وارد شد... باز هم برنگشتم.

-با من کاری داشتین؟

لحنم اروم بود اما از درون با یه ببر زخمی تفاوتی نداشتم!

-کی بهت گفته بود یه همچین غلطی با اون نوشیدنی بکنی؟

صدایی نشنیدم. برگشتم. دیدن چهره ش بیشتر عصبانیتم رو تحریک میکرد!
دست هام ناخودآگاه مشت شده بودند.

برای یک لحظه کنترلمو از دست دادم و سیلی محکمی به صورتش زدم که سرش به
سمت راست چرخید.

حتی دستش رو هم بالا نیاورد تا گونه ای که جای انگشت های من روش خودنمایی
میکرد رو ل*م*س*س کنه!

بهش توپیدم

-کم بهت رسیدم عوضی؟ حق من این نبود

رگ گردنم رو ل*م*س*س کردم

داغ و متورم شده بود!

-با زبون خوش خودت بگو از کی دستور میگرفتی؟

حرفی نزد و این سکوت بی موقعش منو بیشتر تحریک میکرد تا دندان هاشو توی
دهنش خرد کنم!

نفس نفس میزدم -د یا لا حرف بزن منتظرم اراجیف تو بشنوم

باز هم سکوت....

یقه شو توی مشتت فشردم.

صورتتم رو به صورتش نزدیک کردم

توی چشم های مشکیش زل زدم...

چشم هاش برعکس من اروم بود... بدون هیچ حسی!

یقه شو رها کردم. پشت بهش ایستادم به سمت پنجره رفتم ...

دستمو توی موهام کشیدم.

-پارسا

با شنیدن اسمش چشمم تا جایی که امکان داشت باز شد!

پارسا؟؟؟ شریکم؟؟؟

برگشتم. سرشو توی یقه ش فرو کرده بود

-تو الان چی گفتی؟

-اقای پارسا یه چیزی دادن گفتن توی لیوان اترینا خانم بریزم... اقا بخدا من

نمیدونستم چیه!

-هر کی بهت یه چیزی میگه تو اطاعت میکنی؟

-شرمنده م اقا

فریاد زدم

-اگه میمرد چی؟؟؟

قلبم رو فشردم تیر می کشید این کوچک بیچاره!

لبشو به دندون گرفتم.

فریاد زدم -برو گم شو از جلوی چشمم تا خونتو نریختم

بدون فوت وقت از اتاق بیرون رفت.

روی تخت نشستم. ارنج دست هامو روی زانو هام گذاشتم و سرمو به دست هام تکیه

دادم.

لعنتی... لعنتی... قرار ما خ*ی*ا*ن*ت نبود!

کتم رو از روی چوب لباسی برداشتم و از خونه بیرون زدم.
صدای جیغ لاستیک هام سکوت خیابان رو در هم شکست...
پامو تا آخرین حد روی پدال گاز فشردم.

باید می فهمیدم علت این کار احمقانه ش چی بوده!
نگهبان با دیدنم جلو اومد -خوش اومدید آقای سعادت
سر تکان دادم.-اقای پارسا هستن؟

-بله اجازه می دید هماهنگ کنم؟

-نه لازم نیست

وارد سالن پذیرایی شدم.به خدمه ای که مشغول گردگیری وسایل خونه بود اشاره
کردم

-اقای پارسا کجان؟

دست از گردگیری برداشت -توی اتاق کارشون هستن

به سمت اتاق کارش رفتم و بدون اینکه در بزنم دستگیره رو کشیدم.

در باز شد و محکم به دیوار خورد.روی صندلی نشسته بود که با صدای در از ترس
سیخ ایستاد

با دیدنم تعجب کرد

-به به ببین کی اینجاست!

با دیدن اخم هام خنده شو خورد جلو رفتم

-این چه غلطی بود کردی؟

- کدوم غلط؟ چي داری میگی سورنا؟

- تو با من دشمنی داری چرا سر یکی دیگه خالی میکنی؟

با شنیدن این جمله از بهت درومد... چشمکی زد و گفت

- یکی دیگه یا سوگلیت؟ ولی عجب تیکه ایه خدایی حیفم اومد اون بلا رو سرش بیارم

- خفه شو مرتیکه عوضی

مستم پای چشمش فرود اومد. از شدت ضربه نقش زمین شد.

- اون روز که با هم شریک شدیم قرار شد باهم رو راست باشیم

با دست گوشه ی لبش رو گرفته بود و با اخم نگاهم میکرد.

- قرار بود ولی تو نامردی کردی.

کی پیش من از نامردی حرف میزد!

پوزخند زدم - همیشه بگی از کدوم نامردی حرف میزنی؟

- از روز اول شراکتمون قرار شد هر چی در آوردیم نصف نصف

- مگه غیر از این بود؟

- بله بود اگه نبود تو چطور یه دفعه این همه مایه دار شدی؟

میل عجیبی به ریختن اب بزاقم روی صورتش

... نه نه ... روی تمام وجودش داشتم!

اما لایق اون هم نبود...!

گوشه ی لبم رو جویدم ... چقدر دلم میخواست استخوان هاشو یکی یکی خرد

کنم... دستم مشت شد...

ای کاش میتونستم از هستی محوش کنم!

در اوج خشم...

صورت زیبای اترینا خشمم رو فرو کش کرد...

البته اندکی... فقط اندکی...!

دلَم برای دیدنش پر میزد...

صبح هم ندیده بودمش!

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم

-احمق اول پیرس مطمئن شو بعد یه همچین غلطی بکن نزدیک بود دختر مردمو به کشتن بدی! تجارت شغل اصلی من نیست! من عمران خوندم کار ساختمانی میکنم. حالا جواب سوالتو گرفتی؟

رنگ صورتش تغییر کرده بود و لب هاش به سفیدی میزد.

سکوت کرده بود؛ حق هم داشت، خطاش غیر قابل جبران بود!

کلافه بودم ... باید به این بحث خاتمه میدادم... تک تک سلول های بدنم اترینا رو طلب میکردند...!

حوصله ی دیدن چهره ی پارسا رو نداشتم.

اون می تونست قاطل باشه...

قاتل عزیزترین کسم!

به سمت در رفتم. برگشتم؛ انگشتم رو به نشانه ی تهدید بالا اوردم و جلوی صورتم تکان دادم

-بار اخرت باشه ... دفعه ی دیگه بخششی در کار نیست

از اتاق بیرون اومدم. یکی از خدمه های مسن با سینی شربت به سمت اتاق می اومد که با دیدنم از حرکت ایستاد.

بی توجه بهش از خونه بیرون اومدم.

سوار ماشین شدم. پامو روی پدال گاز فشردم.

ماشین از جا کنده شد.

به سمت خونه راندم اما با یاد اوری کاری که با جلالی داشتم راهمو به سمت شرکت کج کردم.

استرس داشتم یعنی این راهش بود؟

کار درست چی بود؟؟

وارد شرکت شدم. بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاقم رفتم. دستگیره ی در رو

ل*م*س کردم - بیا توی اتاقم باهات کار دارم

وارد اتاق شدم و روی صندلی نشستم.

کمرم درد میکرد توی جام جا به جا شدم بی فایده بود مثل همه ی مشکلات این یکی رو هم پشت گوش انداختم.

الان فقط اترینا مهم بود؛ فقط اون...

جلالی داخل شد. ران هاش از اون مانتوی کوتاه و مارکش خودنمایی میکردند. رنگ

قرمز و براقی پارچه ی مانتوش چشمم رو زد

چشم هامو عصبی بستم و بعد از چند ثانیه باز کردم.

با عشوه و ناز به سمتم اومد خشک و جدی گفتم - بشین

لبخندش کمرنگ تر شد اما کامل از روی لب های قلوه ای و پر از ارایشش محو نشد. خیلی خوب میدونست در افتادن با من عاقبت خوشی نداره!

روی مبل چرم مشکی رنگی که کنار میز من بود نشست. حرکت دستش که با لوندی روی پاهاش می کشید عصبیم میکرد. چند نفس عمیق و کشدار کشیدم اما حال و روزم بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد!

بوی عطر فرانسوی که زده بود پرزهای بینیمو نوازش کرد. اه لعنت به تو شیطون ملعون!

من موندم اگه وضع مالیش خوبه چرا منشی من شده؟!

سعی کردم روی جمالاتی که میخوام بگم تمرکز کنم. حرف هامو توی ذهنم مرور کردم انگشت هامو توی هم گره کردم

به چشم های سبز وحشیش زل زدم!

چشماش مصنوعی بود پس لنز گذاشته بود؟!

-ببین خانم جلالی فکر نکن چون تو رو برای اینکار انتخاب کردم معنیش اینه که دوست دارم نه! اصلا از این خبرها نیست.

چهره ش در هم رفت اروم و بی صدا طوری که نشنوه گفتم-حقت بود!

و در ادامه کاری رو که ازش میخواستم برایش تمام و کمال شرح دادم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اترینا

بعد از اون صدای داد و بیداد که از اتاق سورنا میومد از اتاق بیرون اومدم.

سورنا رو پیش در ورودی پیدا کردم؛ با عصبانیت از در بیرون رفت.

در محکم بهم کوبیده شد!

اول صبحی چی شده بود که اعصابش اینطور بهم ریخته بود؟

تا ظهر توی خونه چرخیدم. با صدای در ورودی به امید اینکه سورنا باشه از کتاب

خونه بیرون اومدم. خودش بود!

هیچ اثری از عصبانیت هم توی چهره ش دیده نمیشد. جلو رفتم. با دیدنم لبخند خسته

ای زد

متقابلا لبخند زدم -سلام

سرش رو تکان داد -سلام

کمک کردم تا کتش رو در آورد. بوی عطرش مدهوشم کرد مثل همیشه...

برای اینکه از این حال و هوا دربیام گفتم

-بیا بشین یه چیزی برات بیارم

دستمو گرفت و کنار خودش روی کاناپه نشوند.

-بشین گل بانو میاره

صداشو انداخت رو سرش و فریاد زد

-گل بانو ... گل بانو

سقلمه ای بهش زدم پهلوشو مالوند -آخ چته؟

-چرا اینجوری صداش میکنی بیچاره سگته زد!!!

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت.

گل بانو با دو به طرفمون می اومد.

بریده بریده گفت - ب..بله ... اقا؟

-یه ذره میوه بیار

-چشم

دور شد. سورنا به چشم هام نگاه کرد

-فیلم ببینیم؟

سرم رو به معنی تایید تکان دادم - ببینیم

ظرف کریستال پر از میوه های رنگارنگ رو روی میز گذاشت تشکر کردیم.

پرتقالی که در راس میوه ها قرار داشت رو برداشتم. چاقوی توی بشقاب رو برداشتم و پوستش رو با احتیاط گرفتم.

نصفش کردم. نصفشو به سورنا دادم و نصف دیگه شو خودم خوردم.

خیلی ترش بود! چهره مو جمع کردم ...

به سورنا نگاه کردم. بیخیال از مزه ی ترش پرتقال با کنترل درگیر بود.

فیلم رو پلی کرد. به کاناپه تکیه دادم ... محو فیلمه شده بودم همیشه فیلم های قشنگی میذاشت.

از یه تیکه ش خیلی خوشم اومد. داشتم راجع به این تیکه با سورنا صحبت میکردم، بدون اینکه بهش نگاه کنم. برای یک لحظه برگشتم و بهش نگاه کردم

پوووووووف این که خوابه!

بقیه ی فیلم رو تنها دیدم اصلا هم خوش نگذشت!

تلویزیونو خاموش کردم. پتویی روی سورنا انداختم و به اتاقم رفتم.

ساعت حدود نه شب بود. توی اتاقم بودم و مشغول مطالعه ی کتابی که از کتابخونه ی سورنا برداشتم، بودم.

صدای سورنا از توی اتاقش تمرکز رو به هم میزد. در این بین با شنیدن صدای زنی که سورنا رو صدا زد حس های مختلفی بهم هجوم آوردن: تعجب، ناراحتی، حسادت! هیچ کس توی این خونه حق نداشت سورنا رو به اسم صدا بزنه....

پس این دختر کی بود؟!

کنجکاوای بهم فشار آورده بود. کتاب رو روی تخت گذاشتم و در رو اروم باز کردم. با دیدن دختری که توی اتاق سورنا بود نفس توی سینه م حبس شد... لباسش زیادی باز بود و تمام دار و ندارشو بیرون ریخته بود.

توی چهره ش دقیق شدم. چشم های کشیده به رنگ سبز روشن که البته کاملاً مشخص بود لنز هستن! بینی که مدل عروسکی عمل شده بود و لب های پروتزی که به رنگ قرمز اتشین بود. با کمی دقت متوجه شباهت بیش از حدش به عروسک های باربی شدم!

دستی توی موهای خوش حالت و رنگ شده ش کشید. با این کارش ناخن هامو توی گوشت دستم فرو کردم!

دستش که روی سینه ی ستبر سورنا فرود اومد چشم هامو بستم.

نخواستم که ببینم... نخواستم..!

دستم رو دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم. با پاهایی ناتوان با ناباوری عقب عقب رفتم

اشک هام بی محابا روی صورت تم می ریخت.
انقدر عقب عقب رفتم تا پشتتم به دیوار خورد.
دیوار سرد بود یا من سرد بودم؟؟
بازو هامو بغل کردم هنوز سردم بود... می لرزیدم... مایع گرمی که روی گونه هام
می ریخت به خشمم دامن میزد!
با حرص اشک هامو پس زدم.
من نباید گریه کنم... نباید...
پاهای خوش تراش اون دختر لحظه ای از جلوی چشمم دور نمیشد.
عشوه ها و لوندی های ماهرانه ش نمک روی زخمم می پاشید.
لعنت به تو سورنا، لعنت!

سورنا

اسمم رو که با لحنی خاص ادا میکرد اعصابم رو بیشتر تحریک میکرد.
ای کاش اسمم "نا"ی اخرش رو نداشت...!
لباسی که پوشیده بود نیم وجب هم نمیشد!
در اون لحظه به تنها خصلتی که در او پی بردم این بود که یک سو استفاده گر به تمام
معنا بود!
تمام سعیم رو به کار بردم تا بهش نگاه نکنم...

وقتی که نزدیکم میشد دندان هام روی هم چفت میشد. به اجبار حفظ ظاهر میکردم و
تا حدودی موفق بودم. بوی عطرش از این فاصله ی نزدیک به شدت ازار دهنده بود....

صدای باز شدن در اتاق اترینا و به دنبالش صدای پاهای یک آشنا، هوش و حواسم رو بهم برگردوند...

شنیدم که از پله ها پایین می رفت اون هم با چه سرعتی!

جلالی رو که تقریبا از شدت نزدیکی روی پاهام نشسته بود و کنار زدم و به سمت در دویدم.

دکمه های پیراهنم رو یکی در میان بستم.

اترینا نزدیک در ورودی رسیده بود و سعی داشت خدمه رو از جلوی در کنار بزنه.

به سمتش رفتم و بازوشو از روی لباس گرفتم

اخم هامو در هم کشیدم و جدی پرسیدم

-کجا؟؟

از چشم هاش آتش میبارید. با اون نگاه تیز و برنده و البته اشکیش بهم زل زد

از لای دندان های چفت شده ش غرید

-به تو ربطی نداره برو با اون میمون خوش باش

بازوشو فشردم و عصبی تر از اون گفتم

-من با اون خوش نیستم من...من...

نمی دونستم چی بگم؟! از کجا باید شروع میکردم؟

صداش رشته ی افکارم رو پاره کرد!

-اره بگرد بگرد دنبال بهونه اما ...

ساکت موندن و حرف نزدن رو جایز ندونستم و بدون لحظه ای درنگ حرفش رو قطع

کردم و عصبی فریاد زدم

-من دوست دارم

حرف توی دهانش ماسید اما موضعشو حفظ کرد و عصبی تر از قبل با پوزخندی صدا دار گفت

-من چرکنویس احساس تو نیستم برو اون دوستت دارم هایی که میگی رو جای دیگه تمرین کن!

الانم به این نره غول

به خدمه ای که جلوی در ایستاده بود اشاره کرد

- بگو از جلوی در بره کنار وگرنه خونش پای خودشه

اینجور مواقع دخترها احساساتی میشدن و از رفتن منصرف!

اما مثل اینکه در این موارد هم اترینا با همه فرق میکرد..!

فایده نداشت باید از در دیگری وارد می شدم!

خوش خیال لبخندی گوشه ی لبم نشاندم

-کجا میخوای بری تو که جایی رو نداری!

چشم های عصبیشو توی چشم هام دوخت جلوتر اومد و صورتشو به فاصله ی پنج سانتی متر از صورتم نگه داشت و دستشو به معنی فکر کردن زیر چانه ش گذاشت و با لحنی پر از تمسخر گفت

-!؟اینجوریه؟چرا تا حالا به فکر خودم نرسیده بود؟

چهره شو به طرز مسخره ای نگران کرده بود.

-حالا بدون تو چطوری امورات زندگیمو بگذرونم؟!

چند بار دورم چرخید و متفکر بهم نگاه کرد.

بالاخره به حرف اومد

-میدونی موضوع چیه؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه ادامه داد

-موضوع اینه که متاسفانه من همه چیز رو یادم میاد!

با چشم های از حدقه در اومده بهش نگاه کردم چه می شنیدم؟! اگر همه چیز یادش

بود پس اینجا چه میکرد؟

با صدای گرفته ای پرسیدم -چی؟

با تمام وجودش فریاد زد

-من همه چیز رو یادم میاد

احساس کردم ستون های خونه به لرزه در اومدن

با صدای بلندش همه ی خدمه از کارشون دست کشیدن و سرجاشون ساکن موندن!

نگاه خیره شون از ارم میداد فریاد زدم

-برید سر کارتون

همه متفرق شدند و به کارهاشون مشغول شدن.

اون دختره ی ایکبیری هم از اتاق بیرون اومده بود و از بالا بهم نگاه میکرد.

با صدای جیغ اترینا نگاه مملو از نفرتم رو از جلالی گرفتم

-میگی بره کنار یا نه؟

زبونم بند اومده بود با اشاره ی دستم راهش باز شد. در رو باز کرد نگاهی از روی نفرت

بهم انداخت سری از روی تاسف تکان داد و رفت...!

اهل التماس کردن نبودم ... ای کاش بودم... ای کاش...!

به راه رفتنش چشم دوختم...

طرز راه رفتنش هم فرق کرده بود... چرا توی این مدت متوجه این همه تغییر نشده بودم؟! -----

اترینا

وارد خونه شدم چقدر بهم ریخته بود تمام لباس ها و وسایلم روی مبل بود.

همه جا سکوت مطلق بود. با بی حالی خودمو به مبل رسوندم و نشستم.

دیگه جونى در بدن نداشتم. چرا با من اینکار رو کرد؟؟؟

مگه من چیکار کردم که مستحق این بدبختیم؟

تاوان کدوم کارمو دارم پس میدم؟؟؟

لنگان لنگان به سمت اتاق خواب رفتم. خودمو روی تخت پرت کردم.

چرا این شب لعنتی تمومی نداشت؟؟؟

به پهلوى راست خوابیدم...

بعد از چند دقیقه توی جام نیم خیز شدم.

کوسن(بالشتک) روی تخت رو با حرص روی زمین پرت کردم -لعنت به تنهایی

هندزفرى سفید رنگم رو از توى کشوى پاتختى بیرون کشیدم و به گوشیم وصلش کردم.

- هواتو کردم اما تو نمیدونی چه میفهمی از احساسی

که قدرش و نمیدونی

هواتو کردم

هواتو کردم

کدوم احساس و کم کردم؟! ... کدوم حسرت زیادی شد؟!!

کدوم حرفم جوابش این ... عذابی که تو دادی شد؟!!

هواتو کردم اما تو نمیدونی چه میفهمی از احساسی

که قدرش و نمیدونی

هواتو کردم

هواتو کردم

بگو چرا طاقت نیاوردی؟! ... چرا چیزی نپرسیدی؟!!

چرا دیوونگی کردی؟! ... چرا از من نترسیدی؟!!

چرا حتی نفهمیدی که ما بی عشق کم میشیم

که وقتی عشق کم میشه اسیر آه هم میشیم

هواتو کردم اما تو نمیدونی چه میفهمی از احساسی

که قدرش و نمیدونی

هواتو کردم

هواتو کردم - عماد طالبزاده

اشک هایی که بی محابا روی گونه هام می ریخت وجودمو به آتش میکشید...

زیر لب گفتم -حق من نبود...

سرم رو روی بالشت گذاشتم.هق هقم توی بالشت خفه شد...

تازه فرصت کرده بودم به حرف هاش فکر کنم.

گفت منو دوست داره؟؟؟

شمرده شمرده گفتم -دوستم...داشت؟

دوستم داشت و این کار رو بامن کرد؟اگه اون دختره رو دوست داشت پس چرا دنبالم

اومد و اون حرف ها رو زد؟

نمیدونم... واقعا گیج شدم!

ای کاش میفهمیدم ... ای کاش امشب هم توی اون اتاق میخوابیدم...

اتاقی که دقیقا روبه روی اتاق سورنا بود...

اون خونه برام پر از خاطره بود... هیچ وقت فراموش نمیکنم.. هیچ وقت..!

از روی تخت بلند شدم و به پذیرایی رفتم.

روی اولین مبل دراز کشیدم.

با وجود افکار مختلف باز هم خواب مهمون پلک های ورم کرده م شد!

صبح شده بود بدنم روی مبل له شده بود گردنم به شدت درد میکرد با دست ماساژش

دادم.به سختی از روی مبل بلند شدم و بعد از یه دوش صبحانه خوردم.

یه روز جدید شروع شده بود با یه ادم متفاوت!

ای کاش همش یه کابوس بود و وقتی از خواب بیدار میشدم میفهمیدم که هیچ اتفاقی

نیوفتاده و سورنا یه موجود خیالی بوده و وجود خارجی نداشته!

با رها تماس گرفتم و گفتم که بیاد پیشم.

از اینکه صدای منو می شنید زبونش بند اومده بود! حتی یک کلمه هم حرف نزد...

اصلا شک داشتیم که حرف هامو شنیده باشه!

سریع خودشو رسوند و زنگ در رو می فشرد. ایفون رو زدم... با سرعت نور خودشو بهم رسوند و منو تو اغوشش فشرد. تند تند صحبت میکرد و اجازه ی یه کلمه صحبت رو به من نمیداد

-کجا بودی؟ چرا جواب تلفن رو نمیدادی؟ چرا دانشگاه رفتی؟ چرا رنگ و روت پریده؟ تورو خدا حرف بزن. نکنه لال شدی؟ ها؟ لال شدی؟

دستم روی دهنش گذاشتم

-ای بابا یه دقیقه دندون رو جیگر بزار تا جواب سوالاتو بدم

نفسی از سر اسودگی کشید

-اخییش فکر کردم لال شدی

-اخره احمق جون اگه لال شده بودم عمه ی من بود تلفنی باهات حرف زد؟

-خیلی خب حالا... هول شده بودم یه چیزی گفتم

راستی نگفتی کجا بودی؟

همه چیز رو برایش تعریف کردم از سیر تا پیاز ماجرا رو.

هق نزدم ... بغض نکردم... صدام نلرزید...

تمام وقایع رو بدون جا انداختن تعریف کردم...

هر از گاهی لبخندی از روی درد روی لب هام می نشست.

توی دلم اشوب و غوغایی برپا بود...

نخواستیم که گریه کنم... نباید گریه میکردم...

من سنگ صبور رها بودم..

رها معتقد بود من از سنگم به همین دلیل هم همیشه با من درد و دل میکرد؛ فقط من!
اگر می فهمید که من هم گریه میکنم... اگر می فهمید این چشم های به ظاهر شیشه
ای و بی احساس باریدن هم بلدند ...

دیگه هیچ کسی رو نداشت باهاش درد و دل کنه...

اون وقت دوستی به چه دردی میخورد؟!

با دهانی باز بهم خیره شده بود و با دقت به حرف هام گوش میداد. از اتفاقات پیش
اومده هم ناراحت بود هم متعجب و شاید هم خوشحال!

دهنم خشک شده بود...

انرژییم تحلیل رفته بود. چه انرژی میگرفت مرور خاطرات با هم بودنمون!

و خاطره ی تلخ از هم جدا شدنمون!

دلم میخواست سرم رو روی پای مادرم میذاشتم... موهامو نوازش میکرد... بهم
دلداری میداد... دلم خیلی چیزهای دیگه ای هم میخواست که... نشدنی بود!

طعم گس دهنم از ارم میداد.

بطری اب رو از توی یخچال در آوردم و لاجرعه سرکشیدم...

اب از گوشه ی لبم راه گرفت و روی گردنم ریخت...

از سردی اب لرزیدم... شاید هم مقصر اب نبود!

اب بهانه بود... شاید فشارم افتاده بود

و شاید ...

رها دستشو زیر چانه ش گذاشت و گفت

-از این کارش چه منظوری داشته؟ غلط نکنم یه خورده حسابی باهات داشته الانم صاف شده!

در حالی که بطری رو توی یخچال میذاشتم گفتم

-چرت نگو بابا اصلا من این یارو رو تا حالا ندیده بودم!

شانه ای بالا انداخت-من که دیگه فکری به ذهنم نمیرسه!

یک دفعه مثل اینکه چیزی یادش اومده باشه از جا پرید-راستی ...

از توی کیفش موبایلم رو در آورد

-بیا این پیش من جا مونده بود

متفکر گفتم-پیش تو چیکار میکرد؟

-خانم حواس پرت یادت رفته؟ موبایلتو روی میز جا گذاشته بودی!

ابرویی بالا انداختم و "اهانی" گفتم...!

با گواهی پزشکیتونستم غیبت هامو موجه کنم امتحاناتم شروع شده بود و سخت درگیر درس شده بودم. سعی در تمرکز بیشتر روی کتاب ها داشتم اما غیر ممکن بود! رها در این مدت خیلی کمک کرد و در این لحظه ها معنی دوست واقعی رو درک کردم آخرین امتحانمو دادم در حالی که با خوشحالی به سمت پارکینگ می رفتم توی ذهنم خودمو المان تصور میکردم. خانه ی پدری!

اما با چه رویی باید می رفتم؟!

من تک دختر آقای فرزام با اون همه غروری که داشتم عاشق شدم و شکست خوردم؟؟؟

هیچ کس نباید از این موضوع مطلع

میشد؛ هیچ کس!

سوار ماشین شدم و به سمت خونه روندم.

گوشی رو در آوردم و به رها زنگ زدم

-بله؟

-سلام رها میایی همون کافی شاپ همیشگی؟

صدای شادش توی گوشی پیچید

-به به سلام مرغ رهای من چطوره؟

-یعنی می فرمایی من مرغم؟

-نه بابا منظورم این بود که ازاد شدی از این درس هایی که به درد هیچی هم

نمیخورن!

اره میام ساعت چند؟

-همین الان

-اوکی

از این اخلاقش خوشم میومد بدون چون و چرا و بهانه های الکی هر چیزی که ازش

میخواستم انجام میداد!

گوشی رو قطع کردم و روی صندلی شاگرد انداختم و پامو محکم تر روی گاز

فشردم...

من و رها روبه روی هم نشستیم بودیم.

-رها بو بکش

بو کشیدم. پرسیدم

-بوی چی میاد؟

به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه با گیجی نگاهم کرد. گفتم

-بوی ازادی

-نه بابا بوی قهوه س

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم. رها توی خنگی و کودنی بی رقیب بود!

رها موشکافانه مشغول دید زدن چهره ام بود.

نمیدونم چی دیده بود که زل زده بود به من!

بعد از کمی دقت متوجه شدم به من نگاه نمیکنه بلکه به شخصی که دقیقا پشت سر

من قرار داره خیره شده.

رومو برگردوندم تا ببینمش که...

شوکه شدم!!! خدایا توی شهر به این بزرگی چرا هر جا میرم اونو میبینم؟!

با پرویی تمام روی صندلی نشسته بود و مشغول قهوه خوردن بود. دلم میخواست

تک تک دندان هاشو توی دهنش خرد کنم ناخن های دستم که از عصبانیت مشت

شده بود توی گوشتم فرو رفت... دردم گرفت اما نه به اندازه ی درد قلبم!

از اینکه بهم بی توجهی کرد عصبی شدم مطمئن بودم که متوجه حضورم شده بود اما

خودشو به اون راه زده بود!

من هم متقابلا بهش بی توجهی کردم و فنجون قهوه ای که سفارش دادم رو با

ارامشی ساختگی سر کشیدم مثل این که هیچ اتفاقی نیوفتاده!!

دلم میخواست فرار کنم و اون دنبالم کنه...

از حال برم و سرم به سنگ بخوره و حافظه م پاک بشه... محو بشه... نابود بشه...!
منو به خونه ش ببره... بهم محبت کنه... دوستم داشته باشه...
اما افسوس... این ها خیالی بیش نبودند!
توی تیله های عسلیش بی تفاوتی موج میزد...
چه زود دل می کنند این مردها!
همراه رها دست در دست هم از کافی شاپ بیرون اومدیم.
رها چهره شو جمع کرد و گفت
-این چرا همه جا هست؟
پوفی کشیدم و در حالی که در ماشینو باز میکردم برخلاف میلم گفتم
-نمیدونم انگار فرشته ی عذابمه تا میام فراموش کنم چه بلایی سرم اومده دوباره
جلوم ظاهر میشه
هر دو روی صندلی های ماشین نشسته بودیم.
دستشو روی دستم گذاشت و با مهربونی گفت
-غصه نخور عزیزدلم بالاخره این مشکل هم حل میشه. اصلا ببینم مگه قرار نبود بعد
امتحانات بری المان؟
-چرا ولی به این اسونی که نیست کلی وقت میبره
چیزی نگفت ساکت و مغموم سر جاش نشست.
رها رو رسوندم و هر چی اصرار کرد برم تو نرفتم.
به خونه برگشتم و یک راست دنبال تلفن گشتم.

زیر انبوه لباس هام روی یکی از مبل ها بود!

برش داشتیم و شماره ی بابا رو گرفتیم.

بعد از چند بوق برداشت

-الو؟

-الو بابا

صدای شادش توی گوشی پیچید و باعث پوزخند تلخی روی لب هام شد

-سلام دختر بابا چطوری؟ ایران خوش میگذره؟ منو مامانت خیلی دلمون برات تنگ شده دخترم

-ممنون منم همینطور. بابا من دیگه خسته شدم از اینجا میخوام بیام پیش شما

-امتحانات تموم شدن؟

-بله

-باشه پس من میرم دنبال کارات

لبخندی روی لبم نشست تشکر کردم و بعد از شنیدن نصایح مامان و بابا بالاخره راضی به اتمام تماس شدم!

دیگه کم کم وقت رفتن بود. فقط یه کار نیم تموم مونده بود. بابا ازم خواسته بود خونه ی قدیمی رو بفروشم.

هرچی بهش گفتم اخه پدر من ما که به پول اون خونه نیاز نداریم مرغش یه پا داشت گفت میفروشی اونوقت میایی.

پووووف این بابای ما هم وقت گیر آورده بودها!

سورنا

حتی طعم قهوه ای که توی کافی شاپ محبوب و همیشگیم خوردم هم نتونست ارومم کنه.

سنگینی نگاه های مردم رو روی خودم حس میکردم اما سرم رو بالا نیاوردم...

نخواستم که چشم هام کسی غیر از اترینا رو ببینه...!

امروز بیشتر از روزهای قبل دلتنگش بودم...

نمیخواستم به خونه برگردم ... خاطراتش توی ذهنم مرور میشد و من رو عصبی تر از همیشه میکرد!

جاده لغزنده شده بود... مقصد مشخص نبود...

بارون با ضرب به شیشه ی ماشین می کوبید.

اشک هام بی وقفه روی گونه ی ملتهبم جاری میشد...

دستم رو مشت کردم و جلوی دهانم گرفتم.

هق هقم با صدای بارون عجین شده بود.

لب پاینمو به دندون گرفتم...

قلبم ایش گرفته بود. دست هام داغ شده بود.

به محل مورد نظر رسیدم...

ایستادم؛ از ماشین پیاده شدم.

بارون با شدت بیشتری شروع به باریدن کرد...

تمام لباس هام خیس شده بود اما حسشون نمیکردم...

تهران زیر پام بود. خوییش این بود که توی این بارون کسی از خونه ش بیرون نمی اومد...

قطره های بارون روی گونه م جاری میشد...

بارون هم از غرورم خبر داشت با اینکارش میخواست اشک هامو پنهان کنه!

جسم سختی که "بغض" نامیده میشد راه نفسم رو بسته بود...

اب دهانم رو قورت دادم تا شاید مقدار کمی از این بغض لعنتی کاسته بشه ... اما نشد...

اترینا رفت...

زندگی و حیاتم رفت...

رفت و این همه عشق در وجودم رو ندید...

رفت و بی تابای های منو در نبودش ندید...

"اه" سوزناکی از گلوم خارج شد...

ای کاش اون کار رو نمیکردم... ای کاش این غرور لعنتی رو می شکستم و به جای این همه نقش بازی کردن فقط یک جمله می گفتم!

دوستت دارم... همین!

چشم های اترینا بعد از گفتن اون جمله چراغونی شد!

اما حیف و صد حیف که دیر گفتم... خیلی دیر!

هوا سرد بود.

فکم میلرزید... همه ی بدنم میلرزید...

به ماشین برگشتم. بخاری رو روشن کردم و دریچه شو روی خودم تنظیم کردم. سرم رو روی فرمان گذاشتم...

بعد از مدتی طولانی استارت زدم و به خونه برگشتم.

این جور مواقع اقام فقط با سیگار اعصابشو اروم میکرد!

من که سیگاری نبودم اما امتحانش ضرر نداره!

کریم رو صدا زدم

سراسیمه خودشو بهم رسوند

-برو یه پاکت سیگار بگیر

جا خورد!

-ولی اقا...

فریاد زدم

-نشیدی چی گفتم؟؟ میری یا همینجا دخلتو بیارم؟؟

با چشم هایی که ترس و وحشت رو فریاد میزد عقب عقب رفت تا پشتش به در برخورد کرد.

در یک ثانیه از در بیرون رفت.

دستی توی موهام کشیدم.

توی حیاط رفتم. به آسمان نگاه کردم.

همیشه حرفی برای گفتن داشت اما امشب ...

اسمان هم لال شده بود!

دیگه نمی بارید... درست مثل من...!

دستم رو توی جیبم فرو کردم و با نوک کفش سنگ ریزه های جلوی پام رو به جلو پرت کردم.

کریم به سرعت خودشو بهم رسوند.

پاکت سیگار رو به طرفم گرفت

-بفرماید اقا

پاکت رو ازش گرفتم -میتونی بری

تعظیم کوتاهی کرد و ازم دور شد.

پاکت سیگار رو جلوی چشمم گرفتم

-هووووم کاپتان بلک!

با دست چند ضربه به پاکت زدم.

یک نخ سیگار مشکی در اوردم. دور چشمم چرخوندم!

مرز بین سیگار و فیلترش رو نوار باریک طلایی رنگی مشخص کرده بود.

بین انگشتم گرفتم و به لب هام نزدیک کردم

ژست سیگار کشیدن گرفتم اما سیگار رو روشن نکردم!

-کریم... کریم

کریم که امشب حسابی ترسیده بود با دست و پای لرزان در پیش روم ظاهر شد

-بله اقا

سیگار رو جلوش گرفتم - روشنش کن

- چشم اقا

سیگار رو با فندک قراضه ش روشن کرد

- میتونی بری

تعظیم کوتاهی کرد و به سرعت دور شد.

با کمی مکث سیگار رو بین لب هام گذاشتم و پک عمیقی زدم

به سرفه افتادم سیگار رو روی زمین انداختم و با کفش هام لهش کردم!

- این غلطا به ما نیومده!

به سمت اتاق کریم رفتم و پاکت سیگار رو جلوش انداختم

- بگیر مال تو

با لکنت گفت

- ولی... اقا این خیلی گرونه

- مال تو

با خوشحالی گفت - ممنون اقا

با قدم هایی محکم خودم رو به سالن رسوندم.

یک راست راهمو به سمت اشپزخونه کج کردم.

از توی کابینت بطری سفیدرنگی در آوردم.

بهش خیره شدم و توی دستم چرخوندمش!

درشو باز کردم و لاجرعه سر کشیدم...

مقداری از محتویاتش از گوشه ی لبم راه گرفت از شاهرگ گردن عبور کرد و روی
استخوان ترقوه م متوقف شد...
بطری رو از لب هام دور کردم...
جلوی چشمم گرفتم؛ نصف بطری خالی شده بود.
روی کاناپه طاق باز نشستم.
سر درد داشتم؛ شقیقه هامو ماساژ دادم.
چقدر هوا گرم بود ... نبود؟!
پیراهنم رو با یه حرکت از تنم خارج کردم و دوباره به پشتی کاناپه تکیه دادم ...
سرم رو بالا گرفتم و
چند دقیقه ای به سقف خیره شدم.
خطوط روی سقف متحرک شده بودند...
دیدم داشت تار میشد..
لای پلک هامو به زور باز نگه داشته بودم.
سرگیجه داشتم.
بدنم سنگین شده بود. پاهام تحمل این همه وزن رو نداشتن.
دستمو به دیوار گرفتم و به سمت راه پله به راه افتادم...
اترینا روی آخرین پله ایستاده بود ...
چند بار پلک زدم... خودش بود!
با اون لباس صورتی رنگ مثل دختر بچه ها شده بود؛ شیرین و دوست داشتنی!

با حرکت دست اشاره میکرد که همراهش برم...

لبخند بی جونی روی لب هام نشست.

اروم صدایش زدم - اترینا

از پله ها فاصله گرفت و به سمت اتاقش رفت.

اروم اروم به کمک نرده از پله ها بالا رفتم.

چشم چرخوندم تا پیدایش کنم

اما نبود...

اترینا وهم و خیالی بیش نبود..!

کلافه شدم... فریاد زدم... اما صدایی از حنجره م خارج نشد!

تلوتلو خوران به سمت اتاقش رفتم.

در رو باز کردم .

جای خالیش روی تخت حالمو دگرگون کرد.

اه کشیدم؛ از اعماق وجودم!

با چشم های نیمه باز به سمت تختش رفتم.

حالت تهوع داشتم سطل کنار تخت رو برداشتم و با تمام وجود عق زدم..

معدم م میسوخت. فشارش دادم بی فایده بود!

این حجم الکل دل و روده مو به طرز فجیعی به هم ریخته بود....

همه چیز رو تار می دیدم...

کنار تخت روی زانو هام نشستم؛ سرم رو به تخت نزدیک کردم و بینیمو روی تخت گذاشتم و بو کشیدم؛ هنوز بوی اترینا رو میداد..

قطره های اشک از چشمم سرازیر میشدند... چقدر نفرت انگیز بودند این اشک های گرم و مزاحم...

فریاد زدم - خدایا خسته شدم از بس ادای کوه بودن رو در آوردم ... با هق هق... میخوام خودم باشم خیلی صبوری کردم

دستی به چشم های مناکم کشیدم

-اخه چقدر دیگه باید صبوری کنم؟ دیگه طاقت ندارم میخوام فرو بریزم خستم؛ خیلی خسته!

از کنار تخت بلند شدم و خودم رو روی تخت انداختم.

دراز کشیدم و ساعد دستم رو روی چشمام گذاشتم...

اروم زمزمه کردم

- بهت بدجوری وابسته ام که اینجوری بهم ریختم

همه حرفامو تا امروز نگفتم

تو دلم ریختم

تو پیشم نیستی و هرشب دارم از غصه می پوسم

دلم میگیره وقت خواب

که چشماتو نمی بوسم

چه لحظه های بیرحمی داره صبرم تموم میشه

تو نیستی و یه روز خوش

تو دنیا آرزوم همیشه
تمام سهم من از تو همین بوده که تنه‌اشم
روزایی که تورو می‌خوام
فقط دلتنگ تو باشم
نمیشه زندگی بی تو هنوزم باورش سخته
تو رفتی و خیال تو
هنوزم روی این تخته
تو این خونه بدون تو شبا تاریکتر میشه
جای خالی آغوشت
به من نزدیکتر میشه
همش حس میکنم کم کم دارم از یاد تو میرم
چه سخته درک این احساس
که دستاتو نمی‌گیرم
بهت بدجوری وابسته‌ام که اینجوری بهم ریختم
همه حرفامو تا امروز نگفتم تو دلم ریختم
چشم هام باز شد... منتظر بودم نور خورشید مثل همیشه روی چشم هام بو*سه بزنه
اما انتظارم بی فایده بود چون این اتاق پنجره نداشت!
به اطرافم با تعجب نگاه میکردم. من کجا بودم؟!!

روی تخت نیم خیز شدم. خمیازه ای اروم کشیدم ... از دیشب تصاویر گنگ و مبهمی به یاد داشتم از روی تخت بلند شدم.

در اتاق باز شد و یکی از خدمه وارد شد. با دیدنم جا خورد و چند قدم به عقب برداشت

-اقا شما اینجا این؟ معذرت میخوام نمیدونستم توی این اتاق تشریف دارین!

با دست بهش اشاره کردم تا بره بیرون.

تا نزدیکی در رفت اما برگشت

-راستی اقا، اقا بهراد اومدن

سری تکان دادم از در بیرون رفت.

دستی توی موهام کشیدم و نفسم رو کلافه بیرون دادم.

به دستشویی رفتم.

روبه روی آینه ایستادم... چشم هام...

دستی به پلک های متورمم کشیدم... چند بار مشتم رو پر از اب کردم و توی صورتم پاشیدم .

از دستشویی بیرون اومدم و به سالن پذیرایی رفتم.

بهراد روی مبل لم داده بود و به زمین خیره بود. هنوز هم متوجه حضور من نشده بود روی مبل نشستم و دستم رو روی شانه اش گذاشتم.

تکانی خورد و به خودش اومد

-سلام

سری تکان دادم -واسه چی اومدی اینجا؟

-مگه باید دلیل خاصی داشته باشه؟

یکی از پاهامو روی پای دیگه م گذاشتم.

-البته... تو هیچ وقت بی دلیل پاتو توی خونه ی من نمیذاری!

دستی توی موهای کشید و نفسشو اه مانند بیرون داد

-تو داری با خودت چیکار میکنی؟

لب هامو کج کردم و چینی به بینیم انداختم

-از چی حرف میزنی؟

-واسه من فیلم بازی نکن من اگه تو رو شناسم به درد لای جرز هم نمیخورم

پوفی کشیدم ؛ به مبل تکیه دادم و تقریبا پهن شدم روی مبل

-از وقتی رفته جای خالیش درد میکنه

دستم روی قلبم گذاشتم و توی دستم فشردمش -دیگه نمیتونم بهراد خسته شدم

چرا تموم نمیشه این درد لعنتی؟

به چشمام خیره شد و نصیحت وارانہ گفت

- توی این دنیا ..

تنها چیزی که برای بهم خوردن یک رابطه کافیه

غروره ..

غرور یعنی من میخوام .. توام میخوای ..

ولی نمیتونیم ..

میمونیم منتظر اینکه

نفر مقابل غرورشو زیر پاش بذاره ..

تا شاید بتونیم همه چیو درست کنیم ..

که نفر مقابلم هیچوقت حاضر به

اینکار نیست ...

همین یعنی همه چی؛

تموم شد!

اترینا

لاک فیروزه ای رو از روی میز ارایش برداشتم.

اروم روی ناخنم کشیدم. خراب شد!

با دستمال همشو پاک کردم و دوباره کشیدم. باز هم خراب شد! چند بار این موضوع تکرار شد.

خسته شده بودم دستمال رو گوشه ای پرت کردم و لاک رو روی میز کوبیدم.

از حرص اشک توی چشم هام حلقه زده بود.

از روی صندلی بلند شدم و دنبال گوشیم گشتم.

همه ی اتاق خواب رو گشتم؛ زیر تخت، توی کمدها، کیف ها و.... نبود که نبود! انگاری اب شده بود و رفته بود توی زمین.

پذیرایی رو گشتم... باز هم نبود؛ حتی زیر میبل ها!

عصبی بودم! هر وقت جوش می اوردم تنها راهش اب خنک خوردن بود.

با گام هایی بلند خودمو به یخچال رسوندم و با حرص در یخچال رو باز کردم.

از تعجب چشم هام گشاد شد! خداروشکر کسی نبود که چهره مو ببینه!
گوشی رو از روی قفسه ی یخچال بیرون کشیدم اخم هامو کشیدم تو هم و خطاب به
گوشی گفتم

-تو اینجا چیکار میکردی هان؟

در یخچال رو محکم بستم. یخچال چنان تکانی خورد که گفتم الان می افته روم و
الفاتحه!

گوشی رو روشن کردم. رفتم توی مخاطبین و اسم رها رو لمس کردم.

بعد از چند بوق خسته شدم و قطع کردم.

پنج دقیقه گذشت. صدای زنگ گوشیم بلند شد.

جواب دادم

-الو رها؟

تند تند گفت

-بله اتی چیکار داری؟

خونسرد گفتم

-چه بد اخلاق!

جوش آورد و صداشو بالا برد

-یالا بگو چیکار داری کار دارم

-اب دستته بزار زمین بدو بیا کار واجب دارم

نالید

-به خدا نمیتونم... کار واجبتو دیدم! اون سری یادته منو از خونه م کشوندی اونجا که
یه لیوان اب برات بیارم؟

خنده م گرفته بود اما نشون ندادم و با دلخوری ساختگی گفتم

-اصلا نیا دیگه اسم منم نیار

گوشی رو قطع کردم و بلافاصله خاموش کردم.

میدونستم که میاد!

یک ساعت گذشته بود که صدای ایفون بلند شد.اعتنا نکردم؛چند بار زنگ زد تا
بالاخره در رو باز کردم.

با چهره ای برافروخته وارد شد. فریاد زد

-کارت چی بود هان؟مگه مرض داری زنگ میزنم در رو باز نمیکنی؟

جواب نمیدادم.رومو ازش برگردوندمو رفتم توی اتاق.روی صندلی میز آرایش نشستم.
رها دنبالم اومد.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم...

میدونستم چقدر از منت کشی بدش میاد میخواستم یه ذره اذیتش کنم!

چهره مو ناراحت کردم و بهش نگاه نکردم.

-اترینا جونمم

توجهی نکردم.یک دور دور صندلی چرخید و از اینه بهم نگاه کرد.

-اترینا خب قهر نکن دیگه هر کاری بگی میکنم

با کمی مکث برگشتم و بهش نگاه کردم.

چهره مو شیطون کردم و لبخند زدم؛ متقابلا لبخند زد-قربون اون خنده هاااا

-بیا برام لاک بزن

چشماشو گرد کرد -چی؟؟؟

-بیا لاک بزن دیگه

لاکمو از روی میز ارایش برداشتم و به طرفش گرفتم-بگیر دیگه

با دهانی باز بهم خیره شده بود بعد از مکثی طولانی گفت

-و..واسه همین گفتم من پیام؟

-اره دیگه

براق شد و سمتم خیز برداشت

-بیشعووووور

موهامو توی دستش گرفته بود و می کشید

-نکن سلیطه موهامو کندی..اخ رها وحشی ول کن

با هر بدبختی بود از خودم جداش کردم با عصبانیت گفت

-من از کار و زندگیم زدم اومدم اینجا که برات لاک بزنم؟مگه خودت دست نداری

هان؟

چهره مو مظلوم کردم و گفتم

-خوب هر کاری کردم خوب نشد

-ای بمیری که قیافه ت مثل گربه شرک شده

جلو اومد و تمام ناخن هامو به نحو احسن لاک زد.

-بفرما تموم شد

دستم رو بالا گرفتم و با هیجان به ناخن های فیروزه ایم خیره شدم.

-دستت درد نکنه

دستش رو به کمرش زد

-خواهش ولی وای به حالت دفعه ی دیگه منو اینجوری بکشونی خونه ت ها! عروس
داشتم حیف شد به پولش نیاز داشتم

-حالا یه جوری میگی انگار چقدر پول از دست دادی

لحنش دلخور بود و پر از بغض ...

-من که مثل تو نیستم بابای پولدار ندارم که لب تر کنم برام از اسمون پول بفرستن
باید کار کنم تا بتونم زندگیمو بچرخونم

گونه شو بوسیدم -قربونت برم نگران نباش همه چی درست میشه

دست بردم توی کیفم و چند تا تراول جلوش گرفتم.اشک هاشو پاک کرد

-اینا چیه؟

-مزدته دیگه

زد زیر دستم-برو بابا

از جاش بلند شد.کیفشو برداشت و از خونه بیرون رفت.

به تراول های توی دستم نگاه کردم ...

پوفی کشیدم ... هیچ وقت نتونستم کمکش کنم... نخواست... میگفت از ترحم بدش
میاد!

اما من ترحم نمیکردم... حقش بود ... !

تراول ها رو توی کیفم برگردوندم.

هنوز چند دقیقه بیشتر از رفتنش نگذشته بود که ایفون به صدا در اومد

-باز این چلغوز یه چیزیشو جا گذاشت

کلافه از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه گوشی ایفون رو بردارم در رو باز کردم و دوباره به اتاق برگشتم.

مشغول مرتب کردن روتختی بودم که ...

-اترینا خانم

از ترس دلم لرزید....

صدای یه اقا بود مطمئن بودم!

از توی اتاق به پذیرایی سرک کشیدم. شوکه شدم!!! این اینجا چیکار میکرد؟

اب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم.

به خودم تشر زدم-چته اترینا؟ ضعیف نباش!

اخم هامو تو هم کشیدم- شما اینجا چیکار میکنین؟ ادرس منو از کجا آوردین؟

خونسرد پرسید

-اجازه هست بشینم؟

جوابشو ندادم. به سمت مبل رفت و نشست.

منتظر نگاهش کردم بدون اینکه بهم نگاه کنه شروع کرد به صحبت کردن

-اون روز که از خونه ی سورنا فرار کردین

نیم نگاهی بهم انداخت و پرسید-یادتون هست که؟

خاطره ها پیش چشمم جان گرفتند...

سرد و جدی گفتم-بله

-اون راننده تاکسی یکی از دوستان من بود!

احتمال میدادم بتونید در رو باز کنید و فرار کنید به خاطر همین بدون هماهنگی با سورنا اینکارو انجام دادم

با تعجب و چشم های از حدقه در اومده پرسیدم-شما از کجا میدونستین من میتونم قفل در رو باز کنم؟ ما سر جمع دوبار هم همدیگه رو ندیدیم.

- از یه نفر شنیده بودم! بگذریم از این بحث های بیهوده

کمی به جلو خم شد ... ارنج های دست هاشو روی پاهاش گذاشت و انگشت های دستش رو تو هم قلاب کرد...

-اومدم راجع به سورنا باهاتون صحبت کنم

توی حرفش پریدم دستمو به نشانه ی سکوت بالا بردم

-نمیخوام بشنوم

از روی مبل بلند شدم.همزمان با من بهراد هم از روی مبل بلند شد

-اما باید بشنوید.سورنا اصلا حالش خوب نیست داره داغون میشه دیشب تا خرخره خورده بود.یکی از خدمه توی اتاق شما پیداش کرده بود میفهمید اینا یعنی چی؟

عصبی به سمتش برگشتم

-نه نمیفهمم یعنی چی.شما احساسات یه دختر

رو میفهمید؟ کجا بودید اون موقع که...

اه بلندی کشیدم سینه م سوخت و قلبم آتش گرفت...

با دست به بیرون اشاره کردم. سعی کردم لرزش صدامو سرکوب کنم
-بفرمایید بیرون نمیخوام دیگه نه شما و نه دوستتون رو ببینیم یا حتی اسمتونو بشنوم
قدمی به جلو برداشت که جیغ کشیدم

-برو بیرون

سرش رو پایین انداخت و از در بیرون رفت لحظه ی اخر نگاهی بهم انداخت پوفی
کشید و رفت.

اشک هایی که به دلیل عصبانیت بیش از حدم چشمامو پر کرده بود رو کنار زدم.

چطور میتونست انقدر بی انصاف باشه؟

من که تقصیری نداشتم... داشتم؟!

-پایه ی مهمونی هستی یا نه؟

خودمو روی مبل انداختم و طاق باز نشستم

به رها چشم دوختم با اون لباس قرمزش عجیب شبیه شنل قرمزی شده بود!

-اه خسته نشدی از بس رفتی اینجور جاهای مزخرف؟

دستشو به کمرش زد

-چیشد؟ چیشد؟ تا دو ماه پیش که پایه بودی کیف میکردی!

با بی تفاوتی جواب دادم

-اون دو ماه پیش بود. الان برام جذابیتی نداره!

دستمو گرفت و کشید

- پاشو ببینم! برو آماده شو فقط جان مادرت طولش نده
در حالی که زیر لب غر میزدم و رها رو فحش بارون میکردم به اتاقم رفتم.
حوصله ی وسواس به خرج دادن برای انتخاب لباس رو نداشتم.
مانتو و شلوارم رو پوشیدم و شالمو سرم کردم.
به دختری که تصویرش توی اینه نقش بسته بود خیره شدم...
این دختر من بودم؟؟؟
این دختر "اترینا" ... بود؟
به صورت تم دست کشیدم... شاید خواب باشم...
خوابی که شبیه واقعیته...
توی خواب میشه چیزی رو ل*م*س کرد؟
به چشم هام خیره شدم...
چه بلایی سر چشم های درخشانم اومده بود؟
کجا رفته بود اون برق غرور و تکبر؟
چرا دیگه دلم نمیخواد به ارایش کردن حتی یک لحظه هم فکر کنم؟ چرا هر وقت که
دستم به سمت لوازم ارایشم میره فقط یه جمله توی سرم تکرار میشه؟ "بدون ارایش
خیلی بهتری"
نمیدونم... هنوز گیجم!
تا حالا همچین حسی رو تجربه نکرده بودم!
این احساس گنگ و مبهم... طپش های نامنظم قلب... این وابستگی و علاقه ی
شدید... همون "عشق" معروف بود؟

سورنا

بهراد روی مبل لم داد و پای راستش رو روی پای چپش گذاشت و گفت

-پدر مادرم اومدن کلی هم سفارش کردن که حتما بیایی پیششون

ای وای کی حوصله ی مهمونی رفتن داره؟؟

از نگاه کلافه م اخم غلیظی روی پیشانیاش نشست

-این چه ریخت و قیافه ایه واسه خودت درست کردی؟

"نچ" بلندی گفتم و کلافه ادامه دادم

-اههه بهراد حال ندارم ها باز دوباره شروع نکن

بعد از این حرف به سقف چشم دوختم

کنارم اومد و زیر بغلمو گرفت و از روی مبل بلندم کرد

-پاشو، پاشو بریم در خونه اترینا باهانش رو در رو حرف بزن. با زل زدن به دیوار های

خونه چیزی درست نمیشه!

خونه ی اترینا؟؟؟ چی گفت؟؟؟ اترینا؟؟؟

به مبل چسبیده بودم ... بی حرکت ... مات و مبهوت ...

بهراد که از صدا کردنم خسته شده بود زیر بازو هامو گرفت و به سختی بلندم کرد.

به زور بهراد از پله ها بالا رفتیم ...

تقریبا هلم داد توی حمام.

-خودتو مرتب کن دختر مردم سکتته نکنه

غضبناک نگاهش کردم که دست هاشو به حالت تسلیم بالا برد-خدانکنه
در حمام رو بستم. روبه روی اینه ایستادم از دیدن خودم وحشت کردم!
موهای نامرتب و شلخته... چند روزی میشد که رنگ شانه رو هم ندیده بودند!
چشمانی بی فروغ ... گود رفته... وحشتناک...
لب های خشک و ترک خورده که توسط موهایی به نام "ریش و سیبیل" احاطه شده
بودند...
بعد از چند لحظه خیره شدن توی چشم های خمار و گود رفته م افتادم به جون
صورتتم .
بعد از یک ساعت از حمام دروادم. عادت داشتم با اب گرم حمام می کردم و بخاطر
اینکه مدت طولانی توی حمام مونده بودم بخار گرفته بودم.
با احساس سرگیجه روی تخت ولو شدم.
بهراد با دیدن حال و روزم و رطوبتی که به اتاق هم سرایت کرده بود متوجه موضوع
شد.
از اتاق بیرون رفت و بعد از مدتی با یک لیوان شربت برگشت.
توی راه محتویاتشو کامل هم زده بود از صدای برخورد قاشق با لیوان فهمیدم! بدون
معطلی شربت رو سر کشیدم.
شیرینیش حالمو بهتر کرد. تشکر کردم
-خواهش میکنم. من بیرون منتظرتم سریع لباس پوش بیا
شیک ترین لباس هامو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. انگار جان تازه ای گرفته بودم.
گل بانو با دیدنم لبخندی زد و با مهربانی گفت

-خدا رو شکر که بالاخره سر پا شدین خدا اقا بهراد رو از ما نگیره
لبخند زدم و گفتم-از کی تا حالا شما نگران حال ما شدی؟
اروم روی گونه ش زد
-وا خدا مرگم بده من که همیشه نگرانتونم
دلم نیومد بیشتر از این اذیت بشه
-خیلی خوب شوخی کردم.یه غذای خوشمزه حاضر کن تا پیام
-ای به روی چشم... شما جون بخواه اقا
از سالن بیرون رفتم
به بهراد که پشت به من ایستاده بود و دست هاشو توی جیبش فرو کرده بود نگاه
کردم.
اگر نبود چه سرنوشتی انتظارم رو می کشید؟؟
ماشین رو از توی پارکینگ در اوردم.
با فاصله از خونه ای که بهراد نشون میداد توقف کردم.
-حالا از کجا مطمئنی این خونه شه؟
دستی توی موهاش کشید
-میدونم دیگه
نگاهی به چهره ش انداختم. نمیخواست توضیح بده! پس اگر تا فردا هم اصرار
میکردم
باز هم بی فایده بود.

-باشه بابا نگو

حدود نیم ساعت به رو به رو زل زده بودیم.

جرأت روبه رو شدن باهاشو نداشتم

دستگیره رو گرفتم و کشیدم. نیم خیز شده بودم که اترینا به همراه دختری که مثل خودش زیبا و خوش پوش بود از خونه بیرون اومد.

به حالت اولیه برگشتم و نشستم.

به بهراد نگاه کردم رنگ چهره ش تغییر کرده بود.

چشماس روی دختری که همراه اترینا بود میخ شده بود. چند بار صداسش کردم جواب نداد.

درد خودم فراموشم شده بود!

به بهراد چشم دوخته بودم که بدون هیچ حرکتی، حتی پلک زدن، به روبه رو خیره بود.

زیر لب گفت -هنوزم دلرباست...

از لفظ "هنوزم" چشمام گرد شد پرسیدم

-تو از کجا این دختر رو میشناسی؟

با تعجب گفت -شنیدی؟؟؟

پوزخند زدم بعد این همه سال هنوز هم نمیدونست چه گوش های تیزی دارم!

به صندلی ماشین تکیه داد

-داستان داره...

بعضی توی گلوش خودنمایی میکرد.

دستی به پشت گردنش کشید

-توی اون چند سالی که از هم دور افتادیم تو اومدی تهران و من موندم شیراز؛ با یه دختر آشنا شدم! یه دختر که با یک نگاهش منو

شیفته ی خودش کرد!

کسی نبودم که با یک نگاه عاشق بشم اما این دختر عجیب به دلم نشست بود.

حاضر بودم برای اینکه از پیشم نره هر جنایتی رو انجام بدم!

روی اسمش قسم میخوردم! شده بود همه ی دنیام... همه ی زندگیم!

کسی رو نداشت جز یه پدر معتاد که فقط یه جسم درب و داغون بود؛ بدون روح!

رها با ارایشگری زندگی خودش و بابای مفنگیشو میچرخوند.

یه روز که باباش از درد به خودش میپیچید اومد پیشم و ازم کمک خواست.

اما وقتی رسیدیم خونه تموم کرده بود!

گریه ی رها مثل سیلی روی گونه م می نشست.

با دست های خودم باباشو خاک کردم!

دست هاشو نشون داد و اروم گفت

-با همین دست هام

دستمو روی شانه اش گذاشتم

-باشه داداش اروم باش

هنوز هم با چشم های به اشک نشسته به دست هاش خیره بود.

برای اینکه بهراد رو از فکر و خیال بیرون بیارم گفتم

-بریم بستنی بخوریم؟

با تمام درماندگی‌ش لبخند زد هر چند تلخ اما همین هم کافی بود.

-اول باید قول بدی که بقیه شو برام تعریف میکنی

نفسی اه مانند کشید

-باشه

روبه روی هم نشستند بودیم... به ظرف بستنی خیره شده بودم تا راحت تر بتونه حرف بزنه!

قاشق بستنی رو توی دهنم فرو کردم.

مزه مزه ش کردم؛ زیادی شیرین بود!

گره ای بین ابرو هام افتاد. دهن باز کردم که اعتراض کنم که بهراد به حرف اومد

سرش پایین بود و بدون اینکه بهم نگاه کنه کلمات رو پشت سر هم ردیف میکرد.

-هر کس برای خودش خیابانی داره

کوچه ای..

کافی شاپی...

و شاید

عطری...

که بعد از سالها...

خاطراتش گلوشو چنگ بزنه!

بهش گفتم غصه نخور تنها نمی‌مونی من همیشه پیشتم حمایتت میکنم!
قبول کرد نمیدونی چقدر اون لحظه خوشحال بودم! حس خوشبخت ترین مرد دنیا رو
داشتم.

گفت که باید بره تهران یه کار نیمه تموم داره و خیلی سریع هم برمیگرده.
اما رفت و دیگه برنگشت!

تنها سرنخی که ازش داشتم یه شهر بود؛ تهران!
با خودم گفتم میگردم و پیدااش میکنم اما هر چی گشتم کمتر به پیدا کردنش نزدیک
شدم!

تمام شب هامو به امید یکبار دیدنش صبح کردم.
حالش خیلی بد بود اونجا موندن رو جایز ندونستم. از روی صندلی بلندش کردم و به
سمت ماشین رفتم.

کمک کردم تا روی صندلی بشینه. خودمم نشستم و به سمت خونه به راه افتادم.
روی مبل ها نشستیم. چشم های بهراد هنوز هم اشکی بود!

صدامو بالا بردم و گل بانو رو صدا زدم
-گل بانو

مطیع و سر به زیر وارد سالن شد
-بله اقا

-بطری های منو وردار بیار

گل بانو "استغفرالله" گویان وارد اشپزخانه شد.

چند دقیقه بعد در حالی که بطری رو با اکراه دستش گرفته بود وارد شد

بطری رو ازش گرفتم و مقداری از متحویاتش رو توی جام خالی کردم.
جام رو به دستش دادم با چشم های خمار از دستم گرفت و سر کشید.

اترینا

هوا گرم شده بود.

اسپیلت رو روشن کردم و روبه روش ایستادم.

باد توی موهام میخورد... چشم هامو بستم ...

خنکی مطبوعش حالم رو جا آورد...

اما یه حس مزاحم این حال خوب رو ازم گرفت... حس گرسنگی...!

صدای قار و قور شکمم گوش فلک رو کر کرده بود...!

کتاب اشپزی رو از توی کتاب خونه پیدا کردم.

"اشپزی اسان" هه!

اشپزی اسان هم مگه وجود داره؟؟؟

هیچ وقت رابطه ی خوبی با اشپزی نداشتم...

الان هم اگه مجبور نبودم عمرا اگه سمت اشپزخونه می رفتم!

رستورانی که همین نزدیکی های خونه بود تا ساعت سه عصر بیشتر باز نبود...

به ساعت اونگ دار نصب شده روی دیوار نگاه کردم... پوووووف ساعت "پنج عصر"!

به اشپزخونه رفتم. اول از همه با گوشی اهنگی گذاشتم که حوصله م سر نره!

با گفتن اولین جمله ش بغض گلومو فشرد

- اگه بدونی من چقد دلم تنگ شده

همه ی دلخوشییم همین یه آهنگ شده

در نمیاری اشک من احساسی رو

بغل نمیکنی اون که نمیشناسی رو

اگه بدونی این روزا چقد داغونم

چقد مراقب وسایل این خونم

دعا کن اون روزای خوبمون برگرده

بین ندیدنت چقد شکستم کرده

خستم کرده

اگه بدونی از این خونه میرم چی ؟

اگه بدونی من از غصه پیرم چی ؟

اگه بدونی عکساتو بغل کردم

اگه بدونی من دارم میمیرم چی ؟

اگه بمونی مشکلاتمون حل میشه

همه چی اینجا مثل روز اول میشه

اگه تو مثل سابق عاشق من بودی

برت میگردونم جایی که قبلا بودی

اگه بدونی از این خونه میرم چی ؟

اگه بدونی من از غصه پیرم چی ؟

اگه بدونی عکساتو بغل کردم
اگه بدونی من دارم میمیرم چی ؟
چندتا پیاز برداشتم و مشغول خرد کردن شدم.
با زدن اولین ضربه اشک از چشمم سرازیر شد.
بعضی که توی گلوم جا خوش کرده بود همراه سوزش چشمم روی گونه م جاری شد.
هنوز پیاز ها رو کامل خرد نکرده بودم که صدای ایفون بلند شد.
رها بود. با قر خودشو بهم رسوند.
با دیدن صورت قرمز و خیس از اشکم خنده شو خورد و چهره ش نگران شد.
قدم هاشو تند کرد و خودشو توی بغلم انداخت
-چرا گریه میکنی رها قربونت بره؟
اون لیاقت تو رو نداشت عشقم خودم میگردم یه پسر خوب برات پیدا میکنم که...
پریدم وسط حرفش و گفتم
-چرا چرت میگی داشتتم پیاز خرد میکردم اگه خیلی نگران منی بیا برام غذا درست کن
نفسی از روی اسودگی کشید
-اخییش فکر کردم داشتی گریه میکردی
شالشو در آورد و روی مبل پرت کرد.
به اشپزخونه رفت با شنیدن صدای اهنگ جیغی کشید و شاکی از اشپزخونه بیرون اومد

-چند بار بهت بگم اهنک غمگین گوش نده؟؟؟

-تو چیکار به کار من داری؟

-همینا رو گوش دادی خل شدی دیگه!

گوشیشو برداشت و بعد از چند دقیقه با صدای بلندی گفت

-اها پیداش کردم

از ترس تکانی خوردم و دستمو روی قلبم گرفتم

-ای درد بگیری قلبم اومد توی حلقم

قهقهه زد و اهنک رو پلی کرد

- ♪♪ پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگلو با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت

میگفت برو بهش بگو

آخه دوسش دارم بی گفتگو

هرچی میخواد بگه بگه

هرچی میخواد بشه بشه

هرچی میخواد بگه بگه

هرچی میخواد بشه بشه

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت

برگشتنی یه دختری خوشگلو با محبت
همسفر ما شده بود همراهمون میومد
به دستو پام افتاده بود این دل بی مروت
میگفت برو بهش بگو
آخه دوسش دارم بی گفتگو
هرچی میخواد بگه بگه
هر چی میخواد بشه بشه
هرچی میخواد بگه بگه
هر چی میخواد بشه بشه
راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم
راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم
تو زواری پسر چقد نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی
گفتم به اون زیارتی که رفتم
قسم به اون عبادتی که کردم
قسم به اون قفلو دخیل که بستم
بعد خدا من تورو میپرستم
راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم
راز دلم رو گفتم اینو جواب شنفتم
تو زواری پسر چقد نادونی اومدی زیارت یا که چشم چرونی

رها همراه اهنگ میخوند و همزمان

شالشو توی هوا تاب میداد.

به قیافه ی مضحک و ادا و اطوار هاش خندیدم... این دختر ادم نمی شد!

صدای زنگ تلفن از اتاق می اومد.

چشم از رها برداشتم و به اتاقم رفتم؛ روی تخت بود.

نشستم و به تاج تخت تکیه دادم...

تلفن رو برش داشتم و به اسم روی صفحه نگاه کردم زیر لب گفتم -اه سیریش

جواب دادم -الو؟

-سلام

دستم رو روی روتختی می کشیدم...

-سلام حسام خوبی؟

-نه چه خوبی؟ چند روزه ندیدمت میخوام پیام خونه ت

ای داد بیداد!

-ما که تازه همدیگه رو دیدیم!

صداش گرفته شد... چه زود دلگیر میشد!

-داری منو از اومدن به خونه ت منع میکنی؟

سریع گفتم -نه نه هر موقع خواستی بیا قدمت روی چشم

-اوکی بای

تلفن رو بدون خداحافظی قطع کردم شماره ی خونه ی منو از کجا آورده بود؟!

شماره شو توی تلفن سیو کرده بودم برای موارد ضروری مثل جزوه گرفتن!

اما هیچ وقت از تلفن خونه بهش زنگ نزده بودم.

پوفی کشیدم و به اشپزخونه رفتم چهره ی رها موقع پیاز خرد کردن دیدنی شده بود!

روی صندلی روبه روش نشستم

-چه خوشکل شدی

نگاه خصمانه ای بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد.

-حسام میخواد بیاد اینجا

سرشو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد

-حسام؟؟؟؟

شانه ای بالا انداختم -اوهوم

-همون هم کلاسی دانشگاه؟

سرمو به معنی تایید تکان دادم

-دیدی؟ دیدی گفتم سلام گرگ بی طمع نیست.

نگاهم به چشم ها و بینی سرخ شده ش بود

-مگه چی شده حالا؟

-اینا همه نقشه ست مطمئن باش یه افکار پلیدی توی ذهنش داره وگرنه یه پسر

مجرد واسه چی باید بیاد خونه ی یه دختر مجرد؟

نفسمو به بیرون فوت کردم

-چمیدونم والا

از روی صندلی بلند شدم و به پذیرایی رفتم و مشغول تمیزکاری شدم ...
چند ماهی بود به خونه دست زده بودم...
معدۀ ی خالی می کشید...
زیر لب غر میزد و به حسام و جد و ابادش درود می فرستادم...!
یک ساعت بعد خونه از تمیزی برق میزد رها از اشپزخونه بیرون اومد
با دیدن خونه دهانش باز موند
کنارش رفتم و دهانش رو بستم.
یکی از ابروهاشو بالا داد
-کلک نکنه خبریه؟ توام اره؟
با گيجی گفتم -چی اره؟
با کف دست محکم به سرم کوبید
-خاک تو سر خنگت کنن
-یه بار ديگه دست رو من بلند کردی زنده موندنت دست خداست
از لحن جدیم جا خورد! خوشم نمی اومد کسی باهام اینطوری رفتار کنه...
پکر شد؛ حقش بود!
با صدای زنگ ایفون تکانی خوردم توقع نداشتم انقدر زود برسه!
لباسهامو عوض نکرده بودم!
گوشی رو برداشتم -بله؟
-منم ... حسام!

کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود و دسته گل زیبایی توی دستش بود. غلط نکنم
اومده بود خواستگاری!

-میشه یه لحظه صبر کنی؟

-اره حتما

گوشی رو گذاشتم و توی اتاق پریدم.

تونیک بلندی پوشیدم و شال مشکیمو سرم کردم.

موهامو تا حدودی پوشاندم. عادت کرده بودم...

آه سورنا.... سرمو بالا گرفتم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم.

در رو باز کردم. توی درگاه ایستاد و دسته گل رو به سمتم گرفت.

مثل همیشه خوشتیپ و جذاب بود اما هیچ کس برای من سورنا نمیشه!

لبخندی مصلحتی روی لب هام نشوندم و گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم...

رها از اشپزخونه بیرون اومد. با ابروهای بالا رفته به حسام نگاه میکرد و لبخند کجی

روی لب هاش بود. چشم هاش برق شیطنت داشت..

بالاخره به حرف اومد و سلام کرد.

حسام یه خورده خجالتی بود. با دیدن رها نگاهشو به زمین دوخت -سلام

به هردوشون نگاه کردم.

حسام به زمین خیره بود و رها هم با بدجنسی تمام چشم های حسام رو نشونه گرفته

بود.

سرفه ای مصلحتی کردم -بفرمایید بشینید

با دست به مبل ها اشاره کردم.

حسام زیر لب تشکر کرد؛ به سمت مبل ها رفت و نشست.
رها هم روی مبل کناریش نشست.
با کارهایش حرصو در می آورد!
به اشپزخونه رفتیم. پاکت ایمیوه رو از در یخچال در آوردم و ایمیوه رو توی لیوان ها ریختم.
صداشون رو واضح می شنیدم
رها-خب اقا حسام شما چند سالتونه؟
لبخند زدم! من که همکلاسشیم تا حالا این سوالو ازش نپرسیدم... رهای فضول!
صداش شیک و مردونه به گوشم رسید
-سی سالمه
رها با شیطنت گفت -چه سن خوبی به به !
نباید وقت رو تلف میکردم وگرنه رها ابرومو بر باد میداد!
سینی رو برداشتم و به پذیرایی رفتم.
به حسام نگاه کردم. چیزی نمونده بود تا سرش کامل توی یقه ش بره!
سینی رو جلوش گرفتم -بفرمایید
سرشو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد.
چشم هاش گرما داشت... یه گرمای متفاوت !
خیلی متفاوت تر از چشم های سورنا...
ولی من این گرما رو نمیخوام...

اه خدایا...

هر لحظه که میگذره بیشتر عاشقش میشم...

لیوان رو برداشت.

به رها هم تعارف کردم...

کنارشون نشستم. جسمم اینجا بود اما روحم چی؟!

جسمم مهم تر بود یا روحم؟!

بدون سورنا زندگی برام جذابیتی نداره....

سورنا

- کاری داشتی خانم جلالی؟

لبخند دندان نمایی زد.

موهایی که به تازگی رنگش رو عوض کرده بود با ناز از روی پیشانیاش کنار زد.

از این همه لوندی و عشوه هاش خسته بودم..

از بوی عطرش که هوش رو از سر ادم می پروند خسته بودم...

با لوندی کنارم نشست.

پاهشو روی هم انداخت. نگاه خیره ش ماهیچه های فکم رو منقبض کرد!

نفسم رو به بیرون فوت کردم...

- ببین خوب تو گوش هات فرو کن من اگه بخوام ازدواج کنم با دختری ازدواج میکنم

که مال خودم باشه فقط مال خودم ...

دلّم نمیخواد شریک داشته باشم... اونم تمام مردهای تهران ...
با این کارهات نمیتونی منو خام کنی گرفتی منظورمو یا جور دیگه ای حالت کنمم؟؟؟
چانه ش می لرزید... چشم های پر از ارایشش نمناک شد و به ثانیه ای نکشید که زیر
چشم هاش تا روی گونه ش مایعی سیاه رنگ جاری شد...
برای لحظه ای از فکرم گذشت که چقدر شبیه زامبی شده!
اشک هایی که به شدت روی گونه ش می ریخت روی اعصابم یورتمه می رفت.
-من میخوام منشی جدید استخدام کنم توی این مدت هم به زور تحملت کردم
اشک هاش شدت گرفت به پهنای صورت اشک می ریخت. با صدای دورگه و تو
دماغیش گفت
-تورو خدا اجازه بدید باز هم اینجا کار کنم قول میدم کاری کنم ازم راضی باشین
لحن ملتمس و چشم های گریه ای نمناکش دلّم رو به رحم آورد!
لب هامو از حرص روی هم فشردم.
چشم هامو کلافه باز و بسته کردم
-خیلی خوب میتونی بازم اینجا کار کنی اما فراموش نکن اگه دفعه ی دیگه کارهای
گذشته رو تکرار کنی بدون فوت وقت اخراجی
فین فین کرد و اروم گفت -چشم. ممنون
به طرف در رفت. صداش زدم؛ ایستاد.
-بار اخرت باشه با یه همچین مانتوی تنگ و کوتاهی توی شرکت من حاضر میشی
عروسی نیست که! محیط کاره. ساده بپوش...
دستگیره در رو کشید و بدون هیچ حرفی بیرون رفت...

انگشت اشاره و شستم رو روی پیشانیم گذاشتم...

با دیدنش حس ندامت و پشیمانی همه ی وجودم رو در بر می گرفت...

اگه اون نبود الان اترینا کنارم بود!

شاید هم... نبود...!

وقتش رسیده بود که این غرور لعنتی رو ببوسم و کنار بزارم...

کتم رو برداشتم و از شرکت خارج شدم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

دست گل زیبایی خریدم و روی صندلی شاگرد گذاشتم.

پیش به سوی اترینا...

با هر جون کندن که بود خونه رو پیدا کردم.

اما...

با دیدن پسری که دسته گل بزرگ و زیبایی توی دستش بود ابرو هام توی هم گره خورد.

برای چند لحظه قلبم از حرکت ایستاد... نیست شدم... نابود شدم... شکستم...!

دستمو مشت کردم و محکم به فرمان کوبیدم

با صدای کنترل نشده ای فریاد زدم -ه*ر*ز*ه عوضی

سرمو روی فرمان گذاشتم و به اشک هام اجازه دادم که روی گونه هام جاری بشن بدون اینکه دلیل منطقی داشته باشن برای باریدن!

با عصبانیت استارت زدم ...

صدای ترک خوردن سویچ رو شنیدم!

ماشین رو روشن کردم؛

دور زدم و به طرف شرکت رفتم.

صدای اهنگ رو که با روشن شدن ماشین فضای ماشین رو پر کرده بود، با کوبیدن

مشتم روی پخش خفه کردم.

با عصبانیت وارد شرکت شدم. جلالی از جا بلند شد بدون توجه بهش وارد اتاق شدم

روی صندلی نشستم و سرمو روی برگه های ولو شده ی روی میز گذاشتم...

-سلام بر مرد شکست خورده

سرمو از روی برگه ها برداشتم. با دیدن بهراد یکی از ابرو هامو بالا بردم ... چرا صدای

در رو نشنیدم؟!

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-بالاخره این منشی فضولت به یه دردی خورد

پوفی کشیدم و اشاره کردم تا بشینه.

کف دست هاشو بهم زد و گفت

-خب تعریف کن

چشمامو درشت تر از حد معمول کردم و گفتم

-بهراد؟

به طرز مسخره ای گفت-جاان؟

-تو کار و زندگی نداری؟

دستشو زیر چانه ش گذاشت -چطور؟

جوابشو ندادم جلوتر اومد و با لحنی جدی گفت

-چی شده؟

دستی به چشم هام کشیدم خداروشکر هنوز خشک بودن! با لکنت گفتم

-ررفتیم در خو..خونه ش یه پ...پسره رو اونجا دی..دم

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد

-باشه..باشه اروم باش اگه آرامشتو حفظ نکنی باز دوباره قدرت تکلمتو از دست میدی
ها!

الکی قضاوت نکن اول بین قضیه چیه بعد عصبی شو!

با صدای بلندی گفتم -وقتی یه پسر در خونه ش ایستاده اونم با دسته گل توقع داری
چه فکری راجع بهش بکنم؟

لبخند زد تازه متوجه شدم که جمله مو بدون هیچ لکنتی ادا کردم!

با صدای عصبی که همش ساختگی بود گفتم

-نخند

با همون لبخندش گفت -حالا میگی چیکار کنیم؟

-هیچی فعلا نمیخوام راجع بهش فکر کنم میخوام برم شیراز پیش عزیز

سری تکان داد

-بهترین کار ممکنو میکنی.من دیگه باید برم کار دارم . این منشیتم خنگه ها یه
جوری گفت حالش بده گفتم مردی

دستشو به سمتم دراز کرد - فعلا

از در بیرون رفت. هنوز زمان زیادی از رفتنش نگذشته بود که دوباره وارد اتاق شد
- راستی امشب چند تا از بچه ها رو دعوت کردم خونه به شرطی قبول کردن بیان که
تو هم باشی

شاکی نگاهش کردم که گفت - نق نزن دیگه بیا

سرمو به نشانه ی تایید تکان دادم.

صدای بسته شدن در خبر از رفتنش میداد.

به برگه های روی میز خیره شدم.

تمرکز نداشتم و نمیتونستم حتی یک جمله از اون قرارداد رو بخونم.

از طرفی دلم لک زده بود برم عزیز رو ببینم.

درسته دیگه مثل قبل نیست اما من هنوزم پسرشم!

هنوز هم عاشق مادرمم. مادری که یک عمر برام زحمت کشید و تا دنیا دنیاست مدیون
محبت های بی منتشم!

روی صندلی گردان سیاه رنگ پشت میز نشسته بودم و به چپ و راست می
چرخیدم. اروم و قرار نداشتم.

باید با منشی هماهنگ می کردم تا نهایت یک هفته رو در نظر بگیره برای سر زدن به
عزیز.

تلفن رو برداشتم - بیا اتاقم کارت دارم

طولی نکشید که جلالی وارد شد.

بدون حتی یک کلمه اضافی گفتم

-واسه ی دو هفته دیگه یه بلیط قطار به مقصد شیراز برام بگیر

-چشم

لبخندی زد و به سمتم اومد که با دست به در اشاره کردم-میتونی بری

با لب و لوجه ای اویزون روشو برگردوند و چند قدم به سمت در برداشت که صداش
کردم

-جلالی

برگشت -جانم؟

دیگه به این چرب زبونی هاش عادت کرده بودم به حرفش توجه نکردم نشون دادن
هر عکس العملی میتونست نتیجه عکس بده! گفتم

-یادت نره بلیط قطار بگیری ها

-چرا بلیط هواپیما نگیرم؟ راحت تر و سریع تر میرسین.

بحث پولش نبود من فوبیای پرواز داشتم به شدت میترسیدم هیچ وقت نتونستم بر
ترسم غلبه کنم!

اخم کردم-فکر نمیکنم این مسئله به شما مربوط بشه!

بدون هیچ حرفی با چهره ای درهم از اتاق خارج شد و در رو محکم بهم کوبید زیر لب
غریدم-دختره ی فضول

حسابی سرم شلوغ بود و وقت سر خاروندن نداشتم از طرفی فکرم درگیر اترینا بود.

اخه چرا عاقل کند کاری که باز ارد پشیمانی؟

بعد از شرکت به خونه رفتم.دوش گرفتم و به زور گل بانو چند لقمه ای عصرونه
خوردم.

غروب شده بود که لباس پوشیدم و به خونه ی بهراد رفتم. بهراد با روی باز ازم استقبال کرد.

طبق معمول با کفش از راهرو گذشتم و وارد سالن شدم

کیارش اولین نفری بود که باهام دست داد و به دنبالش با بردیا،اریا،ارشیا و رادین سلام و احوال پرسى کردم.

بهراد خیلی اجتماعی بود و توی این چند سال تونسته بود کلی دوست دور و برش جمع کنه.

بعد از صحبت در مورد کار و تجارت و اینجور چیزها ازم خواستن که براشون گیتار بزنم و بخونم.

اولش قبول نکردم ... هیچ کس حال و روز من رو درک نمیکرد...

با اخم های دوستان مجبور شدم قبول کنم. دلم نمیخواست مهمونیشونو خراب کنم.

با اعلام موافقتم بهراد گیتارشو آورد و به دستم داد

صدامو صاف کردم وبا اولین ترانه ای که به ذهنم رسید شروع کردم

-رفتی و دستامو سرما بغل کرده

قلبم یه کوره ی آتیشه

خونه ی تاریکو منو یک تقویم که

داره از اسم تو پر میشه

اینقد میشینم تا شاید پیدا شی

برگردی و بازم مال خودم باشی

اینجا بعد از تو هر روز بارونه

حس و حالم داغونه

اثری بعد از تو از من نمی مونه

قلبمو نبودن تو می سوزونه

کی مثل من قدر اشکاتو میدونه

بیا برگرد به این خونه

♪♪♪

ساعت ها دور از تو با خودم میشینم

قلبم به تنهایی محکومه

هرچی که کابوسه سمت من میریزه

زندگی بی تو نا آرومه

احمد سعیدی- اثری بعد از تو

کیارش- چیشده امشب غمگین میزنی؟

بهراد دستشو روی شانته ام گذاشت

-این رفیق ما ...

سرفه ای مصلحتی کردم- بگذریم

از چشم هاشون کنجکاوی میباید اما کسی چیزی نپرسید و خودشونو با سوال و جواب

های مسخره سرگرم کردند.

اصلا حوصله ی شنیدن حرف های بی سر و تهشونو نداشتم. قلبم نا اروم بود، درد

داشت نبودنش! نامحسوس دستم رو روی قلبم گذاشتم و کمی ماساژش دادم.

با صدای زنگ ایفون بهراد از جا بلند شد و در رو باز کرد
بعد از چند دقیقه با پلاستیک هایی که هر کدوم چند ظرف غذا رو توی خودشون جا
داده بودن وارد شد.

-بفرمایید شام

کیارش با انگشت هاش روی میز ضرب گرفت

-بفرمایید شام عزیزم بفرمایید شام اهوووی بفرمایید شام

بقیه به دلک بازی هاش می خندیدن و این وسط فقط من بودم که دل و دماغ
خندیدن نداشتم.

اشتها نداشتم.. بغض راه گلومو بسته بود....

برای جلوگیری از مشکوک شدن بقیه چند قاشق خوردم...

اگر از مزه ی غذا می پرسیدند... بدون شک توانایی جواب دادن به این سوال سخت
رو نداشتم!

بعد از شام به تراس رفتیم و پشت میزی که به تعدادمون صندلی دورش چیده شده
بود نشستیم.

به صندلی تکیه دادم. به آسمان چشم دوختم....

سیاه سیاه بود...اما تنها نبود... پر از ستاره بود ... و یک ماه... که هیچ وقت تنهاش
نمیداشت!

خدایا بین این همه ادم چرا من؟؟؟

به نظرت بس نیست این همه عذاب؟

مگه یه ادم چقدر ظرفیت داره؟

در افکارم غرق بودم که سنگینی نگاه بردیا رو حس کردم نگاهش کردم.

لبخند مرموزی روی لب هاش بود و با ابرو بهم اشاره میداد

اخم کردم که باعث شد قهقهه بزنه و توجه همه رو جلب کنه.

کیارش روی شانه ی اریا زد

-میگم اریا سورنا امشب یه جوری نیست؟

اریا نگاهی بهم انداخت و گفت

-اره خیلی یه جوریه

-پس یه ترانه در وصف حالش بخون

اریا مکثی کرد و بعد از اندکی فکر گفت

-من مثل سورنا نمیخونم ها

همگی همزمان گفتن -اشکال نداره

بهراد از روی صندلی بلند شد و گفت

-یه لحظه صبر کن تا برم چای بیارم براتون

اریا سری تکان داد و به فکر فرو رفت...

بهراد چای آورد و نشست -بخون اریا

اریا دستشو به منظور میکروفون جلوی دهنش گرفت و شروع به خواندن کرد

-خاطر خوام میدونم

خاطر خوام دیوونم

خاطر خواتم والا به مولا

خاطر خوام حیرونم

خاطر خوام داغونم

خاطر خواتم تکی تو دنیا

برای تو میمیرم

به دامت اسیرم

خاطر خوای چشم سیاتم

تو خوبی

تو ماهی

فدات شم الهی

خاطر خوای قند لباتم

میخوام دیگه عالم و آدم بدونن

میخوام دیگه تو قصه مردم بخونن

خاطر خواهی رسوایی داره میدونم

خاطر خواهی شیدایی داره میدونم

مال منی جونم

مال منی عمرم

زبوی تو مستم

به یاد تو هستم آ..

تویی خوب و مهربونم

توی دنیا همزیونم

الهی بی تو نمونم

قدرتو حالا میدونم

یار یار یار مهربونم

درد درد دردت به جونم

یار یار یار مهربونم

درد درد دردت به جونم

با تموم شدن اهنگ دست های ارشیا که با ضرب روی میز میزد از حرکت ایستاد.

صدای سوت و دست زدن هاشون تا هفت محله

رفت!

کیارش تکانی به هیکل توپرش داد و گفت

-خیلی حال داد. بچه ها بیاین بازی کنیم

اریا گفت- باز تو بچه بازیت گل کرد؟

ارشیا چانه شو خاروند -چی بازی؟

کیارش- ببین بازی اینطوریه که من یه اسم میگم شما با اخرش اسم دیگه ای

بگید. اوکی؟

همه گفتن -اوکی

بردیا دست هاشو به هم مالوند-خب اول کی شروع کنه

بهراد-سورنا

به جمع نگاهی انداختم و بدون هیچ فکری گفتم-اترینا

همه باهم گفتن -اوووو

بهراد اخمی کرد و گفت -چیکارش دارین دوستمو؟ حالا یه اسمی گفت شما چرا جدی گرفتین؟

با حالت مشکوکی گفتن -اهان

کلید رو توی قفل انداختم و وارد شدم. کلید رو به کریم دادم تا ماشین رو بیاره داخل.

کتم رو از تنم در آوردم و روی کاناپه پرت کردم.

دکمه های بلوزم رو با دست راست باز کردم.

ساعتم رو از دور مچم ازاد کردم و روی میز گذاشتم.

روی کاناپه دراز کشیدم ساعد دستم رو طبق عادت روی چشم هام گذاشتم طولی نکشید که خوابم برد.

صبح به زور گل بانو چند لقمه ای صبحانه خوردم و به اتاقم رفتم.

لباس هامو در چمدان گذاشتم و آماده شدم برای یک مسافرت یک هفته ای کنار مادرم.

اترینا

هنوز هم از دست کارهای بابا حرص میخوردم.

یعنی چی که خونه رو بفروش؟؟؟

این همه نوچه توی ایران داره اون وقت من بدبخت باید پاشم برم خونه رو بفروشم!
با غرولند لباس هامو توی چمدان می چپوندم ..

از شانس خووووبم هم بلیط هواپیما گیرم نیومد مجبور شدم بلیط قطار بگیرم.

از اینکه یه مدت طولانی توی راه باشم متنفرم!

قطار ظرفیتش تکمیل بود و فقط یه کوپه بود که همه غریبه بودن و فقط یه نفر کم
داشتن که اون یه نفر هم من بودم!

اول نمیخواستم بگیرم اما دیدم وقت طلاست و نباید معطل کرد!

به ساعت نگاه کردم برای حدودا هشت شب بلیط داشتم از صبح بیدار شده بودم
دوش گرفته بودم.

مانتوی مشکی که روی اون با نوارهای نقره ای کار شده بود پوشیدم کفش های پاشنه
ده سانتی نقره ای و کیف ستش رو هم برداشتم.

شال مشکی که درش رگه های نقره ای به کار رفته بود رو هم سرم کردم.

اب و گاز رو قطع کردم؛ چمدانم رو به دست گرفتم و از خونه بیرون اومدم.

همه جا تاریک شده بود. از پله های ایستگاه راه آهن بالا رفتم سالن انتظار به شدت
شلوغ بود.

نفس کشیدن هم سخت شده بود.

کارت شناساییمو بررسی کرد. وارد قطار شدم.

شماره ی واگن و کوپه رو به سختی پیدا کردم.

در کوپه رو باز کردم. با دیدن چهار پسر که با چشمانی دریده بهم نگاه میکردن شوکه
شدم!

با قدم هایی آرام وارد شدم و با صدایی که خودم هم به زور شنیدم سلام کردم.
تخت ها همه برگردونده بود و فقط تخت های زیرین برای نشستن آماده بود.
هر چهار نفر به شکل فجیعی دو تخت رو اشغال کرده بودند... پاهاشونو به حدی باز کرده بودند که انگار میخواستن صدو هشتاد بزنند!
مشغول انالیز کردن چهره هاشون شدم. اول از پسری که روی تخت سمت راست نشسته بود شروع کردم...
موهای مشکی که کج شانه شده بود... پوست سبزه... چشم هایی که از شدت ریزی بیشتر شبیه خط بودند!... بینی و لب هایی معمولی و
یک سیبیل مرتب!
بلوز و شلوارش هر دو جین بودند؛ ابی کم رنگ...
بعدی
پوستی که از شدت تیرگی به قهوه ای میزد ...
ابروهای پهن و کلفت ... چشم های ریز ...
بینی بزرگ و قوز دار و لب هایی که از شدت کوچکی اصلا دیده نمیشد!
تی شرت زرشکی همراه شلوار خاکی رنگی پوشیده بود!
سلیقه که نداشت هیچ... هیکل درست و حسابی هم نداشت... لاغر و نحیف!
فرصت دید زدن نفرات بعدی رو نداشتم...
چون مغزم فرمان فکر کردن صادر کرده بود!
من... اینجا... با وجود چهار مرد غریبه... چیکار میکردم؟؟؟
لبخندی که روی لب های هر چهار نفر بود چهار ستون بدنم رو لرزوند...

این لبخند... نشانه ی بدی بود..نبود؟؟؟!

از ترس به در کوپه چسبیدم و کف دست هامو به در تکیه دادم.

سردی در شیشه ای سرما رو به وجودم تزریق کرد...

ای کاش توی این موقعیت لرزش چانه م متوقف میشد!

اب دهانم رو با سر و صدا قورت دادم...

از چشم هاشون هراس داشتیم... برق چشم هاشون مثل تیغه ی چاقو توی چشم هام فرو می رفت.

از نگاه بی شرمانه شون یخ زدم... مردم... به خود لرزیدم... دونه های عرق رو روی پیشانیم حس میکردم ...

یکی از اون ها دستش رو به سوی اسمون بلند کرد

-خدایا مصبتو شکر ... دمت گرم ... چه طاووسی فرستادی واسمون!

-طاووس نه ... قناری بیشتر بهش میاد

با ته مایه هایی از خنده گفت

-مرغ عشق

بیشتر به در چسبیدم. دهنم خشک بود؛ بدون ذره ای بزاق!

با باز شدن در کوپه به عقب پرت شدم و با جسمی سخت برخورد کردم.

دستم رو اروم اروم بالا اوردم ... دستم که روی تیغه ی بینیش نشست عقب کشیدم!
برگشتم...

با دیدنش مات سرجام موندم...

این چشم های عسلی فقط متعلق به یک نفر بود...

خدای من...سورنا!

سورنا

دختره ی احمق!

یک کار ساده رو هم درست انجام نمیداد!

نمیدونم موقع استخدامش به عنوان منشی چه زهر ماری کوفت کرده بودم!

برگشته با صدای تو دماغیش میگه

-یه کوپه براتون گرفتم ولی پنج نفر دیگه هم توی کوپه هستن!

حیف که دست روی زن جماعت بلند نمیکردم... صد حیف...!

بعد از اون هشدار ی که بهش داده بودم بهتر شده بود... کمتر ارایش میکرد...
مانتوهایی که می پوشید بالای زانو نبودند... عطری نمیزد که بوش تا هفت محله بره
...اما...

باز هم غیر قابل تحمل بود!

اگر همه ی قرار هامو کنسل نکرده بود عمرا اگر وارد اون قطار لعنتی میشدم...

فردا می رفتیم... اتفاقی نمی افتاد... اما نمیشد؛

مجبور بودم!

چمدان رو به دست گرفتم و از اتاق بیرون اومدم.

یکی از خدمه پشت در اتاق بود.

در رو قفل کردم. کلید رو به دستش دادم

-در نبود من هیچ کس وارد اتاق نمیشه ... اگه کوتاهی ببینم...

با چشم هام برایش خط و نشون کشیدم!

-خیالتون راحت باشه

به چمدان اشاره کرد -بدین من براتون بیارم

-لازم نیست

از پله ها پایین رفتم. گل بانو با کاسه ی اب کنار درب ورودی ایستاده بود...

پوزخند زدم ...چه خرافاتی!

با دیدن منیژه ناخودآگاه یاد جدل بین اترینا و منیژه افتادم...

از داخل لیمو گاز گرفتم تا لبخند نزیم..!

منیژه اونقدر ها هم منفور نبود!

کریم چمدان رو توی ماشین گذاشت.

روی صندلی شاگرد نشست...

خودم ازش خواسته بودم.بالاخره باید یکی ماشین رو بر می گردوند!

رسیدیم... خطاب به کریم گفتم

-خواست به ماشین باشه ... در نبود من این ماشین حق خروج از خونه رو نداره... از

اینجا یک راست میری خونه ... زنگ میزنم چک میکنم!

در ضمن از اینجا تا خونه نزنه به سرت که تند بری ... اگر بلایی سر ماشینم بیاد
تضمین نمیکنم که به زندگیت ادامه بدی!

چشم هاش از حدقه بیرون زده بود! جدی نمیگفتم اما باور کرد!

تنها کسی که حرف ها و اخم های ساختگیم رو باور نمیکرد اترینا بود!

از ماشین پیاده شدم. چمدان رو برداشتم و به سالن انتظار رفتم.

سر کارت شناسایی حسابی وقتم گرفته شد!

میگفتند این عکس ... تو... نیستی!

خب معلوم بود که نبودم... من یاور سعادت نبودم! سالها بود که دیگر من... من ...
نبودم!

بعد از نیم ساعت معطلی اجازه ی ورود صادر شد.

به شماره ی واگن نگاه کردم... از راهروی طویل عبور کردم و به واگن مورد نظر
رسیدم.

شماره ی کوپه رو خوندم. در رو باز کردم.

کسی به شدت به قفسه ی سینه م برخورد کرد.

یک دختر...!

این یکی رو دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

دستش رو از قفسه ی سینه م بالا کشید... گردن... چانه... لب ها... بینی ...

برگشت... چشم هام در دو گوی مشکی... خیره شد...

تمام دلخوری ها رفع شد...

چطور یک دختر میتونست انقدر آرامش بخش باشه?!

در دل برای جلالی ارزوی خوشبختی کردم!

اترینا

چند تار از موهای خوش حالتش از شدت برخورد روی پیشانیش ریخته بود.

خط های افقی روی پیشانیش نشان از تعجب بیش از حدش میداد!

درسته که ازش ناراحت بودم و به ظاهر دلم میخواست سر به تنش نباشه اما الان به عنوان فرشته ی نجات بهش نگاه میکردم.

به خودم اومدم.. من از کی بهش زل زده بودم؟

خودم رو جمع و جور کردم؛ با اخمی ساختگی و با ترش رویی گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟ اینجا هم دست از سرم بر نمیداری؟

سرم پایین بود اما حاضرم قسم بخورم چشم های عسلیش از فرط تعجب از حدقه در اومده بود!

نگاهم رو از کفش هام گرفتم و به سمت صورتش سوق دادم...

ای کاش میتونستم چشم هامو ببندم و این همه زیبایی رو نبینم!

ای کاش...

ای کاش این ته ریش لعنتی رو نداشت تا وسوسه ل*م*س کردن گونه ی تیغ تیغیش این همه ازارم میداد!

-اقا لطفا توی راه نایستید

صدای متصدی قطار بود!

به دنبال این حرف وارد کوپه شدم، سورنا هم پشت سرم وارد شد.

با دیدن چهار پسر لاابالی اخم وحشتناکی روی صورتش نقش بست...

به سرعت برق برگشت و نگاه وحشتناکش رو به چشم هام دوخت...

منظورش رو می فهمیدم... خیلی خوب هم

می فهمیدم!

اما چطور ثابت می‌کردم با این ها نبودم؟!

یکی از پسر ها گفت - بر خرمگس معرکه لعنت!

چون سرم پایین بود نتونستم تشخیص بدم صدا متعلق به کدوم یکی بود.

صدای ضعیف تری به گوش رسید... چیزی شبیه زمزمه که از گوش های تیز سورنا

دور نمود!

-نداشت حالمونو بکنیم ها

سورنا خیلی ریلکس کت اسپرتشو از تنش در آورد.

روشو به سمتم برگردوند از چشم هاش خشم و نفرت میبارید.

حالت چهره ش معمولی بود اما چشم هاش...هیچ رنگی از آرامش نداشت...!

کتش رو به دستم داد.

استین های پیراهن مردانه شو با آرامشی ساختگی تا زد...

هر چهار نفر مات و مبهوت به سورنا خیره بودند.

توی دلم پوزخند زدم... ضرب دست سورنا حرف نداشت!

وقتی چهره های هر چهار نفر رو بعد از در افتادن با سورنا تصور کردم لبخند کم‌رنگی

روی لب هام نقش بست!

برگشت و به سمتشون رفت.

بالاخره پسر سرتا پا جین از بهت در اومد

پوزخند زد -این اداها رو واسه ما در نیار داداش ...

دستش رو روی شانه ی بغل دستیش گذاشت

-بهت پیشنهاد میکنم بیشتر از این نزدیک نشی چون خوش ندارم دست رو سوسول

جماعت بلند کنم!

برای یک لحظه از ذهنم گذشت بدون سیبیل چهره ش بهتر میشد!

به یکی از تخت ها نزدیک شد.

پسری که با سر و صدا ادامس می جوید نگاهی به سورنا انداخت و با لحنی تحقیر

امیز با لهجه ای مسخره گفت

-چیزی میخوای داش؟

سورنا بی توجه به لحن بدش مودبانه گفت

-این تخت حق ماست درست بشینید ما هم جا شیم

سورنا رو میشناختم... اول از در دوستی وارد میشد و بعد.....!

صدای قهقهه هر چهار نفر نه تنها توی کوپه بلکه توی واگن پیچید!

پسری که دکمه های پیراهنش را باز کرده بود ابرویی بالا انداخت

-اقا چه لفظ قلمم حرف میزنه واس ما

و دوباره خندیدند.

دست هام میل عجیبی به خفه کردنش داشتند!

صدای نفس های عصبی سورنا رو می شنیدم...
جلو رفت و بی هوا مشتش پای چشم یکیشون نشست!
هر چهار نفر به جان سورنا افتاده بودند...
چشم هامو بستم... نمیتونستم ببینم... نباید کتک خوردنش رو می دیدم...!
بعد از چند دقیقه تنها صدایی که شنیده میشد صدای ناله بود...
اروم چشم هامو باز کردم.
سورنا در حالی که دست به کمر ایستاده بود به هر چهار نفر که هر کدام یک طرف
افتاده بودند پوزخند میزد!
فکر میکردم قوی باشه اما ... نه در این حد!
دو تخت بالا رو آماده کرد...
با اشاره ی سورنا بالاترین تخت از سمت چپ رو انتخاب کردم... از پله های آهنین
بالا رفتم.
سورنا هم پشت سرم بالا اومد و روی تخت سمت راست دراز کشید.
چمدانم رو توی جایگاه گذاشتم.
زیر چشمی به سورنا نگاه کردم. هندزفری هاشو در آورده بود و توی گوشش فرو کرده
بود.
اون هم زیر چشمی هر از گاهی نگاهی به من می انداخت!
از اینکه هنوز کسی بود ازم حمایت کنه بی نهایت خوشحال بودم...
صدای پایینی ها اجازه ی تمرکز کردن بهم نمیداد.
صدای کتک خوردن یکی رو شنیدم

-خاک بر سرت با این هیكلت نتونستی از پس یه بچه سوسول بریایی؟

با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود گفت

-نامردی کرد از پشت منو زد

-آخ... ببند اون تالار اندیشه رو وگرنه پا میشم خودم میبندمش آاا

-بکپین دیگه ... دلتون کتک میخواد؟

با صدای تشر مرد همگی ساکت شدند.

کوپه گرم شده بود و من فقط در شرایطی خوابم میبرد که هوا کاملا خنک باشه.

شالمو در اوردم و کش موهامو باز کردم.

موهام ازادانه روی شانۀ هام ریخت.

دستی توی موهام کشیدم و سرم رو روی بالشت گذاشتم.

نگاهم روی سورنا میخکوب شد!

یکی از دست هاشو زیر سرش گذاشته بود و به پهلو دراز کشیده بود و با لذت بهم

نگاه میکرد.

نمیدونم چرا از این نگاه تنفر نداشتم؟

چرا دوست داشتم نگاهم کنه؟

بالشتم رو برداشتم و به سمتش پرت کردم.

بالشت توی صورتش خورد و موهاشو بهم ریخت.

با بهت بهم نگاه میکرد. چشمکی زدم و بدون بالشت خوابیدم.

چند دقیقه بعد با تکان خوردن تخت یکی از چشم هامو تا نیمه باز کردم.

سورنا کنارم نشست و بالشتم دستش بود.
جلو اومد و بالشت رو زیر سرم گذاشت.
بو*سه ای روی موهام نشوند و رفت.
لبخندی روی لب هام نقش بست...
دیگه نه گرما مهم بود و ... نه سر و صدای پایینی ها... وقتی سورنا بود... همه چیز درست بود... همه چیز خوب بود... دیگه "تنها" نبودم ..
چشم هامو بستم و با آرامش خوابیدم...!
هر دو چمدان به دست از قطار خارج شدیم.
همگام باهم قدم بر میداشتیم.
خواستم یه تاکسی بگیرم و به خونه برم که سورنا گفت
-میشه تا اونجا همراهیت کنم؟
سرمو به نشانه ی تایید تکان دادم.
دلَم نمیخواست بپرسم... از اون شب و اتفاق هاش... از اون شب شوم... از شبی که به اندازه ی صد سال طول کشید...
می ترسیدم ... اگر می پرسیدم و دعوا مون میشد... اگر تنهام می گذاشت... چه میکردم؟!
تنها تکیه گاهم رو هم از دست میدادم...
پس ترجیح دادم فعلا مهر سکوت بر لب هام بزنم!
با توقف ماشین سرم رو بالا اوردم. خاطرات قدیمی جلوی چشمم جان گرفتند.

درب اهنی مشکی رنگ خونه به خاطر افتاب کم رنگ تر شده بود و درخت هایی که اطرافش رو محاصره کرده بودند زرد تر و تکیده تر..!

از ماشین پیاده شدم. سورنا زودتر پیاده شده بود و هر دو چمدان رو در آورده بود.

با قدم های بی جان خودمو بهش رسوندم. ماشین از کنارم گذشت.

سورنا که متوجه حالم شده بود دستم رو گرفت؛ روبه روی خانه ایستاد!

اگر حال درستی داشتم حتما شک میکردم که از کجا تونست خونه رو تشخیص بده!

اما حالم بدتر از اون بود و خاطرات به ذهنم هجوم آورده بودند...

اشکی روی گونه م سر خورد و به دنبالش اشک هایی که به شدت و بی اراده از

چشمم روان شد. کلید رو ازم گرفت و در رو باز کرد.

هر دو وارد خونه شدیم. از اون درخت های انبوه فقط چند شاخه ی خوشکیده باقی

مونده بود.

وارد سالن شدیم تمام وسایل خونه رو لایه ای ضخیم از خاک پوشانده بود.

خونه بیشتر شبیه خونه ی ارواح شده بود. ترسیدم!

شب تنها بودم... چطور تنها دوام می اوردم؟

قطعا تا صبح زهرترک میشدم!

نگاهی به سورنا انداختم محو دید زدن خونه شده بود. دستشو توی جیبش گذاشته بود

و پشت سر هم اه می کشید.

خیلی دلم میخواست دلیل اه کشیدن های مکررش رو بدونم؛ اما مثل همیشه غرورم

مانع سوال پرسیدن های بیخود و بی جهتم شد.

از پله ها بالا رفتم. به در اتاقم نگاه کردم.

با کمی مکث به سمتش رفتم و دستگیره رو کشیدم.
هیچ وقت قفل نبود... کلیدش همیشه دست بابا بود. پدرم مثل همه ی مردها نگران
اینده ی دخترش بود اما به روش خودش... با عقاید خاص خودش...!
وسایلمو توی اتاق قدیمیم بردم.
هنوز به همون شکل که تزئین شده بود، بود.
ناخودآگاه چشمم به شمعی خورد که روی لبه ی پنجره قرار داشت.
بی اختیار لبخند زدم ... روزی که باهانش چشم تو چشم شدم ... ازش سیلی خوردم...
بههم ابراز علاقه کرد...
هجوم اشک رو توی چشم هام حس کردم و به دنبالش لبخند تلخی که از مرور
خاطرات روی لب هام نقش بست...
به سختی از اتاق و خاطراتش دل کندم و
به سالن برگشتم. سورنا پشتش به من بود.
اروم جلو رفتم و با من من گفتم
-امم سورنا... تو کجا مستقر میشی؟
به سمتم برگشت و بی تفاوت گفت
-یه هتل همین نزدیکی هست میرم اونجا
با لحنی پر از التماس و خواهش گفتم
-میشه امشب اینجا بمونی؟
یکی از ابروهاشو بالا داد- به چه دلیل؟

اخم هام جمع شد! حالا فکر کرده عاشق چشم و ابروشم... مرتیکه بی ریخت!
-هیچی یه ذره توی این خونه ی متروکه میترسیدم ولی حالا که فکرهای بد میکنی
لازم نیست بمونی
پشتمو بهش کردم و راه پله رو در پیش گرفتم و صدامو بالاتر بردم
-در رو هم پشت سرت ببند.
به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. کم کم چشم هام بسته شد و خوابم برد.
چشمامو باز کردم هوا هنوز تاریک بود به ساعت نگاه کردم ساعت سه شب بود. خیلی
تشنه بودم. از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.
راه اشپزخونه رو در پیش گرفتم.
چشمم خورد به کاناپه!
فکر میکردم همون موقع رفته ولی الان بدون بالشت و پتو روی کاناپه خوابیده بود.
بالاسرش ایستادم؛ چرا این چهره انقدر به نظرم آشنا می اومد؟
بعد از اینکه اب خوردم بالشت و پتویی از کمد بیرون کشیدم و چند ضربه بهشون زدم
تا خاک هاشون بره.
سرشو بلند کردم و بالشت زیرش گذاشتم. پتو رو هم روش انداختم و تا گردنش بالا
کشیدم. به اتاقم برگشتم و خوابیدم.

سورنا

لای پلک هامو باز کردم. متوجه بالشت زیر سرم شدم! تا جایی که یادم میاد من بدون بالشت خوابیده بودم. بلند شدم و نشستم. پتویی که روی پاهام بود تعجبم رو بیشتر کرد.

و پشت اون تعجب یک خوشحالی عجیب

همه ی وجودم رو در برگرفت.

پس اینا کار اترینا خانومه!

کمرم بخاطر خوابیدن روی کاناپه درد گرفته بود. کش و قوسی به بدنم دادم و

از روی کاناپه بلند شدم؛ به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم.

جای جای خونه رو از حفظ بودم.

سالها توی خیالم اینجا رفت و امد کرده بودم.

به اشپزخانه رفتم. این خونه سالها خالی بوده پس مسلما هیچی برای خوردن پیدا نمیشد!

به ساعت رولکس مارک دارم نگاه کردم.

ساعت هشت صبح رو نشون میداد.

لباس مناسب پوشیدم و از خونه بیرون اومدم.

بعد از چند سال این اولین بار بود که خودم خرید میکردم!

با دست هایی پر به خونه برگشتم.

از حیاطی که روزی با یک باغ گل برابری میکرد و الان پر از خار و خاشاک بود گذشتم.

در ورودی رو باز کردم. اترینا گوشه ای ایستاده بود و زیر لب غرولند میکرد

—معلوم نیست کجا رفته! ساکشم این جا گذاشته. فک کرده اینجا هتله!

دلَم برای غر غر هاشم تنگ شده بود....

اروم بدون اینکه سر و صدایی ایجاد کنم پشت سرش ایستادم. سرم رو به گوشش نزدیک تر کردم و با لحنی اروم گفتم

-مگه خودت نگفتی بمون؟

از ترس تکانی خورد و دستش رو روی قلبش گذاشت!

تا چند دقیقه چشم هاش بسته بود و مرتب نفس عمیق میکشید!

بازوهاشو گرفتم و تکانش دادم

-اترینا؟؟؟

چشم هاشو اروم باز کرد. اخم هاشو غلیظ کرد و بهم توپید؟

-تو چرا عین جن ظاهر میشی؟ نمیگی سکنه میکنم؟

شانه ای بالا انداختم و خرید هایی رو که روی زمین گذاشته بودم دوباره بلند کردم

-رفتم صبحانه گرفتم برای سرکار

پشتشو بهم کرد و در حالی که توی اشپزخونه میرفت صداشو بلند تر کرد

-وظیفته!

ابروهام خود به خود بالا رفت! زیر لب زمزمه کردم

-عشق مغرور من!

روی صندلی نشسته بود و روی میز با انگشت هاش ضرب گرفته بود.

پنیر رو توی ظرف گذاشتم

-یه وقت نیایی کمک ها!

به صندلی تکیه داد و یکی از پاهاشو روی پای دیگرش گذاشت

-باشه نمیام

داشتم با خودم فکر میکردم مگه پررو تر از این هم توی دنیا هست؟

که اترینا از روی صندلی بلند شد و کنارم ایستاد.

-بده من خودم میذارم دو ساعت لفتش میدی یه صبحانه هم بلد نیستی حاضر کنی!

با کمال میل قبول کردم و روی صندلی دست به سینه نشستم.

به هیکل ظریفش چشم دوختم

....پس کی مال من میشی؟؟؟

خیلی سریع همه چیز روی میز چیده شد.

قطعه های هندوانه سرخ و شیرین بدجور بهم چشمک میزد!

با چنگال یک تکه برداشتم و توی بشقاب گذاشتم.

اترینا هم به تبعیت از من هندوانه ای برداشت و مشغول خوردن شد.

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم

-چرا از این خونه رفتین؟ این خونه خیلی بزرگ و خوبه که؟!

دست از خوردن برداشت و بهم خیره شد.

-به دلایل شخصی

-به دلایل شخصی یعنی به من مربوط نیست دیگه؟

سرشو پایین انداخت و مشغول بازی با چنگالش شد.

لب هاشو روی هم فشرد و با لحنی که پر از بغض بود گفت

-یه پسره بود که...

رادار هام شروع به فعالیت کردند!

سرمو بالا اوردم و با دقت بیشتری گوش دادم

-همیشه سایه به سایه دنبال بود. دوست داشتم بدونم کیه؟ چیکارم داره؟ چهره ش یه جوری بود! نه اینکه بد باشه ها نه ولی زیادی شلخته بود تپیش هم کاملاً با خانواده ی ما متفاوت بود.

یه بار هم اومده بود خواستگاریم

چشماشو بست نفس عمیقی کشید

-روزی که یکی از شرکای بابام اومده بود خواستگاریم اونم باخبر شد و ...

لبخندی زد -دمش گرم تا عمر دارم اینکارشو فراموش نمیکنم!

دقیق و موشکافانه بهش نگاه میکردم روی صندلی جا به جا شدم و گفتم

-کدوم کار؟

-خواستگاری رو به هم زد. ولی طولی نکشید که بابام گفت این خونه امن نیست و به

یکی دو روز نکشیده از اونجا رفتیم

اهی کشید که دلیلش رو نفهمیدم.

-دوستش نداشتی؟

گنگ نگاهم کرد سعی کردم خونسرد باشم و حرکت اضافه ای انجام ندادم

صدامو صاف کردم و برای خودم لقمه ای از پنیر گرفتم....

-خواستگارتو میگم شریک بابات

-متاهل بود

با چشم های گشاد شده بهش نگاه کردم!

واقعا پول انقدر برای اقای فرزام مهم بود که میخواست دستی دستی دخترشو بدبخت کنه؟!

توی چشم هاش اشک جمع شده بود.

"ببخشید" ی گفت و از روی صندلی بلند شد.

دستشو گرفتم و جدی با اخم هایی درهم گفتم - بشین

اروم نشست. به وسایل روی میز خیره بود

- بخور.... با فرار کردن مشکلی حل نمیشه

نگاهشو به سمتم سوق داد. حرکتی نکرد و باعث شد کلافه بشم.

لقمه ای گرفتم و به دستش دادم بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهش بندازم.

می تونستم عکس العملشو حدس بزنم!

بعد از صبحانه لباس هامو عوض کردم.

لحظه ی اخر که خواستم از در بیرون برم صدای اترینا از پشت سر اومد

- کجا میری؟

برگشتم و نگاهش کردم تردید داشتم که جواب بدم بعد از کمی مکث گفتم

- دارم میرم مادرمو ببینم

و از در بیرون رفتم.

به سمت خونه ی قدیممون رفتم.

به جای اون خونه یه اپارتمان چهار طبقه ساخته شده بود.

راه رفتن توی خیابان های شیراز یادآور خاطرات نوجوانی و جوانیم بود.
تصاویری از بچگی توی ذهنم تداعی شد؛ گل کوچیک بازی کردن توی کوچه، افتادنم
روی زمین و خراشیدگی روی زانوم...

نگرانی های عزیز!

دستمو مشت کردم لعنت به من!

چطور تونستم مادری که انقدر مهربون بود و برام زحمت کشید رو تنها بزارم؟!

انقدر در افکارم غرق بودم که متوجه نشدم به مقصد رسیدم.

نمای ساختمان تغییر کرده بود اما هنوز هم اون اسم منفور و لعنتی سر در ساختمان
خودنمایی میکرد... "اسایشگاه سالمندان"

کسی که این نام رو براش برگزیده قطعاً طعنه زن خوبی بوده!

هه... اسایش..!

وارد محوطه ی باغ ماندش شدم. به محض ورودم پیرزنی با صورت چروکیده و هیكلی
نحیف جلوم ظاهر شد

دستمو گرفت. با تعجب بهش نگاه کردم

چشماشو ریز کرده بود با صدای ظریفش گفت

-ننه تو پسر منی؟

چشم هامو ریز کردم و نگاهی دقیق بهش انداختم ... هر چی فکر کردم این چشم
های قهوه ای نمیتونست واسه عزیز باشه!

چشم های عزیز عسلی یا ... سبز بود ... نبود؟!

با لحن خودش گفتم- ننه ننه

انگشت اشاره شو کوبید توی سینه م

-دروغ نگو من که میدونم پسر منی

دستی توی موهام کشیدم... از معطلی بیزار بودم ... بیزار!

-بخدا من پسرت نیستم بزار برم

دستمو گرفته بود و ول نمیکرد. دستمو کشید؛ حتی یه اینچ هم تکان نخوردم!

با چشم های به اشک نشسته بهم نگاه کرد

یعنی عزیز هم مثل این خانم انقدر مشتاق دیدن من هست؟

روی سرش بو*سه ای زدم و اشک هاشو پاک کردم -ناراحت نباش بالاخره پسرت
میاد

در حالی که چانه ش میلرزید سرشو پایین انداخت و لنگان لنگان دور شد.

برای یک لحظه... چشم هام ندید...همه چیز به دوران افتاد...این موجود نحیف با

چشم هایی بی فروغ مادرم بود؟؟؟

کمی جلوتر عزیز روی ویلچر نشسته بود ؛

جلو رفتم. احساس میکردم به پاهام زنجیر بسته شده و اجازه ی راه رفتن بهم نمیده!

توی چشمای پر از اشک عزیز خیره شدم.

چشمای قشنگش در هاله ای از اشک قرار داشت

دور چشماش خطوط عمیقی افتاده بود.

توان بلند کردن پاهامو نداشتم.

به سختی قدم برمی داشتم ... خودم رو به ویلچر عزیز رسوندم. همونجا نشستم. دست

پر مهرشو که دیگه الان جونی توش نبود بلند کردم و بوسیدم.

بدون هیچ حرکت و عکس العملی بهم نگاه میکرد.

- عزیز تو رو خدا بخند. نکنه منو یادت نمیداد هان؟ من پسرتم عزیز... پسر نامردتم

فریاد زدم

- به من نگاه کن... من برگشتم پیشت... منو ببین

اشک هام بی محابا روی گونه ام می ریخت عصبی اشک هامو کنار میزدم.

و دوباره به عزیز التماس میکردم که فقط یک دقیقه نگاهم کنه اما اون بی توجه به من به یه نقطه خیره بود.

رد نگاهشو دنبال کردم. برای چند دقیقه قلبم نزد....!

اترینا پشت سرم ایستاده بود!

با بهت و ناباوری بهش نگاه کردم!

اون اینجا چیکار میکرد؟

سرشو پایین انداخته بود اروم و بی صدا اشک می ریخت.

چطور متوجه نشدم که داره دنبالم میاد؟!

اروم قدم برداشت و نزدیک عزیز شد.

دستاشو دور شانه ی عزیز حلقه کرد و توی بغلش صداشو ازاد کرد و هق هق کرد.

بعد از چند دقیقه سرشو بلند کرد و به

چشم های من خیره شد.

اروم با صدای خفه و پر از بغض گفت

- چرا به من نگفتی

سرمو پایین انداختم. میدونستم سوال مسخره ایه اما پرسیدم -چی رو؟

-این که تو... تو یاوری

لبخندی روی لب هام نقش بست. پس بالاخره من رو شناخت!

با انگشت شستم اشک هاشو پاک کردم. اترینا لبخند زد. چشمم به عزیز افتاد

چشم هاش میخندید...!

جلو رفتم و دستشو توی دستم گرفتم و غرق بو*سه کردم.

-قربونت بشم عزیز. دیدی؟ دیدی بالاخره اترینا اومد؟

دلش میخواست حرف بزنه... اما نمی تونست!

بین چند حس شادی و بغض و ناراحتی و هیجان گیر افتاده بودم.

همینطور که اشک هام یکی پس از دیگری روی دست عزیز می ریخت گفتم

-چند ساله دیگه حرف میزنی؟ من تا وقتی بهم نگی پسر من ول کن نیستیم ها!

اترینا

روی نیمکت ابی رنگی که توی محوطه ی اسایشگاه بود، نشستم.

مردمک چشمم روی ابی اسمانی وترک هایی که بر اثر پوسیدگی ایجاد شده بود ثابت

مونده بود.

سرمو از خجالت نمی تونستم بالا بگیرم. نمیدونم چرا احساس میکردم حال و روز

سورنا یا همون یاور تقصیر منه!

شاید هم حال و روز مادرش!

زنی که با وجود سن زیادش هنوز هم زیبا بود و چشم های زیادی رو معطوف به خودش میکرد ... زنی که توی مهربانی زبانزد خاص و عام بود...!

سورنا با دو لیوان یک بار مصرف در دست از دور پیداش شد؛ کنارم نشست.

لیوان رو به دستم داد... قهوه!

چقدر به قهوه نیاز داشتم...

نمیدونستم باید به چه اسمی صداش کنم!

دهن باز کردم و با صدای ارومی گفتم

-یاور

دستشو بالا آورد. چشماشو بست و دوباره باز کرد. پوفی کرد-سورنا

سرمو به معنی تایید تکان دادم. با کمی مکث پرسیدم -سورنا چرا انقدر عوض شدی؟

به نقطه ای نامعلوم خیره شد

-به خاطر تو ... همه ی تلاشمو کردم... به هر دری زدم تا خودمو شبیه اونی کنم که تو میخوای... اما تو رفتی و ندیدی!

سرمو کج کردم و توی چشم هاش که میخ زمین بود خیره شدم

-از کجا می دونستی من چی دوست دارم؟

لبخندی زد-حالا دیگه

-چرا قبلش دوباره نیومدی خواستگاریم؟ قبل از اون خواستگاری که خرابش کردی رو میگم.

جمله ی اخرم رو با خنده گفتم که باعث شد سورنا هم بخنده.

کم کم خنده از روی لب هاش محو شد و دوباره غمگین شد
-اومدم. هزار بار اومدم اما بابات حرفش یکی بود میگفت دخترمو به یه اسمون جل
نمیدم و دخترم از این تیپ ادما خوشش نمیداد!
بی مقدمه گفتم- اما من دوست داشتمم.
قهوه توی گلویش پرید محکم به پشتش میزدم که یهو صدا قطع شد با وحشت بهش
نگاه کردم که دیدم با نگاه شیطونش زل زده توی چشم هام... با هیجان گفت
-واقعا؟؟؟
چشمامو به معنی "اره" اروم بستم و باز کردم
کامل به طرفم برگشت
-نوکرتم به مولا
خندیدم. از ته دل! هیچ وقت فکر نمیکردم عشقم رو به کسی ابراز کنم!
همیشه دوست داشتم طرف مقابل عاشقم بشه و عشقش رو بهم ابراز کنه... فکر
میکردم اگر من این کار رو بکنم غرورم شکسته میشه!
و این همه سال چه اشتباهی مرتکب شده بودم!
حالا میفهمم چرا چشم هاش انقدر به نظرم آشنا می اومد!
از همون روز اول این چشم ها برام آشنا بود... عاشق رنگشون بودم... یه عسلی
خاص... یه رنگی که توی چشم های هیچ کس ندیدم!
هنوز هم توی فکر بودم و به نقطه ای نامعلوم خیره بودم که صدای زنگ گوشی
فرصت فکر کردن رو ازم گرفت.
دستمو توی کیفم بردم و گوشی رو بیرون کشیدم.

با دیدن اسم بابا لبخندی زدم و جواب دادم

-سلام بابایی

-سلام دختر قشنگم خوبی؟

-خوبم مرسی کاری داشتین؟

-اره میخواستم بپرسم خونه رو فروختی؟

-نه هنوز.چطور؟

-اونو نفروش شاید روزی برگشتیم ایران.مادرت خیلی بیتابی وطنشو میکنه!

عه؟افرین به مامان!

-باشه نمیفروشم.کارهای من به کجا رسید؟

-چند ماه دیگه صبر کن بالاخره درست میشه

لبمو گزیدم... وطن من ایران بود... عشق من ایران بود... همه ی زندگیم اینجا بود

کجا میرفتم؟!

-دیگه زحمت نکش.دیگه نمیخوام اونجا زندگی کنم.چند وقت میام پیشتون دوباره

برمیگردم.

سورنا به سرعت نور برگشت و بهم نگاه کرد.بدون توجه بهش به صحبتیم ادامه دادم

اما از گوشه ی چشم حواسم بهش بود ... بعد از چند دقیقه تماس قطع شد!

سورنا با کمی مکث گفت

-برای چی نمیخواهی اونجا زندگی کنی؟

توی چشم هاش نگاه کردم عسلی چشم هاش بخاطر نور افتاب روشن تر از همیشه

بود.

- فقط کافیه یه بهانه برای موندن داشته باشی!

توی جاش جا به جا شد و با شیطنت پرسید

-مثلا چی؟

-دیگه پررو نشو دیگهههه

مثل بچه ها بالا و پایین می پرید

-نه بگو... بگو ... چی؟؟

نفس عمیقی کشیدم. دل رو زدم به دریا و حرف دلم رو برای دومین بار به زبون اوردم

-تو

توی اشپزخونه ایستاده بودم و به در و دیوار نگاه میکردم...

چطور میتونستم بهش بگم اشپزی بلد نیستم؟!

-پس این غذا چی شد؟ مردم از گشنگی!

دستم رو به کمرم زدم...چه داد و بیدادی هم میکنه واسه من ...!

خودش لم داده به کاناپه از من غذا میخواد پررو خان!

شاکی از اشپزخونه بیرون اومدم.

با دیدنم از روی کاناپه بلند شد و ایستاد.

نگاهش روی اخم هام ثابت مونده بود...

-چی شده؟

صدامو انداختم روی سرم و گفتم -میپرسی چی شده؟ دیگه میخواستی چی بشه؟ منو
انداختی توی اون دخمه خودت لم دادی پادشاهی میکنی؟ مگه من کوزتم؟
بر خلاف من که از گوش هام دود بلند میشد؛ ظاهر ارومی داشت و خونسرد لبخند میزد!
با شیطنت پرسید
-اشپزی بلد نیستی؟
کم نیاوردم و جواب دادم
-معلومه که بلدم ولی دلم نمیخواد برای "تو" غذا درست کنم!
-باشه حاضر شو بریم رستوران
عقب گرد کرد و به اتاق خواب مهمان رفت تا لباس عوض کنه... رفتارش عجیب بود
؛ فکر نمیکردم به این زودی کنار بکشه!
لبخندی روی لب هام نقش بست... بالاخره تونستم یه بار بهش دروغ بگم؛ بدون
اینکه صدام بلرزه یا مردمک چشمم تکان بخوره...!
صدای سورنا از توی اتاق بلند شد
-ولی بلد نیستی ها
پامو به زمین کوبیدم -لعنتی!

سورنا

تک تک خیابان ها رو میشناختم مثل کف دست

شایدم بیشتر ...

شیراز شهر من بود...

شهر خردسالی، نوجوانی و حتی جوانی...!
هواشو با تمام وجود استشمام کردم...
هر قدمی که بر می داشتیم به رستوران مورد علاقه م نزدیک تر میشدیم...
تمام وعده های غذاییمو توی رویاهام اونجا با اترینا خورده بودم...
طی این ده سال خیلی تغییر کرده بود.
صدای قلبم رو می شنیدم...
دستم رو نامحسوس روی قلبم گذاشتم. قلبم دیوانه وار خودشو به کف دستم می کوبید.
اترینا رو کنارم حس میکردم اما توان نگاه کردن بهش رو نداشتم.
قدم هام سنگین شده بود...
دست اترینا که روی بازوم نشست از اون حال و هوا در اومدم.
با گیجی نگاهش کردم. لبخند ملیحی به روم پاشید و به جلو اشاره کرد.
به درب ورودی رسیده بودیم.
در رو باز کردم و اشاره کردم که ملکه ی من جلوتر از من وارد بشه!
پشت سرش وارد شدم. میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم.
پیش خدمت منو ها رو به دستمون داد.
بدون اینکه چیزی از منو بخونم به صفحه ی پر از نوشته خیره شدم.
چرا نمیتونستم بخونم؟؟؟

صدای اترینا رو شنیدم غذای مورد نظرش رو سفارش داده بود حتی متوجه کلماتی که از دهنش خارج شده بود هم نشده بودم!

منو رو بستم و به پیش خدمت دادم.

-منم از همون که خانم سفارش داد

تعظیم کوتاهی کرد و رفت.

بعد از مدتی غذاها روی میز قرار گرفت.

به باقالی پلو و ماهیچه ی توی بشقاب نگاه کردم.

لبخندی تحویل اترینا دادم.

از کجا می دونست این غذای مورد علاقه ی منه؟!

و شاید هم غذای مورد علاقه ی هر دومون بود!

فرضیه ی دوم رو بیشتر دوست داشتم!

چشمم به دو بطری دلستر روی میز خورد.

در بطری رو باز کردم. مقداری از دلستر زرد رنگ رو توی لیوان پایه دار جلوی اترینا ریختم.

زیر لب تشکر کرد.

برای خودم هم ریختم. لیوان رو به لب هام نزدیک کردم.

جرعه ای از دلستر خوردم. طعم لیمو رو دوست داشتم!

اترینا مشغول غذا خوردن شده بود...

دوست داشتم ساعت ها به غذا خوردنش خیره بشم... به دقت زیادی که برای خوردن به کار می برد... به طرز گرفتن قاشق و چنگالش خیره بشم...

این دختر همه چیزش تک بود... همه چیزش!

-سورنا

صداش از تک تک سلول های بدنم گذشت و در اخر در قلبم فرو رفت...

بی اختیار پاسخ دادم -جانم؟

لبخند زد. از همون هایی که دندان های سفید و ردیفش از میان لب هاش دلبری میکنند...

-میگم چرا غذا نمیخوری؟

-میخورم

قاشقش رو پر کرد و گفت

-تو هم باید با من بیایی!

-کجا؟؟؟

-المان دیگه

یکی از ابرو هامو بالا بردم... المان؟!

هدف من همین بود و اترینا ناخواسته به من کمک کرد تا یک گام به هدفم نزدیک تر بشم!

قاشق و چنگالم رو به زحمت از روی میز بلند کردم.

قاشقم رو پر از برنج کردم. -باشه میام

قاشق رو به لب هام نزدیک کردم و

جویدم ... فوق العاده بود... اما ...

دلہ دست پخت مادرم رو میخواست...

دلہ میخواست کف گیر به دست به اتاق درب و داغونم بیاد و بگه -یاور یه کمکی بکنی
بدنیست ها!

دندان های تیزم رو به شدت در لب پایینم فرو کردم.

انقدر محکم که مزه ی شور خون رو حس کردم.

هیچ چیز نمی دیدم ... حتی دستمالی رو که اترینا روی لب هام کشید رو حس
نکردم...

مادرم ...

همه چیزم رو بین یه مشت ادم غریبه رها کرده بودم. من چه پسری بودم؟؟؟

من از هر نامردی "نامردتر" بودم...

دیگه اون رستوران رو نمی خواستم...

اشتهام کور شده بودم... راه نفسم بسته شده بود...

روی میز کوبیدم و از روی صندلی بلند شدم و ایستادم.

اترینا با چشم هایی نگران بهم زل زده بود.

با صدایی که به زحمت از حنجره م خارج شد لب زدم -باید برم پیش عزیز

کنارم اومد. مشتتم رو توی دست ظریفش گرفت -منم پیام؟

نمی خواستم چیزی از حرف هام بشنوه... میخواستتم تنها باشم... تنها!!

لب هامو با زبون تر کردم

-نه تنها میرم

سری تکان داد - باشه من میرم خونه

قدر شناسانه نگاهش کردم و از رستوران بیرون اومدم...

نگاهی به اطراف انداختم...

اهالی اسایشگاه وانمود میکردند که حواسشون نیست و به حرف های ما گوش نمیدن...

اما من بهتر از هر کس دیگه ای می دونستم که تمام توجهشون روی ماست... این ها مهم نبود... الان مهم فقط عزیز بود...

دست های پینه بسته شو توی دستم گرفتم؛ بالا اوردم و بو*سیدم...
-تصمیم دارم از اینجا بیرمت...

گوشه ی لبش تکان خورد... نخورد؟!

اب دهنم رو قورت دادم.

-دیگه نمیذارم اینجا بمونی...

اشتباه نمیکنم خندید... مادر من خندید... خندید!!!!

اشک شوق در چشمانم حلقه زد...

سرم رو، رو به آسمان گرفتم -خدایا شکرت!

نفس عمیقی کشیدم. باید از برنامه هام بیشتر برانش توضیح میدادم...

اگر با حرف های من واکنش نشون میداد تا جان توی بدن داشتم ... تا وقتی که نفسی از سینه م خارج میشد حرف میزدم...

انقدر حرف میزدم تا تارهای صوتی حنجره م از هم پاشند...!

- عزیز منو ببین من اینجام! قراره با اترینا ازدواج کنم قراره باهاش برم المان تا خانواده شو ببینم

میخوام بهشون نشون بدم اونی که همیشه تحقیرش میکردن الان به کجا رسیده.

عزیز زود خوب شو میخوام ببرمت از اینجا

... گوشتی برات نمونده انقدر حرص خوردی... شدی پوست و استخوان...

توی خونه ی من از گل نازک تر بهت نمیگن.

دستشو بوسیدم - منو ببخش پسر خوبی برات نبودم.

هنوز یک کلمه حرف نزده بود...

چقدر دلتنگ صدایش بودم... ای کاش کلمه ای می گفت تا دلم ذره ای اروم بگیره...

روی پیشانییش بو*سه ای نشوندم و ازش دور شدم.

در ورودی رو باز کردم. سرم در حال انفجار بود. شقیقه هامو ماساژ دادم...

پلک هامو به زور باز نگه داشته بودم.

اترینا روی مبل نشسته بود... دماغ بود... کسل... بی حوصله...!

با فاصله کنارش نشستم... نگاهم نکرد!

مثلا قهر کرده بود!

- چی شده خانوم خانوما؟؟؟

پاسخ نداد... حتی نگاه هم نکرد... چقدر ناز کشیدن اسون شده بود این روزها!

سرم رو جلوتر بردم...

-به من نگاه کن بینم

بی وجدان نگاه نکرد... حالم خوب نبود...خسته بودم... دلم یک خواب طولانی
میخواست... شاید .. یکسال ... شاید ده سال... شاید هم یک قرن!

-قهری با من؟

صدای نفس عمیقش رو شنیدم...

بر خلاف میلم دستم رو روی پاش گذاشتم

-پاشو بریم خرید

برگشت... بالاخره نگاهم کرد... با همون چشم های متعجب...!

بهراد راست میگفت "خرید" در همه حال حالشون رو خوب میکنه!

نمیدونم چند ثانیه... دقیقه .. و یا ساعت طول کشید تا از اتاق بیرون اومد!

با اومدنش بوی مطبوعی فضا رو پر کرد...

این عطر با تمام عطرها دنیا فرق میکرد...!

تی شرت رو برداشت و به طرفم گرفت.

نگاهی اجمالی بهش انداختم -تو که میدونی من تی شرت نمیپوشم

لب هاشو برچید -اما من دوست دارم تی شرت بپوشی...

دستی به تی شرت کشیدم -حالا تی شرت رو یه جووری تحمل میکنم ولی به نظرت

این رنگ زیادی جلف نیست؟

به تی شرت سبز رنگ با نوشته های لاتین روی سینه نگاهی انداخت...

-نه خیلی قشنگه

پوفی کشیدم و از دستش گرفتم...

وارد اتاق پرو شدم...تی شرت رو پوشیدم...

زیادی بهم می اومد!

سینه ی عضلانی و بازو هامو به خوبی به نمایش گذاشته بود.

در اتاق پرو رو باز کردم ... چشم های اترینا با دیدنم چراغونی شد!!!

-خیلی قشنگه ... چقدر این رنگ بهت میاد

نگاهی دوباره به خودم انداختم...

-اره ... فکر نمی‌کردم انقدر بهم بیاد!

-پس درش نیار همینطوری بیا

-اخه...

حرفم رو قطع کرد.

-اخه نداره ! من میرم حساب کنم.

دستشو گرفتم - کجا؟

-گفتم که میرم حساب کنم

-مگه من هویجم؟

-وا نه!

-پس خجالت بکشو دیگه جلوی من دست توی کیفیت نکن

حساب کردم و دوباره به راه افتادیم...

پاکت های خرید به قدری سنگین بودند که از کت و کول افتادم.
بدنم درد میکرد انگار که یه تریلی نوزده چرخ از روم رد شده بود... اونم نه یکبار... نه
دو بار... بی انصاف ده... بیست... بار!
عضلات پاهام فریاد میزدند... بس کن... راه نرو... کافیه...!
-اترینا

از حرکت ایستاد... چشم های منتظرشو توی چشم هام دوخت ...
این پا و اون پا کردم -میشه بریم خونه؟
چهره ش دمغ شد... با لحنی که ناراحتی توش مشهود بود گفت -بریم
جلوی اولین تاکسی رو گرفتیم. روی صندلی عقب ماشین ولو شدم...
راننده تاکسی هم که انگار یه سنگ صبور پیدا کرده بود شروع کرد به صحبت کردن!
-وضعیت ما رو می بینین ... همش ترافیک!
از دست این توریست ها ما آرامش نداریم ...
هر کی میخواد بره مسافرت سر ماشینشو کج میکنه میاد شیراز...
از توی اینه بهم نگاه میکرد... چشم هامو تا نیمه باز کردم.
با سقلمه ای که اترینا به پهلووم زد چشم هام کامل باز شد -بله بله حق با شماست
ترافیک خیلی ازار دهنده ست
فرمان رو پیچوند -شما کجا زندگی میکنید؟
ای کاش خفه میشد... چقدر تکان دادن عضلات فک سخت و دشوار شده بود!
-تهران

دوباره از توی اینکه بهم نگاهی انداخت...

انگار که حرف هاش تموم شده بود!

شاید هم کم آورده بود...

تا موقعی که برسیم هیچ کس صحبت نکرد و من چقدر از این بابت از شون متشکر بودم!

اترینا در رو باز کرد و وارد شد.

پشت سرش وارد شدم...

از حیاط عبور کردیم و به در ورودی رسیدیم.

خرید ها رو کنار کاناپه رها کردم و خودم روی کاناپه ولو شدم...

اترینا با ذوق و شوق مشغول نگاه کردن به خرید های امروز بود...

این تی شرت تنگ و چسبان خیلی اذیت میکرد...

به اتاق مهمان رفتم و با یه حرکت از تنم درش اوردم ...

جای استین هاش کامل روی پوستم مونده بود... یه لباس گشاد تر از توی چمدان پیدا کردم و پوشیدم...

احساس آزادی میکردم!

به سالن برگشتم و روی همون کاناپه ولو شدم

معدم از شدت گرسنگی جیغ میزد!!!

از بس پیاده روی کرده بودم همون یک قاشق برنجی که برای ناهار خورده بودم هم کاملاً هضم شده بود...

-من گرسنمه!

در حالی که کتانی هایی که تازه خریده بود رو انالیز میکرد گفت

-پاشو بریم رستوران!

اه از نهادم بلند شد..!

-اترینا به قیافه ی من نگاه کن ... چشم هام باز نمیشه... دیگه نای راه رفتن ندارم ...
تو رو جون هر کی دوست داری پاشو شام آماده کن بخوریم ،بخواییم.

-بلد نیستم

-تو که گفתי بلد ی

شانه ای بالا انداخت -دروغ گفتم

-خب منم بلد نیستم!

-پس پاشو بریم رستوران

ای بابا... دست بر دار نبود!

چشمم به عکس سه نفره ای که روی دیوار نصب شده بود خورد...

به فریبا خانم (مادر اترینا) نگاه کردم...

توی ذهنم باهاش حرف زدم!

-فریبا خانم ... قربون اون خنده های جذابت بشم... نمیشد به جای اینکه انقدر لوندی

و خودشیرینی یاد دخترت بدی ... اشپزی یادش میدادی؟

صدای قار و قور شکمم هر لحظه بالاتر میرفت؛

فایده نداشت باید خودم دست به کار میشدم!

وارد اشپزخونه شدم...

خووووب حالا ظرف ها کجان؟!

-اترینا... اترینا ...

سراسیمه وارد اشپزخونه شد. نفس نفس میزد.

بریده بریده گفت -چیه... چیکار.. داری؟

نگاهی بهش انداختم... ای کاش لباسش انقدر تنگ و چسبان نبود... چشم هامو بستم

... الان وقتش نبود...!

-ظرف ها کجان؟

نگاه خصمانه ای بهم انداخت...

-منو تا اینجا کشوندی برات ظرف پیدا کنم؟

شانه ای بالا انداختم

-اگه ناراحتی من میرم استراحت میکنم تو شام درست کن

نفسش رو عصبی بیرون داد و به سمت کابینت ها رفت...

بعد از کلی جست و جو بالاخره موفق شد!

زبونشو تا اونجایی که میشد بیرون کشید و از اشپزخونه بیرون رفت...

سری به نشانه ی تاسف تکان دادم و لبخند زدم... هنوز هم بچه بود!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

در حالی که سوت میزدم

نگاهی به یخچال انداختم... کنسرو هایی که صبح خریده بودم رو برداشتم و توی یک ظرف گذاشتم و جوشاندم...

بعد از حدود پانزده دقیقه غذا حاضر و آماده روی میز گذاشته شده بود...

به ماهیتابه ای که وسط گذاشته بودم خیره شدم... اووووممم فقط ظاهر خوبی نداره! اترینا رو صدا زدم.

به اشپزخونه اومد. با دیدن غذا چشم هاش از حدقه بیرون زد!

لبخند زدم - غذا حاضره سرورم...

صندلی رو عقب کشیدم - بفرمایید

روی صندلی نشست... هنوز هم نگاهش به غذا بود!

-این.... چیه؟!

-غذاست دیگه!

-کور که نیستم دارم میبینم غذاست منظورم اینه که چه غذاییه؟!

به غذا نگاه کردم... -اسمشو نمیدونم ولی قول میدم بد مزه نباشه!

-اول تو بخور

تکه ای از نان کندم و به سمت ماهیتابه بردم.

با احتیاط لقمه رو داخل دهانم گذاشتم...

بد مزه نبود... اما... خوش مزه هم نبود!

حالت صورتم رو حفظ کردم.

خیالش راحت شد و مشغول خوردن شد...

صدای عق زدنش رو شنیدم.

پشت در ایستادم و چند تقه به در زدم..

دستگیره رو کشیدم و در رو باز کردم.

موهایش دور روشور رو احاطه کرده بود و سعی داشت هر بار با دست هاش پششون بزنه.

جلو رفتم و موهایش جمع کردم و توی دست هام گرفتم...

از توی اینه به صورتش که بی رنگ شده بود نگاه کردم.

لبخند زدم و با شیطنت پرسیدم -میگم اترینا نکنه حامله شدی

گردنش رو صدو هشتاد درجه چرخوند..!

انقدر حرکتش ناگهانی بود که موهایش از دستم رها شد...

از چشم هاش اتیش میبارید!

دست هامو به حالت تسلیم بالا بردم و گفتم

-شوخی کردم بابا

سرش رو برگردوند و چند مشت اب به صورتش زد -اخه کدوم ادم عاقلی کنسرو لوبیا

و ماهی رو توی هم قاطی میکنه؟؟؟

شانه ای بالا انداختم -تقصیر خودت بود من که گفتم اشپزی بلد نیستم

عق زد....

بریده بریده گفت -خدا... ازت... نگذره...عق... خدا... از... رو زمین... ورت داره ...

-میل خودته ولی اگه من بمیرم بی شوهر میشی ها گفته باشم!
-به خاطر خدا خفه شو... من دارم میمیرم تو وایستادی اینجا کری میخونی؟
-میگی چیکار کنم؟
-خیر سرت یه کوفتی... قرصی... چیزی بیار بخورم... الان معده م میوفته تو روشور
از تصور چیزی که گفت من هم عق زدم!!!
و ساعت ها عاشقانه در کنار هم عق زدیم!!!
رنگ به رو نداشتیم... ساعت از چهار نصف شب هم گذشته بود و ما هنوز پلک روی
هم نداشتن بودیم...
سرم رو برگردوندم... اترینا روی زمین افتاده بود و ناله میکرد...
چشم هامو بی رمق روی اترینا ثابت کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون اومد
صداش زدم - اترینا
به پهلوی راست چرخید - هووم؟
اگر گوش هام تیز نبود قطعاً متوجه "هووم" ارومی که گفت نمیشدم!
اب دهانم رو به زحمت قورت دادم و گفتم
-بهتری؟؟؟
تنها لب زد-نه
گوشی رو از روی میزی که کنار کاناپه بود برداشتم و با اورژانس تماس گرفتم..
بعد از یه سرم حالمون بهتر شد... اترینا در برابر سرم مقاومت میکرد اما با تشر من
دستشو جلو آورد و اجازه داد تا بهش سرم وصل کنم!
حتی دلم با دیدن چشم هایی که مثل گربه ی شرک کرده بود هم به رحم نیومد!

افتاب طلوع کرده بود و همه جا روشن بود.

دستگیره در اتاق رو گرفتم و کشیدم...

خودم رو به تخت رسوندم و به سه شماره نرسیده خوابم برد...

از خواب بیدار شدم... به ساعت مچی که روی عسلی گذاشته بودم نگاه کردم...

ساعت "دوازده"

اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم انقدر خوابیده باشم!

با یاد اوری دیشب از روی تخت پایین پریدم...

اترینا...!

از اتاق بیرون اومدم و بعد از شستن دست و صورتم به طبقه ی بالا رفتم.

مقابل در اتاقش ایستادم و چند تقه به در زدم؛

جواب نداد...

دستگیره رو کشیدم و در رو اروم باز کردم...

با دیدن اتاق مات سر جام موندم!

خاطرات به ذهنم هجوم آوردن... نگاهم رو یک دور، دور، دور اتاق چرخوندم...

با دیدن شمع ناخودآگاه لبخند زدم!

وارد اتاق شدم...

تمام لباس هاشو روی زمین ریخته بود و به نوعی اتاق رو به بازار شام تبدیل کرده

بود!

برای اینکه چشمم به لباس های "ناموسی" روی زمین نخوره سرم رو تا حد امکان بالا گرفتم!

خودم رو به تختش رسوندم...

دستم رو روی شانه ش گذاشتم و اروم تکانش دادم ...

بیدار شد... چشم هاشو باز کرد... لبخند زد...

پس حالش خوب بود!

نفس حبس شده مو بیرون دادم -صبح بخیر بانو

چشم هاشو بست -هووووم

موهاشو از توی صورتش کنار زدم -الان این هووووم یعنی چی؟

دستم رو کنار زد... ابروهامو بالا دادم

-ای گستاخ به پادشاه ادای احترام کن!

در حالی که سعی میکرد دوباره بخوابه گفت

-غذای دیشب روی مغزت تاثیر منفی گذاشته

-محض اطلاعات تو هم از اون غذا خوردی

بالشت رو پرت کرد و گفت -اه ... پاشو برو بیرون حوصله کل کل ندارم ها ... خوابم میاد

شانه ای بالا انداختم

-میلی با خودت ولی ساعت از دوازده هم گذشته ...

مثل فنر روی تخت نیم خیز شد ...

-راست میگی؟

سرم رو به معنی تایید تکان دادم.

دستی توی موهای کشید و از روی تخت بلند شد.

از اتاقش بیرون اومدم و به سمت اشپزخونه رفتم. پاکت اب پرتقال رو از توی یخچال در اوردم و توی دو تا لیوان خالی کردم.

به سالن برگشتم و روی کاناپه ی محبوبم نشستم.

صدای زنگ گوشیم باعث شد از کاناپه دل بکنم و به سمت گوشی برم.

اترینا به سالن اومد و چون نزدیک تر از من به گوشی بود، پیش دستی کرد و گوشی رو از روی میز برداشت و به سمتم گرفت...

از دستش گرفتم و تشکر کردم.

-بله بفرمایید

شنیدن صدای تو دماغیش حالمو گرفت!

-سلام آقای سعادت

بی حوصله گفتم -امرتونو بفرمایید؟

-نمیخواستم مزاحم بشم اما یه کار فوری پیش اومده راجع به اون پروژه که چند ماهه دارین زحمت میکشین .

به مغزم فشار اوردم... کدوم پروژه... اهان!

هول شدم و تمام سعیم رو کردم که جمله مو بدون لکنت ادا کنم... اگر اترینا متوجه این موضوع میشد... چه عکس العملی نشون میداد؟؟

-من نهایت تا دو روز دیگه اونجام... تا وقتی که من برسم معطلشون کنید

-چشم

-ممنون

تماس رو قطع کردم...

ای کاش میتونستم بیشتر بمونم... اما نمیشد... در واقع "غیر ممکن" بود!
اترینا سرش رو با گوشیش گرم کرده بود و چهره ش کاملا "بی تفاوت" بود...
عجیب بود چرا نمی پرسید؟؟؟

چرا نمیخواست بدون جلالی اون شب توی اتاق من چیکار میکرد؟؟؟

با این نپرسیدن ها میخواست چه چیزی رو ثابت کنه؟

اون نمیپرسید اما من لازم دونستم که توضیح بدم!

صدامو صاف کردم -برام یه کار فوری پیش اومده باید برگردم تهران

-من هم دیگه اینجا کاری ندارم... واسه فروش خونه اومده بودم که فعلا منتفی شده!

-پس برای تو هم بلیط بگیرم؟

-ممنون میشم

سری تکان دادم... لیوان اب پر تقال رو به سمتش گرفتم... بعد از یک نگاه طولانی از
دستم گرفت و سر کشید...!

دو بلیط قطار گرفتم و راهم رو به سمت اسایشگاه کج کردم ...

عزیز با دیدنم عکس العمل نشون داد اما باز هم حرفی نزد...

اشک هایی که آماده ی باریدن بودن رو پس زدم و گفتم

- عزیز من دارم میرم... اومدم برای خداحافظی اما نه مثل اون دفعه که هشت سال طول کشید تا پیام!

نگاهم روی خط های عمیق روی پیشانیش بود.. ادامه دادم

-میرم المان و برمیدم از اینجا برت میدارم میبرمت پیش خودم مطمئن باش.

توی چشم هاش التماس موج میزد...

من با این زن چه کرده بودم؟؟؟

من با مادر خودم با همه ی وجودم ... چه کرده بودم؟!

لبم رو گزیدم تا از ریزش اشک هام جلوگیری کنم

-عزیز... به خداوندی خدا بر میگردد ... دیگه تنهات نمیدارم...

اترینا

چشم های ورم کرده و سرخش نگرانم کرد ...

چیزی توی دلم فرو ریخت...

خودمو بهش رسوندم و کتش رو ازش گرفتم

-چی شده ؟

با انگشت سبابه چشم هاشو مالید...

-چیزی نیست ...

صداش خش داشت... بغض داشت... سوز داشت و مشخص بود که گریه کرده ...

چهره ش خسته بود... بیخیال سین جیم کردنش شدم و کتش رو به اتاقش بردم.

وقتی برگشتم بلیط ها رو به طرفم گرفت.

با دیدن بلیط قطار تعجب جایگزین نگرانی شد!

بلیط ها رو گرفتم

-چرا بلیط هواپیما نگرفتی؟

-هوم؟

-میگم چرا بلیط هواپیما نگرفتی؟ گپرت نیومد؟

صداشو صاف کرد -نه

کوتاه جواب میداد... یعنی بی حوصله ست!

به بلیط ها نگاه کردم... همین امروز!!!!

-سورنا چرا واسه امروز گرفتی؟

در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت -یه جلسه ی مهم دارم باید سریعا خودمو

برسونم

به دنبال کوبیده شدن در اتاقش؛ به اتاقم رفتم.

لباس هایی رو که روی زمین رها کرده بودم برداشتم و با دقت تا کردم.

مرتب و منظم توی چمدان چیدم...

یک دست لباس تمیز برداشتم و به حمام رفتم تا دوش بگیرم...

دل دردم بهتر شده بود... یا به عبارتی به طور کامل رفع شده بود اما دلم میخواست

وانمود کنم که هنوز خوب نیستم و به این ترتیب توجه سورنا رو جلب کنم ...

اما با دیدن حال و روزش ترجیح دادم از خواسته م صرف نظر کنم!

چمدان ها رو به کوپه بردیم... این بار هیچ کس توی کوپه نبود.
اما اواسط راه متصدی قطار دو خانم چادری همراه با بچه های قد و نیم قد رو به کوپه
آورد و خواهش کرد که تا تهران توی کوپه ما باشن.
سورنا روی تخت نشسته بود؛ به پنجره کوپه چسبیده بود و سرش رو تا حد یقه پایین
انداخته بود!

از حجب و حیاش هم تعجب کردم هم خوشحال شدم!
بچه های شیرینی داشتند اما...

به قدری فعال بودند که خود "فعال" انقدر فعال نبود!
تا لحظه ی آخر بازیگوشی کردن و از سر و کول ما بالا رفتن!
من از اینکه بهم نزدیک میشدن و هر از گاهی شالم رو از سرم می کشیدن کلافه
میشدم اما سورنا اجازه میداد موهاشو بهم بریزن... ساعتشو از دور مچش باز کنن...
گوشیشو ازش بگیرن و...

عاشق بچه ها بود و در این یه مورد با هم اختلاف نظر داشتیم!
وقتی بچه ها رو روی پاهاش می نشوند و باهاشون با لحن بچگونه صحبت میکرد دلم
ضعف می رفت...!
به تهران رسیدیم...

از قطار پیاده شدیم و به سمت در خروجی راه آهن به راه افتادیم...
رها در فاصله ی نچندان دوری از ما قرار داشت... پا تند کردم و خودمو بهش
رسوندم..

توی اغوشم فشردمش... چقدر دلتنگش بودم!

با صدایی که از فشار زیاد بریده بریده شده بود گفتم - اترینا... اخ... ول کن له شدم
فشار دست هامو کم کردم و در اخر از خودم جداش کردم..
با دیدن سورنا یکی از ابروهاشو بالا داد...
اروم زیر گوشش زمزمه کردم - بعدا توضیح میدم...
سرم رو از گوشش فاصله دادم...
سرجاش میخکوب شده بود و هاج و واج به رو به رو خیره شده بود!
چند بار صدایش زدم... من که چیزی نگفته بودم که اینطور مات مونده بود!
نگاهش رو دنبال کردم و به بهراد رسیدم!
در حالی که دست سورنا رو مردانه می فشرد لبخند عمیقی روی لب هاش بود...
با دستم به شانه ش زدم و تکانش دادم
-رها ... رها
چشم از بهراد بر نمی داشت!
تا حالا ندیده بودم اینطوری به یه پسر خیره بشه!
روبه روش قرار گرفتم مردمک چشم هاش یه میلی متر هم تکان نخورد!
با بهت و نا باوری لب زد - بهراد؟؟؟
حالا نوبت جا خوردن من بود!
چی گفت؟؟؟ گفت بهراد؟؟
-تو بهراد رو میشناسی؟
چشم هاش لبریز از اشک بود اروم سرشو تکان داد.

به بهراد نگاه کردم. نگاه بهراد هم روی رها ثابت مونده بود!
به طور ناگهانی روشو برگردوند و دیدم که شانه های پهنش لرزیدند!
گریه؟! این جا چه خبر بود؟؟؟
سورنا توی گوشش زمزمه میکرد اما بهراد سرشو بالا گرفته بود شاید میخواست
جلوی ریزش اشکش رو بگیره!
رها به پهنای صورت اشک می ریخت. نگاهم بین سه نفرشون در گردش بود.
توجه همه جلب شده بود. به سورنا نزدیک شدم و زیر گوشش نجوا کردم
-بهراد رو بکش بیرون منم رها رو میارم ابرومون رفت اینا چشونه؟
بهم اشاره کرد که بعدا بهت میگم!
دست رها رو گرفتم؛ همراه سورنا و بهراد از راه آهن بیرون رفتیم.
توی خیابان بودیم دست به سینه شدم
-منتظرم بشنوم
هر سه بهم نگاه میکردن اما هیچ کس قصد حرف زدن نداشت!
این وسط فقط سورنا بود که با دهانش اشکال هندسی در می آورد!!!
بال بال میزد اما من نمی فهمیدم چی میگه!!
دست از تلاش برداشت!
ابروهاشو تو هم کشید...
-میگم بیا کارت دارم!
بداخلق شده بود نکنه تقصیر منه این اتفاقات!؟

کدوم اتفاقات؟؟؟ من چه ربطی به رها و بهراد داشتم؟!
با سورنا هم قدم شدم و چند متری از بهراد و رها دور شدیم...
بازومو کشید و منو به خودش نزدیک تر کرد.
ماجرا رو مو به مو برام تعریف کرد... بدون جا انداختن کلمه ای... دقیق و حساب
شده!
هر کلمه ای که می گفت چشمام باز تر از حد معمول میشد!!
باورش برام سخت بود... رها و بهراد؟؟؟؟
پس دلیل غم عمیقی که همیشه توی چشم های رها بود همین بود؟
با صدای جیغ رها دست از حرف زدن برداشتیم و به سمتشون دویدیم.
رها دهانش باز بود و همچنان جیغ میکشید و بهراد هم گوش هاشو محکم چسبیده
بود!
صدامو بالا بردم -رها!!!!
هر سه تاشون بهت زده بهم نگاه میکردن!
خودم هم باورم نمیشد این حجم صدا چطور از حنجره م خارج شد!!!
با صدایی که از کنترل خارج شده بود گفتم
-خجالت بکشین خیر سرتون بزرگ شدین به جای اینکه داد و هوار راه بندازین مثل
دو تا ادم متمدن با صحبت مشکلاتتون رو حل کنید اونم با آرامش ...
نگاه غضبناکی به بهراد و رها انداختم
-بیاین خونه ی من تا تکلیفتونو روشن کنم!
سورنا با چهره ای پکر گفت -من نیام؟؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم و درحالی که سعی در مهار کردن خنده م داشتم گفتم -
اگه دوست داری بیا
همراه رها به سمت ماشینش رفتم.
به پراید رها نگاه کردم -چه عجب رخشت سالمه!
با افتخار گفت
-تازه از تعمیرگاه اوردم
سری از روی تاسف تکان دادم.
سالی به دوازده ماه خراب بود ...!
بعد از کشتی گرفتن با دستگیره ی در ، بالاخره در باز شد
سوار شدم؛ کمر بندم رو بستم -میدونی رها؟
از گوشه ی چشم نگاهم کرد -هووم؟؟
-با الاغ بری سریع تر میرسی تا با این قراضه
نگاهی به هم انداختیم... و هر دو از خنده منفجر شدیم! خوشم می اومد از این
اخلاقش ؛ هر چقدرم که از لحاظ روحی داغون بود اما باز هم می خندید!
بعد از چند بار توی راه خاموش شدن بالاخره
به خونه رسیدیم. با دست محکم به پیشانیم کوبیدم.
رها- چی شد ???
-خونه مثل مناطق جنگیه هر طرفش یه بمب ترکیده!
پقی زد زیر خنده! حالا خوبه حالش خوب نیست مثلاً!!!

-مرض نخند حالا چه خاکی بریزم توی سرم؟

-مجبوری رئیس بازی در بیاری؟

پوفی کردم و پیاده شدم.

کلید رو از کیف دستیم در اوردم و توی قفل کردم.

سورنا و بهراد هم با ماشین بهراد که یه پرادوی سفید بود رسیدند.

در رو باز کردم. سه نفرشون پشت سرم می اومدند.

فقط سورنا بود که با اشتیاق به اطرافش نگاه میکرد چون بقیه قبلا خونه مو رؤیت کرده بودند!

در ورودی رو باز کردم.

خونه غرق در تاریکی بود چراغ رو زدم....

صدای خنده ی هر چهار نفرمون خونه رو برداشت.

دست هامونو روی دلهامون گرفته بودیم و می خندیدیم.

با دیدن لباس های خاک برسری که روی مبل ولو بودند فشارم افتاد!

اب دهانم رو بی سر و صدا قورت دادم...

به هر سه نگاهی انداختم... هیچ کس حواسش به اون مبل کذایی نبود!

از حواس پرتیشون استفاده کردم و به طور نامحسوس لباس ها رو پشتم قایم کردم.

عقب عقب رفتم تا به در اتاق خواب خوردم.

دستگیره رو لمس کردم و در رو باز کردم؛ لباس ها رو توی کمد انداختم.

عرق های روی پیشانیمو پاک کردم.

اوووووف نزدیک بود ها!

به جمعشون پیوستم. دیگه قهقهه نمیزدند ولی هنوز ردی از لبخند روی لب هاشون خودنمایی میکرد.

تعارف کردم تا بشینند.

بهراد و سورنا روی مبل دو نفره و من و رها هم روی مبل های تک نفره نشستیم. به رها نگاه کردم... نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم -دلیلت چی بود که بهراد رو تنها گذاشتی؟

یکه خورد! لبخندش از بین رفت... انتظار نداشت از موضوع با خبر باشم!!

اب دهانش رو قورت داد و درست در موقعی که لب باز کرد تا حرف بزنه انگشت اشاره مو به نشانه ی تهدید جلوش گرفتم -وای بحالت دلایلت منطقی نباشن!

اشک توی چشم هاش حلقه زد. بینیشو با سر و صدا بالا کشید... با بغض گفت -بهراد یه پسر موفق بود! من لیاقت اونو نداشتم. بهم محبت میکرد اما من ترحم رو توی رفتارش با تک تک سلول هام حس میکردم. داشتم بهش دل می بستم ...

با خودم گفتم تنها راه دل کندن از بهراد اینه که

تنه‌اش بذارم... پیام تهران پیش تو!

به روم لبخند زد -ممنون از اینکه یه مدت بهم اجازه دادی کنارت زندگی کنم -خواهش میکنم عزیزم این چه حرفیه؟

من که بهت گفتم لازم نیست از این خونه بری تا موقعی که برم المان -آخه من...

حرفشو قطع کردم - اره میدونم از ترحم بدت میادا!
بهراد که تا الان ساکت بود و به حرف های ما گوش میداد گفت
-اترینا خانم اجازه هست من صحبت کنم؟
من و سورنا در حال انفجار بودیم!
طفلک ترسیده بود...!
خنده مو با تمام قدرتم مهار کردم و
سری تکان دادم -بله بفرمایید
یهو از روی مبل بلند شد و ایستاد...
با صدای بلند شروع به صحبت کرد
-د لامصب کجای کارای من بوی ترحم میداد؟؟ من که همش بهت میگفتم بی تو
میمیرم ... گفتم میخوام باهات ازدواج کنم... گفته بودم!
فریاد زد- نگفته بودم؟؟؟؟
رها سرشو پایین انداخته بود و انگشت های دستش رو به بازی گرفته بود!
قطره اشکی از چشمش چکید و روی دستش فرود اومد...
به سورنا اشاره کردم که دنبالم بیاد. خداروشکر اون مثل من نبود و سریع منظورمو
متوجه شد!
به اتاق خواب رفتیم.
در حالی که با انگشت های دستم بازی میکردم گفتم
-باید تنها باشن تا بتونن هر چی توی دلشون هست رو بگن.

فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. روی تخت نشست. چشم هاشو یک دور، دور اتاق
چرخوند

-خونه ی قشنگی داری

از اینکه از سلیقه م خوشش اومده بود یک کیلو قند که نه.. کارخانه ی قند توی دلم
اب کردند!

-ممنون

-همیشه انقدر شلخته ای؟

چشمامو ریز کردم و پرسیدم -همیشه انقدر بدجنسی؟

مردانه خندید و دل من هم!

با صدای کوبیده شدن در ورودی هر دو تکانی خوردیم.

من -چی بود؟؟؟

همراه سورنا از اتاق خواب بیرون اومدیم.

رها رفته بود و بهراد سرشو توی دستاش گرفته بود. سورنا کنارش نشست.

به اشپزخونه رفتم و همراه چهار لیوان شربت به پذیرایی برگشتم.

سورنا مشغول صحبت با بهراد بود که با دیدن من حرفشو قطع کرد.

سینی رو روی میز گذاشتم.دلیلی برای تعارف کردن نمی دیدم!

کلفت که گیر نیاوردن... والا!

با تعجب به سینی خیره بودند!

چهار لیوان برای سه نفر عجیب بود.. نبود؟!

با صدای زنگ ایفون نگاهشونو از سینی گرفتند و با تعجب نگاهم کردند.
شانه ای بالا انداختم و بدون اینکه بفهمم کیه در رو باز کردم.
مطمئن بودم بر میگرده! باهم بزرگ شده بودیم اگر چه از لحاظ مالی زمین تا آسمون
با هم فرق داشتیم اما ادم که بودیم.. نبودیم؟!
در ورودی رو باز کرد و داخل شد.
بدون هیچ حرفی اروم و سر به زیر سلانه سلانه خودش رو به سالن رسوند و روی
مبل تک نفره نشست.
لیوان شربت رو به دستش دادم.
خودم هم لیوان رو برداشتم لبخند زدم
-بفرمایید نوش جان کنید تا گرم نشده... شیرینی اشتهای کنونه.. حسابی میچسبه!
وقتی رها اعتراض نمیکرد و سرشو توی یقه ش فرو میکرد یعنی موافق بود!
بهراد بهم خیره شده بود. توی چشم هاش حجم عظیمی از تشکر دیده میشد!
چند دقیقه گذشته بود اما هنوز هم سنگینی نگاهش رو حس میکردم... طوری بهم
خیره شده بود که انگار اصلا منو نمی دید!
با سقلمه ای که سورنا به بهراد زد حواسش جمع شد. سورنا با اخمی ساختگی خطاب
به بهراد گفت -چشا درویش
بهراد خندید و سرشو پایین انداخت...
دست هامو به هم مالوندم و گفتم -خووب حالا نوبتی هم باشه نوبت شیرینی دادن
بهراد و رها به منه
رها-چرا به تو؟

-اگه من نبودم که تو هنوز داشتی وسط خیابون جیغ میزدی که!

بهراد از روی مبل بلند شد -شام همگی مهمون من!

قرار شد ساعت هشت همه حاضر و آماده باشیم و با ماشین بهراد به رستوران مورد نظر بریم.

همه به خونه هاشون رفته بودند تا حاضر بشن.

اول از همه دوش مختصری گرفتم تا خستگی سفر از تنم بیرون بره.

در کمد رو باز کردم. انگشتم رو به دهن گرفتم

-حالا چی پوشمم؟؟؟

مانتوی جلو باز سورمه ای رنگی که تا به حال نپوشیده بودم رو همراه شلوار جین ابی رنگم پوشیدم.

موهامو اتو کشیدم و ارایش ملایمی روی صورتم نشوندم.

شال سرمه ای رنگم رو روی سرم انداختم و کیف دستیم رو برداشتم.

ساعت هشت بود. چون خونه ی من از همشون دور تر بود من آخرین نفری بودم که دنبالم اومدم. وقتی به ماشین نزدیک شدم دیدم که صندلی جلو خالیه و بهراد و رها عقب نشستن!

سورنا عشق ماشین روندن داشت انگار!

در رو باز کردم و سوار شدم.

سلام کردم. به هر سه نفرشون نگاه کردم

اوووو اینا رو چه شیک کردن!

سورنا یه کت سورمه ای پوشیده بود که خیلی اتفاقی با لباس من ست شده بود!

رها هم یه مانتوی زیتونی پوشیده بود . بهراد یه کت اسپرت سفید پوشیده بود که خیلی بهش می اومد!

دست از انالیز کردن بقیه برداشتم و به جلو نگاه کردم.

خیابان ها مثل همیشه شلوغ بود. چراغ قرمز ها هم که دیگه ته خوش شانسی بود! بعد از دو ساعت به مکان مورد نظر رسیدیم.

رستوران شیک و دنجی بود و جالب این جا بود که هیچ کس نبود! یعنی بخاطر کیفیت غذاشون مشتری نداشتن یا قیمت های بالاشون؟! بهراد از قبل میز رزرو کرده بود. روی صندلی ها نشستیم.

بهراد ما رو تنها گذاشت. نگاهی به اطراف انداختم -اممم رستوران زیباییه!

سورنا سرش توی گوشی بود و رها هم مثل من مشغول دید زدن اطراف بود. بعد از ده دقیقه سورنا از روی صندلی بلند شد. -پاشید بریم طبقه بالا رو هم ببینیم.

به تبعیت از سورنا هر دو بلند شدیم و به سمت راه پله ای که گوشه ی سمت راست سالن قرار داشت رفتیم.

هر چی به طبقه ی بالا نزدیک تر می شدیم فضا تاریک تر میشد.

پامو که روی آخرین پله گذاشتم حیرت کردم!!!

وای خدای من!

تمام سالن بالا با شمع و گلبرگ های قرمز تزیین شده بود!

رها از این همه زیبایی به وجد اومده بود و با دهانی باز به بهراد چشم دوخته بود.

بهراد گیتار به دست پشت تنها میز اونجا نشسته بود.

دستشو روی سیم های گیتار حرکت داد و شروع به خواندن کرد

- هر چقد بخاطر تو عاشقی کنم کمه

تا چشام به چشمت افتاد دل بریدم از همه

وقت ابراز علاقت وقت از تو گفته

خیلی خوشحالم از اینکه قلب تو مال منه

جونمو برات میذارم خب تو دنیای منی

عطر گل میبیچه وقتی تو باهام حرف میزنی

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش توئه

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش توئه

♪♪♪♪♪

تو باید بخندی تا من غصه رو دور بریزم

همه ی دلخوشیامو از تو دارم عزیزم

منو به حال و هوای بی قراری برسون

همیشه مال خودم باش همیشه ساده بمون

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش توئه

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش توئه

همیشه هواتو دارم خب دلم پیش توئه

همیشه بمون کنارم خب دلم پیش توئه

علیرضا طلیسچی - دلم پیش توئه

گیتار رو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد. جلوی پای رها زانو زد...

جعبه ی مخمل ابی رنگی از کنش بیرون آورد و بازش کرد.

به چشم های رها خیره شد...

جعبه رو بالا برد و به طرفش گرفت.

با صدای بم و گیراش گفت - با من ازدواج میکنی؟

اشک توی چشم های رها حلقه زده بود.

به رها حسودیم شد! چه اسان بهراد به عشقش اعتراف کرده بود اما سورنا هنوزم....

هییییییییی...

رها از میان اون همه اشک که از چشمش جاری شده بود لبخند زد...

لبخندی از ته دل! تا حالا اینجور خالصانه نخندیده بود... همیشه یه غم پنهان پشت

لبخند هاش بود اما الان.....

سورنا گوشه ای ایستاده بود و به فضای رمانتیکی که به وجود اومده بود نگاه میکرد.

گره ی کور در بین ابروهاش نشان دهنده ی این بود که حسابی توی فکره!

حالا توی چه فکری..؟! خدا داند!

رها حلقه رو برداشت و بهش نگاه کرد. چشم هاش برق زد!

بایدم برق بزنه به راحتی عشقشو به دست آورد! همه که مثل من خاک بر سر نیستن!

من اینجا دارم حرص میخورم اون مثل هویج بیخیال از دل من داره به اون دو تا نگاه

میکنه!

نگاه نچندان دوستانه ای به سمتش پرتاب کردم و رومو برگردوندم.

شام با شوخی های بهراد و سورنا و گل انداختن لپ های رها خورده شد...
واقعا بهش حسودیم میشد... چه زود به عشقش رسید!

بلیط ها رو گرفتم و به سمت شرکت سورنا به راه افتادم...
از اسانسور خارج شدم.

سالن انتظار که یک راهروی طویل بود و انتهای راهرو میز و صندلی منشی...
دختری قدبلند و خوش چهره...

با مانتو و شلوار رسمی مشکی رنگ پشت میز نشسته بود...
با کمی دقت متوجه شدم همون دختری بود که اون روز...
پوفی کشیدم و به میزش نزدیک شدم.

با شنیدن صدای تق تق کفش های من چشمش رو از برگه های روی میز برداشت و
سرش رو بلند کرد...

با دیدنم مثل برق گرفته ها بلند شد و ایستاد...

تازه نگاهم به چهره ش افتاد...

ارایش ملایمی داشت و چشم هاش... مشکلی بود!

-اقای سعادت هستن؟

-ب...بله هستن... اجازه بدین هماهنگ کنم!

سری به نشانه ی تایید تکان دادم...

در مقابل چشم های من گوشی تلفن رو برداشت و به قول خودش هماهنگ کرد!

- میتونید تشریف ببرید

چند تقه به در زدم و وارد شدم.

پشت میز نشسته بود و قهوه میخورد...

با دیدنم لبخند زد و به مبل کنار میز اشاره کرد.

- به به خوش اومدین بفرمایید بشینین خواهش میکنم

روی مبل نشستم و کیفم رو روی میز شیشه ای گذاشتم ...

- مزاحم که نشدم؟

از روی صندلی بلند شد و به سمت مبل اومد.

کنار رفتم تا جا بشه.

با فاصله کنارم نشست - این چه حرفیه؟ کی از اترینا خانم مزاحم تر؟

از حرفش ته دلم قنچ رفت!

نیشم رو که داشت شل میشد بستم و بلیطش رو از توی کیفم در اوردم

- بفرمایید اینم بلیط

با کف دست محکم به پیشانیش کوبید

- ای وای یادم رفت برم بگیرمشون تو چرا زحمت کشیدی؟

- من و تو نداریم که... داریم؟

با لحن قاطعی گفت - به هیچ وجه

بلیط رو از دستم گرفت - ولی برگشتن من میگیرم

چشمکی تحویلش دادم و از روی مبل برخاستم.

-خب دیگه من برم

متقابلا از روی مبل بلند شد و ایستاد

-بودی حالا؟ یه قهوه بخور بعد برو

چتری ها مو مرتب کردم -نه ممنون کار دارم باید برم چمدان ببندم

دستم رو به سمتش دراز کردم -خداحافظ تا پس فردا

دستم رو فشرد و زیر لب در حالی که به دست های قفل شده مون خیره بود گفت -

خداحافظ

از اتاق بیرون اومدم و با منشی خداحافظی کردم...

سوار ماشین شدم و استارت زدم

پیش به سوی خانه...!

مثل همیشه خوشتیپ بود... سورنا با راننده ی شخصیش اومده بود ... البته راننده که

نه؛ نگهبان بود... اخه سورنا عشق رانندگی داشت و حاضر نمیشد هیچ کس به جز

خودش پشت فرمان بشینه!

من هم با اژانس اومده بودم ...

همدیگه رو طبق قرار، مقابل فرودگاه ملاقات کردیم...

سورنا پرسید-به پدرت خبر دادی که تنها نیستی؟

لبخند زدم -اره

دستی توی موهای کشید و اشاره کرد تا از در شیشه ای وارد بشم...

وارد فرودگاه شدیم. به اطرافم نگاهی انداختم و در اخر نگاهم روی سورنا ثابت شد.

چرا چهره ش اینطوری بود؟؟؟

سورنا

سرم رو پایین گرفته بودم و به سرامیک های کف فرودگاه خیره بودم!!!
دستمو مشت کرده بودم و ناخن هامو توی گوشت دستم فرو کرده بودم.
ریتم نفس هام تند شده بود و عرق سردی روی پیشانیم نشسته بود.
اترینا بی خبر از همه چی با اشتیاق به اطرافش نگاه میکرد و در اخر به من چشم
دوخت!!

صداشو کنار گوشم شنیدم - خوبی؟؟؟

سرم رو اهسته تکان دادم!

میترسیدم لب باز کنم و از لرزش صدام به حال درونیم پی ببره...

پاهام توان حمل وزنم رو نداشتن...

اب دهانم رو مرتب قورت میدادم. سرم رو بالا تر گرفتم. همه می خندیدند هیچ کس
نمیترسید جز من!!!

منی که یه شهر به عنوان یه ادم پر دل و جرات قبولم داشتن!

اگه اترینا از این مسئله چیزی می فهمید نابود میشدم!!!

چمدان چرا انقدر سنگین شده بود؟؟؟ چرا همه چیز در حال چرخیدن بود؟؟؟

گرمم بود ... هوا گرم بود یا ...؟!

یقه ی پیراهنم رو با دست از گردنم فاصله دادم. حالت تهوع لعنتی دیگه از کجا
پیداش شد؟؟؟

هر قدمی که بر می داشتتم یک قدم به هواپیمای غول پیکر لعنتی نزدیک تر میشدم...

بی شک امروز پایان زندگی من بود!

از پله های هواپیما بالا می رفتم... مگر چند پله بود که اینطور به نفس نفس افتاده بودم؟؟

صندلی رو پیدا کردیم و نشستیم.

اترینا کنار پنجره نشسته بود و من هم کنارش..

دستم رو روی ران پام گذاشته بودم تا مبادا افسارم از دستم در بره و بلایی سر اترینا بیارم!!!

ناخن های تیزم آماده بودند تا روی بازوهای اترینا بشینند!!

تو میتونی... تو نباید به اترینا صدمه بزنی... ترس نداره که!

با این جملات قصد داشتتم ترسم رو سرکوب کنم اما مگر میشد؟؟؟

مهماندار مشغول آموزش بود اما من جز سیاهی چیزی نمی دیدم!

چشمانم رو بسته بودم و پلک هامو روی هم فشار میدادم.

آموزش هم تموم شد...

هواپیما حرکت کرد .. یک دفعه زیر دلم خالی شد!!!

به صندلی چسبیده بودم. بعد از مدتی دیگه همچین حسی رو نداشتم!

هواپیما بدون هیچ تکانی به مسیرش ادامه میداد...

نفس حبس شده مو بیرون دادم...

لبخند زدم...! من تونستم ..!

سرم رو به صدلی تکیه دادم. اترینا خوابش برده بود مهماندار رو صدا زدم.

خانم خوش چهره ای بود! و همینطور خوش صدا!!!

-بفرمایید

هول شده بودم! -میشه یه لیوان اب بدین؟ لطفا!

لبخندی دندان نما زد... دندان های یک دست سفید و مروارید نشانش از میان لب

هاش درخشیدند!!

به خودم اومدم! کسی اینجا نیست... نکنه توی خیالم بود همه ی این ها!

با دیدن مهماندار که لیوان ابی به دست داشت مطمئن شدم که خیال و وهم نبوده!

لیوان رو به دستم داد و رفت...

به رفتنش چشم دوختم اروم لیوان رو به لب هام نزدیک کردم و جرعه ای از اب رو

نوشیدم.

باز هم اون صدای مزاحم همیشگی

-یاور؟؟؟ به چی نگاه میکنی پسر؟؟؟ چشمتو درویش کن!

این سری برای اولین بار با صدای درونم موافق بودم!

به قول بهراد اینا اگه دلشون نمیخواست کسی نگاهشون کنه که انقدر نمی مالوندن!!!

لبخند زدم... اولین بار بود که با یادآوری گذشته ها عصبی نمیشدم!

-به چی میخندی؟

انتظار نداشتم بیدار بشه پس طبیعتا ترسیدم!

چشم های متعجبم رو بهش دوختم

-بیداری؟

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت که رسماً نابود شدم!
فراموش کرده بودم اترینای واقعی کنارم نشسته نه اترینایی که حاصل تربیت خودم
بود!

منتظر بود تا جوابش رو بدم. زیر نگاه خیره ش در حال ذوب شدن بودم!!

-یاد یه چیزی افتادم

سرش رو تکان داد و نگاهش رو ازم گرفت.

نفس حبس شده م رو بدون جلب توجه بیرون دادم ...

-سورنا

نگاهم رو از اطراف گرفتم و به اترینا نگاه کردم -جان؟

با لحنی که شرمندگی درش مشهود بود گفت

-بعد از اینکه متوجه شدم ما از اونجا رفتیم چیکار کردی؟

نفسم رو اه مانند بیرون دادم -قدرت تکلمم رو از دست دادم

بهت زده با چشم هایی از حدقه در اومده لب زد-واقعا؟؟

سرم رو به معنی تایید تکان دادم.

-پس چطور الان صحبت میکنی؟

-خیلی ها تلاش کردن تا دوباره قدرت تکلمم رو بدست بیارم.وقتی عزیز از مداوام نا

امید شده بود بهراد اومد خونمون

"عزیز-مطمئن می‌تونم خوش کنی مادر؟

بهراد-مطمئن که نه اما تلاشمو میکنم!

گوشه ای از پذیرایی نشسته بودم و سرم به حدی پایین بود که یقه مو به راحتی می دیدم.

پوزخند زدم. من این هیكل برآمده و قشنگ رو بدون اترینا میخواستم چیکار؟؟

سرم رو بالا گرفتم بهراد رو بالای سرم دیدم.

زیر بازو هامو گرفت نتونستم مخالفتی بکنم!

منو کشون کشون از خونه بیرون برد.

روبه روی خونشون ایستاد کلیدش رو توی قفل در کرد و در رو باز کرد.

سر و صداهایی که از خونه میومد نشان دهنده ی وجود یه ایل توی خونه بود!

پاهامو محکم به زمین چسبوندم دلیلی نداشت وارد خونه بشم.

بهراد زورش بهم میچربید. با تلاش و پشتکاری که داشت بالاخره منو به جمع دوستانش اضافه کرد.

دود همه ی سالن رو برداشته بود چند بار پلک زدم.همزمان با صدای سرفه ام یکی از دوستانش گفت

-طرف صفر کیلومتره؟

دیگری گفت-اره دیگه اگه صفر کیلومتر نبود که با دود قلیون

با دستش بند انگشتش رو نشون داد(به نشانه ی بی اهمیت بودن قلیون) و ادامه داد -
به این حال و روز نمی افتاد که!

دندان هام روی هم چفت شد ای کاش میتونستم جوابشونو بدم.

بهراد درحالی که منو گوشه ای از سالن میبرد گفت-خواستون باشه چی میگین ها اگه حرف مفت از دهننتون در بیاد روزگار تونو سیاه میکنم

بعد از این حرف بهراد همه ساکت شدند و دوباره هرکدوم مشغول کارهای خودشون شدند.

بهراد با دو لیوان شربت البالو برگشت نمیخواستم بخورم. اما بهراد تا ته اون شربت تلخ و بدمزه رو به خوردم داد.

کم کم دیدم تار شد سرگیجه داشتم.

سرم سنگین شده بود و معده درد عجیبی داشتم کم کم از هوش رفتم "

بهراد می گفت توی م*س*ت*ی حرف زدم و همین موضوع باعث شده امید ی توی دلشون شکل بگیره.

توی اون حالت اسم تو رو اوردم ...

فقط یک کلمه گفتم: اترینا!

بخاطر همین توی اون مهمونی همچین کاری باهات کردم. میخواستم بینم توی م*س*ت*ی اسم کی رو میاری من یا...

عزیز چپ می رفت، راست می رفت غصه ی منو میخورد و "دردت توی جونم" از زبونش نمی افتاد.

اشک هامو پاک کردم و با بغض ادامه دادم

-آخرش هم دردم توی جونش خورد!

دیگه هیچ وقت حرف نزد؛ هیچ وقت!

به خاطر اینکه این بلا رو سر خودمو مادرم آوردی قسم خوردم پیدات کنم و انقدر عذابت بدم تا روزی هزار بار ارزوی مرگ کنی. وقتی اون روز توی دربند چشمم بهت افتاد سریع شناختمت. انقدر این سالها تصویر چشم هاتو جلوی چشمم نگه داشته بودم که به خوبی تشخیصت دادم.

اما دلم نیومد اذیت بشی شاید اگه همون موقع که ازت میخواستم معذرت خواهی کنی معذرت خواهی میکردی الان نه من اینجا بودم و نه تو!
و حس انتقام و کینه ی من هیچ وقت دوباره به عشق پاک گذشته م تبدیل نمیشد.

مونخ

چه شهر کسل کننده ای!

همه یک شکل...

موهای طلایی ، پوست سفید ، قد بلند و ...

اما اب و هوای خوبی داشت...!

کنار خیابان چمدان به دست منتظر تاکسی ایستاده بودیم.

یک لحظه از ذهنم گذشت که چطور میشه با یک المانی ارتباط برقرار کرد؟؟؟

هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم پامو توی المان بزارم!

خوب شد انگلیسی رو حداقل یاد گرفته بودم!

یه روز که با بهراد توی خیابان قدم میزدیم "بهراد گفت

-اندرستند؟؟؟

-چی؟؟؟

شاکی نگاهم کرد و گفت

-انگلیسیت در چه حده؟

شانه ای بالا انداختم

-در حد افتضاح!

-خوب این که کاملا مشخصه!!!

بعد از کمی فکر کردن گفت -آخر هفته میریم یه آموزشگاه زبان ثبت نام میکنیم

-از زبان متنفرم!

بی هوا گفت

-از اترینا چی؟

مات بهش نگاه کردم که گفت -یا زبان انگلیسی یاد میگیری یا اترینا پر!

دستی توی موهام کشیدم و پوفی کردم -باشه بریم!

بهراد هم خوب نقطه ضعفی ازم پیدا کرده بود!"

اترینا رو صدا زدم -بله؟

ارزو به دلم موند یه بار بگه جانم!

-المانی بلدی؟

بی تفاوت گفت -اره مگه تو بلد نیستی؟

شقیقه مو خاروندم -نه

-مشکلی نیست من باهاشون حرف میزنم

غیرتی شدم! لبم رو به دندون گرفتم...

خوشم نمی اومد زخم با مردای غریبه حرف بزنه... او هوع! چه زخم زخمی هم میکنم!

با لحنی جدی گفتم

-هر چی میخوای بگی به من بگو من بهشون میگم

اترینا

از اینکه یهو رگ غیرتش میزد بالا بی نهایت خوشم می اومد!

سوار تاکسی شدیم.راننده تاکسی پرسید-کجا میرید؟

ادرس رو از بابا گرفته بودم به راننده گفتم که تازه متوجه رگ متورم گردن سورنا شدم.

ای وای چرا فراموش کرده بودم!!!

سعی کردم با گرفتن دستش ارومش کنم اما بی فایده بود!

از توی اینه به صورت راننده نگاه میکرد...

اون هم نه یک نگاه معمولی... نه!

نگاهش مملو از نفرت و کینه بود!

زیر گوشش نجوا کردم -سورنا

فکش رو بیشتر منقبض کرد و جوابی نداد.

-بخدا یادم رفت

از لحن ارومم ، اروم شد.

اما هنوز هم گره ی کور بین ابروهایش از بین نرفته بود...
-اخم هاتو باز کن دیگه مثلا اومدیم دوتایی سفر
از گوشه ی چشم نگاه می به صورت مظلوم انداخت.
اخم هاش اروم اروم کمرنگ تر شد. اما باز هم سکوت کرد...
به خونه رسیدیم. مقابل در سفید رنگ ایستادیم.
سورنا زنگ رو فشرد. بعد از مدت کوتاهی در باز شد...
با دیدنش تازه متوجه شدم که چقدر بیشتر از اون چه فکر میکردم دلتنگ بودم...
پناه اوردم به اغوشی که به روم باز بود.
بوی ادکلن محبوبش رو به ریه هام فرستادم...
روی سرم بو*سه زد ...
اشک توی چشم هام حلقه زد...
اروم لب زدم -بابا
-جان بابا؟ خوبی دخترم؟
به سختی ازش جدا شدم ... دستی به چشم های نمناکم کشیدم -خوبم
بابا تازه چشمش به سورنا افتاد... از چهره ش و واکنشی که نشون داد مشخص بود
که سورنا رو نشناخته!
سورنا بی تفاوت به اطراف چشم دوخته بود...
-سلام آقای مهندس

نگاهم روی سورنا ثابت شده بود... با شنیدن صدای بابا که مخاطب قرارش داد چشم از اطراف گرفت...

از چشم هاش ترسیدم... چشم هایی که آماده ی دریدن بودند ترسیدن هم داشت! بابا دستش رو به سمتش کشید...

دست های سورنا هنوز هم توی جیبش بودند!

سورنا

دستشو به سمتم کشید

با چشم هایی مملو از غرور و کینه بهش نگاه کردم. چهره ش تغییری نکرده بود فقط موهایش یک دست سفید شده بود و چند خط کنار چشمش افتاده بود.

به دست هاش که به سمتم دراز شده بود چشم دوختم. این ارزوی من بود!

یک جمله در ذهنم جان گرفت! چند سال پیش از یکی شنیدم که می گفت

"ارزوهاتو توی یه دفترچه یادداشت کن

خدا یادش نمیره که تو چه ارزویی داشتی

ولی تو فراموش میکنی چیزی که امروز داری خواسته ی دیروزت بود!"

بعد از کمی مکث دستمو جلو آوردم و باهاش دست دادم.

به اترینا نگاه کردم. رنگش پریده بود حق هم داشت!

مادر اترینا هم به جمع نچندان دوستانه مون پیوست...

اترینا توی اغوشش حل شد...!

هر دو چشم هاشون تر شده بود....

بعد از چند دقیقه بالاخره از هم جدا شدند...

مادر اترینا جلو اومد مثل همیشه شیک پوش و زیبا. چشم های اترینا به مادرش رفته

بود. برق تحسین رو توی چشم هاش دیدم!

دستشو جلو آورد... بدون هیچ احساسی باهاش دست دادم.

اقای فرزام خنده ی مصلحتی کرد

-بفرمایید آقای مهندس خونه ی خودتونه

با دست به پذیرایی اشاره کرد.

در حالی که دستمو توی جیبم برده بودم با ژست همیشگی خودمو به پذیرایی رسوندم

و روی مبل نشستیم.

اترینا به همراه پدر و مادرش از سالن بیرون رفتند و من تنها شدم...

به راحتی صدای گفت و گوی پدر و مادر اترینا و سین جیم کردن هاشونو میشنیدم

اقای فرزام-دخترم اینو از کجا پیدا کردی؟

مادر اترینا-من که ازش خیلی خوشم اومد این میتونه همون دامادی باشه که همیشه

ارزوشو داشتیم

اترینا -مامااان؟

فرزام-راست میگه دیگه این پسر فقط لیاقت تو رو داره

پوزخندی روی لبم جا خوش کرد

-اگه بدونی من کیم اقای فرزام...

لبخند خبیثی زدم. اقای فرزام وارد پذیرایی شد -چیزی گفتی مهندس؟

ای وای بلند گفتم!

به سرعت جای لبخندم رو با اخم جذابی عوض کردم. -خیر. همیشه اتاق منو بهم نشون بدید؟

قدمی به جلو برداشت

-حتما. اگر مایلید توی اتاق اترینا بمونید

از این همه غیرت حیرت کردم!!! از لای

دندان هام غریدم

-تنهایی رو ترجیح میدم

روی یکی از مبل های تک نفره نشست

سری تکان داد و صداشو بالاتر برد

-فریبا خانم...فریبا

مادر اترینا به همراه اترینا سراسیمه وارد پذیرایی شدند.

-جانم فرزام؟

اقای فرزام کمی روی مبل جا به جا شد

-اقای مهندس رو راهنمایی کنید به اتاقشون

از روی مبل بلند شدم و ایستادم. همراه فریبا خانم از پذیرایی خارج شدم

در رو برام باز کرد-بفرمایید

زیر لب تشکر کردم و وارد شدم.

تنها وسیله ی توی اتاق تخت یه نفره ای بود که گوشه ی اتاق قرار داشت. چمدانم رو وسط اتاق رها کردم؛ کتم رو از تن در اوردم و روی چمدان انداختم و روی تخت ولو شدم.

کمرم تیر می کشید. بعد از گذشت ده سال هنوز به این طرز ایستادن عادت نکرده بودم!

ساعد دستم رو روی چشم هام گذاشتم.

با زدن چند تقه در باز شد و اترینا وارد اتاق شد

ساعدم هنوز روی چشم هام بود از پایین رفتن تخت متوجه نشستنش روی تخت شدم.

با عشوهِ ای که توی لحنش بود گفت

-خوابی؟

بی حرکت موندم اهی کشید و سرشو پایین انداخت

-میدونم چقدر از خانواده م بدت میاد. حق هم داری

اروم دستمو برداشتم نگاه کوتاهی بهم انداخت و دوباره سرشو پایین انداخت

-چطوری میخوای هویتت رو فاش کنی؟

خیلی سرد و جدی گفتم

-به وقتش میگم

لبخند زورکی روی لب هاش نشوند و از روی تخت بلند شد

-ظاهرا مزاحمتم. من دیگه میرم!

از روی تخت بلند شد دستشو گرفتم نگاهی به دست هامون انداخت و منتظر بهم چشم دوخت.

با اخم پرسیدم- تو از من متنفری؟

با لحن ارومی لب زد- نه

- پس چرا رفتی؟

- رفتن همیشه از روی نفرت نیست. رفتم تا تو راحت باشی نمیخواستم مانع خوشبختیت بشم.

پوزخند زدم

- به نظرت من با اون به قول خودت میمون خوشبخت میشدم؟!

سری از روی تاسف تکان داد

- دختر نیستی که بفهمی

دستشو ول کردم. از اتاق بیرون رفت لبخند پیروزمندانه ای روی لب هام نقش بست

حالا راحت تر میتونستم کارم رو به آخر برسونم!

اینطوری خوابم نمیبرد...

با اینکه تقریبا هیچ وقت با اب سرد حمام نمیکردم اما الان دلم یک دوش اب یخ

میخواست تا از آتش درونم کاسته بشه...

بعد از اون روز که بهراد بهم گفت باید هر روز حمام کنم بدون استثنا هر روز حمام

میکنم و برام مثل یک عادت شده..!

یاد اون روزها افتادم... روزهای جاهلیت..!

"- حمومی ای حمومی لنگ و خلیفه مو بردن

با صدای تق تق در مهر سکوت به لب هام زدم..

صدای عزیز رو از پشت در شنیدم

-یاور... یاور ...

در حالی که سعی میکردم با قدرت تمام توی موهام چنگ بزنم جواب دادم

-جونم عزیز

-صداتو بیار پایین همه همسایه ها رو شاکی کردی

شامپویی که تا نزدیکی ابرو هام پایین اومده بود رو پس زدم -چشم"

سرمو به طرفین تکان دادم تا از فکر بیرون بیام...

حوله رو از توی چمدان برداشتم و به حمام رفتم...

اترینا

مقابل پنجره ی قدی اتاق ایستادم.

هوا مه الود بود...

با چشم حرکت ابرهائی که تا نزدیکی سطح زمین اومده بودند رو دنبال کردم...

دستی توی موهای بلندم کشیدم و به پشت هدایتشون کردم!

در فکر فرو رفتم... من با سورنا چیکار میکردم؟؟؟

کینه و خشم در عمق وجودش رخنه کرده ...

اگر ازدواج میکردیم... با این همه حجم کینه از پدر و مادرم چه میکردم؟!

-اترینا ...

صدای مامان که منو مخاطب قرار داده بود رشته ی افکارم رو پاره کرد...

از اتاق بیرون رفتم. صداش از اشپزخونه می اومد ...

-بله مامان؟

پشتش به من بود که با ورودم به سمتم برگشت.

-برو آقای مهندس رو بیدار کن عسرونه بخوره

با تصور سورنا که ابروهایش تو هم گره خورده بود ناخودآگاه اخم کردم!

مامان با تعجب نگاهم کرد و پرسید-چیزی شده؟

-نه ...

نمیدونستم چطور بگم... با کمی تاخیر گفتم

-براش میبرم توی اتاقش... شاید روش نشه

با تردید سری تکان داد و تکه کیکی که خودش پخته بود به همراه اب پرتقال توی

سینی گذاشت.

سینی رو به دستم داد. قدم اول رو برای بیرون رفتن از اتاق برداشتم که بابا هم وارد

شد.

با دیدنم با اون سینی هم تعجب کرد... هم خوشحال شد!

تعجب جایز بود (چون هیچ وقت از این کارها نمیکردم) اما خوشحالی رو نمی فهمم!!

هنوز از اشپزخونه دور نشده بودم که ناخواسته مکالمه ی مامان و بابا رو شنیدم

بابا-چه کار خوبی کردی دادی اترینا بیره... تو هم واردی ها!

-عه فرزام... میشنوه ها!

پوفی کشیدم و سری به نشانه ی تاسف به طرفین تکان دادم

هنوز هم عوض نشده بودند ...

همیشه به فکر منافع خودشون بودند...!

جلوی در توقف کردم... دستم رو از زیر سینی برداشتم و چند تقه به در زدم.

-بفرمایید

با شنیدن صدایش ضربان قلبم بالا رفت..!

چند نفس عمیق کشیدم و وارد شدم.

روی تخت نشسته بود و خودشو با لپ تاپش سرگرم کرده بود.

تک نگاهی بهم انداخت -بیا بشین چرا اونجا ایستادی؟

در رو با پا بستم و با فاصله کنارش روی تخت نشستم.

سینی رو جلوش گذاشتم...

گوشیشو با یه کابل به لپ تاپ وصل کرده بود

خودمو بهش نزدیک تر کردم

-چیکار میکنی؟

-حافظه گوشیم پر شده ... دارم اطلاعاتو منتقل میکنم توی لپ تاپ

به دنبال این حرف با حرکت دادن موس یک فایل رو باز کرد.

-اینو ببین

به مانیتور چشم دوختم.. عکس دو نفره مون کنار دریا بود...

قلب صدفی که درست کرده بودم بدجور خودنمایی میکرد!

لبخندی روی لب هام نقش بست...

اون روز... بوی عطرش...

-ترینا

از فکر بیرون اومدم و منتظر نگاهش کردم

-اون روز...

برای گفتن تردید داشت ... چند بار حرف هاشو مزه مزه کرد بعد ادامه داد

-چرا موقع عکس انداختن اون طوری نفس میکشیدی؟

لب هامو گاز گرفتم... هجوم خون رو توی صورتتم حس کردم...

اب دهانم رو قورت دادم و با لرزشی که توی صدام مشخص بود گفتم

-چطور مگه؟

با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت -هیچی.. میخوام بدونم!

قسم میخورم تا به حال انقدر مشتاق شنیدن حرف هام نبوده!

دستی توی موهام کشیدم و سرم رو پایین انداختم...

دستش رو زیر چانه م گذاشت و سرم رو نرم بالا کشید ...

توی چشم هام زل زد... برق نگاهش از چشم هام رد شد ...

-بوی... عطرت!

نفس حبس شده مو بیرون دادم...

نگاهم رو از چشم هاش گرفتم... تخت تکان خورد ...

نزدیک شده بود؛ خیلی نزدیک!

بی هوا سرش رو روی شانه م گذاشت و من...
در خلسه ای شیرین فرو رفتم و
عطرش رو با تمام وجود بلعیدم!

سورنا

اگر ازرائیل همین جا... در همین لحظه... جانم رو می گرفت... اعتراض نمی‌کردم!
نمیدونم... نفهمیدم... چند دقیقه توی اون حالت موندم ...
سرم رو از شانه ی ظریفش جدا کردم...
چانه ش لرزید ... اشکی از چشمش به روی گونه ش لغزید...
کلافه نگاهم رو به اطراف دوختم... طاقت دیدن اون چشم های تر رو نداشتم...
اروم لب زدم - پاشو برو
با سر و صدا اب بینیشو بالا کشید و پاهاشو از تخت اویزون کرد...
تا نزدیکی در رفت - وایسا
از حرکت ایستاد... از تخت پایین اومدم و به سمتش رفتم.
دستمالی از جیبم در اوردم و مقابلش قرار گرفتم.
دستمال رو روی چشم هاش کشیدم...
دستمال رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت...!
نگاهم به سینی عسرونه افتاد...
گرسنه بودم اما با خراب کاری که کردم ترجیح میدم امشب گرسنه بمونم!

روی تخت نشسته بودم. صورتم رو با هر دو دستم قاب گرفته بودم...

امشب خواب با من بیگانه بود.

صدای "جیر جیر" در باعث شد سرم رو بلند کنم. در اتاق باز شد...

اترینا توی درگاه ایستاده بود. دست چپش رو به کمرش زده بود و با دقت همه جا رو

برای پیدا کردنم نگاه میکرد

-بیا تو

توی این تاریکی هم تکان خوردنش رو دیدم!

-وااای دل و زهرم اب شد چرا توی تاریکی نشستتی؟

لبخند کمرنگی روی لب هام نشست...

-توی این مدت متوجه نشدی از روشنایی بدم میاد؟

با کمی من من گفت -راستش ...نه!

-حالا این چیزا رو ول کن چرا نمیای داخل؟

دستی توی موهایم کشید...

با نگاهم حرکت دستش رو دنبال کردم... به اون انگشت های ظریف و کشیده غبطه

خوردم..

ای کاش یکی از اون انگشت ها بودم!...

از درگاه فاصله گرفت و وارد شد.

-اجازه هست چراغ رو بزنم؟

-بزن

بعد از صدای " تیک " فضای اتاق روشن شد.

نور چشمم رو زد... دستم رو روی چشم هام گذاشتم...

با شنیدن صدای " تیک " لای پلک هامو اروم اروم باز کردم.

اتاق غرق در تاریکی بود. وجود اترینا رو کنارم حس کردم؛ پرسیدم

-چرا خاموش کردی؟

پاسخ نداد... صدای نفس کشیدنش بهم آرامش میداد؛ آرامشی وصف ناپذیر!

در خلسه ای شیرین فرو رفته بودم که با شنیدن صدای " تیک " و به دنبالش روشن شدن اتاق از جا پریدم...

اقای فرزام توی درگاه ایستاده بود!

برای اولین بار از چنین مردی ترسیدم...

اب دهانم رو با سر و صدا فرو دادم ... بی اختیار شروع کردم به توضیح دادن!

-بخدا کاری نمیکردیم... اترینا خانم کارم داشت... چشم هام به نور حساسه چراغ ها رو خاموش کردیم...

به اترینا نگاه کردم. بدون هیچ حرفی ، بدون هیچ ترسی ، بدون هیچ نگاهی ... با پوست کنار ناخنش بازی میکرد!

انگیزه ی عجیبی برای کتک زدنش پیدا کرده بودم! کاش حرفی میزد... دفاعی... چیزی!

با صدای قهقهه اقای فرزام از فکر بیرون اومدم.

چه چیز خنده داری دیده بود؟!

-واسه چی توضیح میدی پسر؟ من بهت اطمینان دارم وگرنه توی خونه م راحت
نمیدادم یک تای ابروم به بالا جهید...

نکنه به هر کی میاد همینو میگه؟

وای نه... اترینا...

از درگاه فاصله گرفت و جلو اومد.

درست مقابلم ایستاد... قدش تا سینه م میرسید اون هم به زور!

دستش رو روی شانه م گذاشت

-داریم به اواخر سپتامبر نزدیک میشیم... مردم اینجا دو هفته ی اخر سپتامبر و اول
اکتبر رو جشن میگیرن...

سپتامبر؟ اکتبر؟ به همین زودی چند ماه گذشت؟!

-چه جشنی؟

-یه جشن اب*ج*و خوری

چشمامو توی حدقه چرخوندم... چه جشن مزخرفی!

ای کاش میشد نمی رفتم... اما نگران اترینا بودم... از پدر بی فکرش میترسیدم...

معدۀ ی اترینا تحمل چنین چیزهایی رو نداشت

باید می رفتم... باید!

دیگه اجازه نمیدادم سر چنین مسئله ای پاش به بیمارستان باز بشه ...

-باشه میام. کی؟چه ساعتی؟

-فردا ... ساعتش مشخص نیست فردا بهت میگم

به اترینا اشاره کرد - پاشو دخترم ... پاشو بریم که آقای مهندس استراحت کنن
مطیعانه از روی تخت بلند شد و همراه پدرش بیرون رفتند .

پوفی کشیدم... اخرش هم نفهمیدم چیکارم داشت!

پیراهن سفید شیری و کروات مشکی ساده رو همراه کت و شلوار خوش دوختم
پوشیدم. رنگش مثل همیشه بود؛ مشکی!

شانه رو برداشتم و موهامو به سمت بالا شانه کردم. ته ریش داشتم؛ فقط بخاطر
اترینا...!

عطر تلخم رو به گردن و مچ دستم زدم.

بوی عطر توی مشامم پیچید...

چند ساله که این عطر همیشه همراهمه ...

بهش عادت کردم... سرد و تلخ!

شیشه ی عطر رو روی میز ارایش گذاشتم و ساعد مچیمو به دستم بستم.

از اتاق خارج شدم.

آقای فرزام با دیدنم جلو اومد

-آماده اید مهندس جان؟

در یک لحظه از سر تا پاشو انالیز کردم.

کت و شلوار سفیدی به تن داشت و موهای یک دست سفیدش رو به سمت بالا شانه
کرده بود و چند تار مو خودسرانه روی پیشانیاش افتاده بود.

با لحنی جدی و نگاهی سرد پاسخ دادم

-بله

نمیخواستم و نتونستم بیشتر از یک کلمه صحبت کنم... ترسیدم از طرز صحبت کردنم
به اتشی که درونم شعله ور شده پی ببره...

مردانه خندید و دستش رو پشت کمرم گذاشت.

همراه هم وارد سالن شدیم.

فریبا خانم و اترینا هنوز درگیر حاضر شدن بودند.

کلافه نگاهم رو به اطراف دوختم آقای فرزام گفت

-حاضر شدن خانما حالا حالا ها طول میکشه بفرمایید بشینید تا بیان

روی نزدیک ترین کاناپه نشستیم. نگاهم رو به ساعت مچیم دوختم.

با صدای تق تق کفش های فریبا خانم و اترینا سرمو بالا اوردم.

با دیدن موهای ل*خ*ت و اتو کشیده ی اترینا که ازادانه و بدون هیچ پوششی روی
شانه ش ریخته بود اخم هامو تو هم کشیدم.

از روی کاناپه بلند شدم و بدون اینکه بهش نگاه کنم با لحنی خشک بدون ذره ای
ملایمت گفتم

-اترینا یه لحظه بیا

از توی سالن خارج شدم. اترینا مطیع و سر به زیر دنبالم اومد.

مقابلم ایستاد. نگاهمو توی تاریکی چشم هاش دوختم. دستش رو توی دستم گرفتم.
سرش رو کج کرد و منتظر نگاهم کرد.

-این چه سر و وضعیه؟

نگاهی به لباس هاش انداخت. کت و دامن یاسی رنگی به تن داشت.

گیج و منگ نگاهشو از روی لباس هاش به سمت چشم هام سوق داد.

گره ی ابرو هام رو کور تر کردم

- برو یه چیزی بکش رو سرت

اخم هاشو تو هم کشید؛ نگاهش تغییر کرد. دستشو از توی دستام بیرون کشید.

- فکر نمیکنم این چیزا به شما ربط داشته باشه

نفس عمیقی کشیدم تا عصبانیتم رو سرکوب کنم...

- ربط داره اترینا، ربط داره...

بلند تر گفتم - بخدا ربط داره چرا نمیخوای بفهمی دلم نمیخواه موهای ناز تو هیچ کس

غیر من ببینه

چند لحظه بهت زده توی چشمام خیره شد میخواست صدق گفته هامو از توی چشمام

بخونه.

دوباره دست هاشو گرفتم - باشه؟

متوجه قورت دادن اب دهنش شدم!

"باشه" ارومی گفت. فشار ارومی به دستش دادم و رهاس کردم...

دوباره به اتاقش رفت تا شال سرش کنه.

لبخند کم رنگی روی لب هام نقش بست...

صدای فریبا خانم رو به وضوح شنیدم که خطاب به اترینا گفت

- چرا شال زدی دخترم؟

و به دنبالش صدای اروم و متین اترینا

- اینطوری راحت ترم

از خونه بیرون رفتیم. با ماشین آقای فرزاد به سمت «مرغزار ترز» حرکت کردیم.

شهربازی با چراغ های کوچک رنگی اندکی روشن شده بود.

شور و هیجان در چشم های مردم موج میزد...

اترینا لبخند به لب داشت و با هیجان به محیط شهربازی نگاه میکرد...

ازدحام و شلوغی رو دوست نداشتم!

بی تفاوت به رفت و آمد های بقیه چشم دوختم.

به مرد هایی با کلاه های عجیب و غریب...

به کسانی که ظرف های غذا و نوشیدنی به دست داشتند... به بشکه های بزرگ و

تزیین شده...

با صدای سوت و جیغ مردم دست از دید زدن برداشتم...

شهردار در بالاترین مکان ایستاده بود.

با باز کردن یک بشکه آب*ج*و مهمانی آغاز شد...

همهمه ای برپا شد...

چقدر سخت بود نفس کشیدن ...!

لیوان های بزرگ با یک من کف روی لیوان در دست های مردم خودنمایی میکردند!

با برخورد کسی با شانه ی چپم صورتم رو برگردوندم.

دختری حدودا بیست ساله ... با موهای طلایی و ل*خ*ت .. پوستی سفید با لکه های

کمرنگی که بر اثر افتاب روی پوستش افتاده بود...چشمانی آبی و براق!

دستش که روی بازوم نشست عقب رفتم.

اخم هامو توی هم کشیدم.

اترینا با بهت بهم نگاه میکرد. زیر گوشش زمزمه کردم

-میایی بریم یه دوری بزنییم؟

با دست یقه ی پیراهنم رو از گردنم دور کردم و ادامه دادم -دارم خفه میشم

سرش رو تکان داد و به سمت جلو به راه افتاد.

نگاه خصمانه ای به دختر چشم ابی انداختم و به دنبال اترینا رفتم.

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

اترینا

با دیدن حال بابا اخم کردم...

تلوتلو میخورد و هذیان می گفت... با تاسف سری تکان دادم و رو به سورنا گفتم

-میشه تو رانندگی کنی؟

به بابا که سعی میکرد پلک هاشو باز نگه داره اشاره کردم -با این حالش هممونو به

کشتن میده!

سورنا سری تکان داد و پشت فرمان نشست.

به کمک مامان، بابا رو سوار کردیم.

من جلو نشستم ، مامان و بابا هم عقب.

سورنا سکوت کرده بود...

خیلی خسته بودم ... چشم هام از بی خوابی میسوخت ...!

-چشماتو ببند تا برسیم

طوری به سمتش چرخیدم که صدای "تیریک" گردنم رو شنیدم!

-چی؟؟؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت -مگه خوابت نمیاد؟

مات فقط سر تکان دادم...

-خب منم میگم بخواب تا برسیم

باز هم جواب حرکت سر بود...

از کجا فهمید چی توی ذهنمه؟ نکنه بلند فکر کردم؟؟؟

با یاد اوری امشب لبخند زدم! چقدر دلنشین بود خوراکی هایی که با هم تقسیم کردیم

و خوردیم... حرف هایی که بینمون رد و بدل شد... از دل پری که داشتیم گفتیم...

حالا دیگه دلیل اون کارشو می دونستم...اون کار احمقانه که باعث شد یه مدت از هم

دور بیوفتیم ...

میخواست توجه جلب کنه اما ... راهشو بلد نبود! چقدر هر دو ضربه خوردیم ... چقدر

سخت بود دور بودن از هم!

یقینا اگر منشی شرکتش رو یکبار دیگه میدیدم خفه کردن برایش کم بود... نبود؟!!

با دیدن خونه تقریبا پرواز کردم و به خونه رفتم؛ به سمت اتاق دویدم. روی تخت

نشستم؛

کفش های پاشنه بلندم رو از پاهام در اوردم.

کف پاهام " ذق ذق " میکرد. با دست ماساژشون دادم.

تمام شب رو با سورنا قدم زدم...!

بالاخره راضیش کردم تا نقشه ای که برای افشای هویتش کشیده رو با منم در میون بزاره.

از روی تخت بلند شدم و روبه روی اینه ی قدی نصب شده روی دیوار ایستادم.

شالم رو از سرم در اوردم. با یادآوری حرف های سورنا ته دلم قنچ رفت!

از اینکه روی پوششم انقدر حساس بود خوشم می اومد. کت و دامنه رو در اوردم و توی کمد اویزان کردم.

با صدای زنگ ازار دهنده ی گوشی از خواب پریدم. با چشم های نیمه باز به صفحه ی گوشی نگاه کردم. "رها"

خط ممتد سبز رنگ رو کشیدم

-جانم رها؟

-سلام

صداش غمگین بود... مطمئنم!

-سلام. خوبی؟

اهی کشید... احساس کردم گوشم از اه سوزانش داغ شد!

با کمی من من گفت

-صاحب خونه جوابم کرده اشکال نداره وسایلمو بزارم خونه ی تو؟

خیالم راحت شد که اتفاقی نیوفتاده!

-اخه دختر خوب اینم اجازه گرفتن داره؟ من که چند بار پیشنهاد دادم هم خونه بشیم گوش نکردی... تازشم واسه چی فقط وسایلت؟
برگشتم ایران قابلمه ت روی گاز باشه... ترجیحا قرمه سبزی!..
صدای خنده ش توی گوشی پیچید...

-ای شکمو

بینی و چشم های سرخ شده شو میتونستم تجسم کنم!
بعد از احوالپرسی و سوالات کلیشه ای قطع کرد.
خواب از سرم پریده بود. به ساعت نگاه کردم ساعت "ده" صبح بود.
کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین اومدم.
به سرویس بهداشتی رفتم ...
روبه روی اینه ایستادم... با دیدن چهره م وحشت کردم!
تمام ارایشم توی صورتم پخش شده بود...
و از همه بدتر این بود که رنگ ها جای خودشونو با بقیه عوض کرده بودند...
برای مثال ریمل جای رژگونه روی گونه هام نشسته بود!
مشتم رو پر از اب کردم و به صورتم زدم.
به زحمت ریملی که اصرار داشت روی گونه م باقی بمونه رو پاک کردم.
از سرویس که بیرون اومدم ...
هنوز چند قدم دور نشده بودم که سرم به سینه ی سورنا برخورد کرد... درد توی تک
تک اجزای صورتم پیچید ...

بینیمو با هر دو دست محکم گرفتیم...

از درد اشک توی چشم هام حلقه زد!

تنها اصواتی که ازم شنیده میشد "اخ"، "ای" و "وای" بود!

سرم رو که بالا گرفتیم؛ با نگاه خیره ی سورنا مواجه شدم.

انگار که توی این دنیا نبود...

دردم رو فراموش کرده بودم!

دستم رو جلوش تکان دادم... عکس العملی نشون نداد!

نگاهش... از همون هایی بود که دلم میخواست تا ابد تموم نشه!

نگاهم روی ته ریش جذابش ثابت شد...

چرا این ته ریش لعنتی رو نمیزد؟

-دخترم؟؟؟ترینا؟؟؟

الان چه وقت صدا کردن بود؟؟؟

ای کاش زمان در همین جا، همین لحظه، همین ثانیه متوقف میشد...!

به اجبار چشم از سورنا گرفتیم...

-بله مامان؟

-بیا صبحانه

پوفی کشیدم... فقط بخاطر یک چیز مسخره ناخواسته حس و حال خوبم رو خراب

کرده بود!

لبخند کجی روی لب های سورنا بود...

خم شد و زیر گوشم نجوا کرد

-حواست باشه داری زیادی بهم نزدیک میشی

من اونقدرها هم خوددار نیستم...

کمرش رو راست کرد و وارد سرویس شد...

به در بسته زل زدم...

هیچ چیزی رو حس نمیکردم... برای چند دقیقه خون توی رگ هام جریان نداشت...!

پاهامو روی زمین می ساییدم... چرا انقدر سنگین بودند؟!

به اشپزخونه رفتم. مامان و بابا پشت میز نشسته بودند.

حرکات اروم و ناتوان بابا نشون میداد که هنوز اثر م*س*ت*ی کامل رفع نشده..

با صدای ارومی سلام کردم.

فقط مامان شنید و با مهربانی جواب داد.

روی صندلی کناریش ضربه زد - بیا اینجا بشین عزیزم

به سمت صندلی رفتم و نشستم.

به بابا که سعی داشت نان برداره نگاه کردم... هر بار که نان رو توی دست های بی

جونش میگرفت به دقیقه نمیرسید که از دستش رها میشد و دوباره توی ظرف می

افتاد!

با افسوس سرم رو به طرفین تکان دادم...

سورنا وارد شد... کنار بابا نشست.

سلام کرد... هر چند اجباری... هر چند غیر صمیمی... اما سلام کرد!

بابا باز هم نشنید... چقدر تحمل این اوضاع برام سخت بود!
حرکاتش مثل یک رباط بود... همان قدر بی احساس... همان قدر بی جان!
با ضرب از روی صندلی بلند شدم.
نگاه هر سه هم زمان متوجه من شد!
به سمت بابا رفتم و زیر بازوهاشو گرفتم
-پاشو لطفا

سورنا

حواسم بود که مرتب به باباش نگاه میکنه ...
حرص میخورد... خودخوری میکرد... لب هاشو مرتب گاز میگرفت!
میخواستم داد بزنم -ول کن این لب لامصبو
اما ... نگفتم... داد نزدم... اعتراف نکردم...
هنوز برای اعتراف زود بود!
دلیم میخواست همه هوشیار باشند... همه بشنوند...!
ده سال این لحظه رو توی ذهنم پرورونده بودم
اترینا برگشت... دست هاشو بهم مالوند
-اخیبیش رفتم انداختمش توی حمام
لبخندی به روش پاشیدم... اما نه لبخندی که هر کسی بتونه ببینه!
اترینا دید... همین کافی بود... چشمک زد!

ای کاش میتونستم...

چشم هامو بستم الان وقت این فکر ها نبود!

اترینا موشکافانه به چشم هام خیره بود... انگار که میخواست افکارم رو از توی

چشم هام بخونه!

فربیا خانم بدون توجه به ما کره رو روی نان می سایید...

لب هامو غنچه کردم... چشم های مشکیش گرد شد!

صورت گلگونش لبخندی روی لب هام نشوند!

بی شک یکی از دوست داشتنی ترین دخترهای روی زمین اترینا بود..!

دست دست کردن فایده نداشت!

همین امروز و فردا کار رو تموم میکردم...

دستی به صورت تم کشیدم

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه رها وسایلشو برد خونه ی اترینا

تا خواستم لب به اعتراض باز کنم کلافه گفت -خیلی خب بابا اترینا خانوووم

-چه اشکال داره خونه دوستشه!

بهراد عصبی بود... و مکالمه باهاش سخت بود!

-چه ربطی داره؟ ما که دیگه نامزد شدیم!

اما رها باز هم قبول نمیکنه بیاد خونه ی من.

دستی شانه وار توی موهام کشیدم

-خیلی رو داری بخدا! یه جوری میگی نامزد شدیم انگار عقد کردین! حق داره بترسه
ازت

صدای قورت دادن اب دهانش رو من هم شنیدم!

-ممنون واقعا

-حقیقت تلخه! وقتی برگشتیم اولین کاری که میکنم شما دو تا رو میبرم محضر!

چقدر تشنه بودم!

لپ تاپ رو روی تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

خبری از آقای فرزام نبود حتما خوابیده بود!

به درک... خواب اخرش هم باشه برام اهمیتی نداره!

وارد اشپزخونه شدم. فریبا خانم مشغول خرد کردن پیاز بود...

چشم هام نمیسوخت؛ پیاز های اینجا هم قلبی بودند...!

وجودم رو حس کرد. سرش رو به طرفم برگردوند... لبخند دندان نمایی زد!

-شمایین؟ واسه چی اومدین اینجا؟

سعی در کنترل پوزخندم داشتم.

پول و مقام... این دو ... بهترین ... بودند!

-تشنه م بود

-می گفتین براتون میاوردم

لحنش مهربون بود... اما من تلخ تر از زهر پاسخ دادم

-ممنون خودم هم دست دارم هم پا

بخاطر اهانتی که اون روز به عزیز کرد هنوز هم ردی از کدورت باقی مونده بود...
هیچ وقت رد اشک روی صورتش رو یادم نمیره ... هیچ وقت... تحقیر شدنش رو یادم
نمیره...

اون ها لیاقت نداشتن... من هم... نداشتم..!

چطور قبول کردم عزیز رو بین یه مشت غریبه و بی کس و کار رها کنم؟؟؟

عزیز بخاطر هدف من قربانی شد!

وقتی با همون سواد نم کشیده با خط خرچنگ قورباغه خودکار به دست گرفت و
نوشت

"خونه رو بفروش. برو تهران... برای خودت کسی شو... منو بذار اسایشگاه..."

و در جواب اون همه التماس برای اومدن به تهران فقط نوشت "میخوام شیراز بمونم"

و من چقدر کور بودم که چشم بر روی این همه محبت بستم...

عزیز رو به اسایشگاه گذاشتم تا بدون دغدغه سریعا به اهدافم برسم و بعد از اون
عزیز رو هر طور شده به تهران بیارم اما

بزاق نداشته در دهانم رو به سختی قورت دادم

به لیوانی که مقابلم بود چشم دوختم.

با کمی مکث لیوان رو از دستش گرفتم و لاجرعه سرکشیدم.

لیوان خالی رو به دستش دادم -ممنون

لبخند زد... تا همین چند دقیقه پیش نمیدونستم یک لبخند از یک شخصی که از ش
کینه به دل داری میتونه انقدر دوست داشتنی باشه!
شاید میشد فراموش کرد ... اما بعد از اینکه عزیز رو از اون ساختمان سرد و بی روح
بیرون میاوردم!
برای ناهار هر سه روی میز نشستیم.
کنار آقای فرزام نشستیم. به چهره ی هوشیارش نگاه کردم؛ بالاخره حالات
م*س*ت*ی از بین رفته بود.
لب باز کردم که اعتراف کنم... اما ...
ناهار خورده شد...
در سکوت... شاید هم من چیزی نمی شنیدم!
به سالن رفتیم. من و آقای فرزام روبه روی هم نشسته بودیم
-خب پسر من کار شما چیه؟
پوزخند زدم. پسر من؟!
بالاخره این لقب هم نصیب من شد!
پاهامو روی هم انداختم -تجارت
ابروهاشو بالا انداخت -چه عالی ما میتونیم در آینده باهم کارهای مهمی انجام بدیم
باز هم پوزخند... فکر میکرد روزی به جایی برسه که از من دستور بگیره؟
الان سه ساله که هر دستوری میدم اون انجام میده! من، یاور سعادت!
ارنج دستمو به مبل تکیه دادم
-بله من با همکاری با شما مشکلی ندارم

-چه عالی! تجارت چه کالایی؟؟

-مصالح ساختمانی

یکی از ابروهاش بالا رفت -چه جالب همکاریم!

لبخند کجی روی لب هام نقش بست...

همکار؟! در حدی نبود!

اترینا با سینی چای وارد شد.

روبه روم قرار گرفت. خم شد و سینی رو جلوم گرفت.

به چشم هاش نگاه کردم... دنیای من سیاهی چشم هاش بود...!

چای رو برداشتم و تشکر کردم.

با لبخند پاسخ داد...

طولی نکشید که صدای تق تق کفش های فریبا

خانم توی سالن پیچید.

فنجون چای رو به لب هام نزدیک کردم.

چای رو مزه مزه کردم به آقای فرزام و فریبا خانم نگاه کردم.

صدامو صاف کردم و گفتم

-غرض از مزاحمت این بود که یه عرض مهم خدمتون داشتم. توی این مدت هم

خیلی زحمت دادم...

فریبا خانم -این چه حرفیه آقای مهندس شما مراحمین

آقای فرزام هم با سر گفته های فریبا خانم رو تایید کرد.

بی مقدمه گفتم

-میخوام جسارت کنم و برای بار سوم از دخترتون خواستگاری کنم

چشم های هر دو از تعجب به اندازه ی دو تا بشقاب شده بود!

روی لب های اترینا لبخند شیرینی جا خوش کرده بود.

اقای فرزام دستی به موهای خوش حالتش کشید و گفت

-بار سوم؟

سری تکان دادم-بله

مادر اترینا-من همه ی خواستگارهای دخترمو تک تک به یاد میارم اما چهره ی شما

برام آشنا نیست

توی جام جا به جا شدم. دوباره پرسید

-شما از اول ساکن تهران بودید؟

خیلی خشک جواب دادم-خیر شیراز بودم

هر دو در فکر فرو رفته بودند. سکوت عجیبی در سالن حکم فرما بود.

نامحسوس به اترینا اشاره کردم ... قبلا با هم هماهنگ کرده بودیم!

با اشاره ی من شروع به صحبت کرد

-یه پسر اون موقع که شیراز بودیم سایه به سایه دنبالم میکرد. مواقعی که از مدرسه

تعطیل میشدم می دیدمش. وقتی کنار پنجره ی اتاقم می ایستادم پشت بوته های

روبه روی ساختمان میدیدمش یک بار با مادرش اومد خواستگاری اما شما بیرونش

کردین بدون اینکه نظر منو پرسین!

همیشه تحقیقش میکردین و شخصیتشو خرد میکردین.

الان اینجاست. یه انسان موفق یه کسی که هر دختری ارزو داره باهاش ازدواج کنه. طبیعتا باید میومد و همون کاری که باهاش کردین و تلافی میکرد اما انقدر مرد بود که اینکارو نکنه. ایشون...

و با دست بهم اشاره کرد

-اقای یاور سعادت هستن

با گفتن این حرف چای در گلوی آقای فرزام پرید. صدای سرفه های مکررش فضا رو متشنج کرده بود.

فربیا خانم محکم به کمرش می کوبید.

با چشم هایی مغرور و یخ زده شاهد ماجرا بودم.

چشم های اترینا پر از اشک شده بود.

-بابا توروخدا اروم باش

از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم. فقط بخاطر اترینا! بغضش عصییم میکرد.

روبه روی آقای فرزام ایستادم درحالی که هنوز سرفه میکرد از روی مبل بلند شد.

از بالا بهش نگاه کردم با لحنی خشک که هیچ صمیمیتی نداشت گفتم-اروم باشید من شما رو بخشیدم

همونطور که سعی داشت ته مانده ی سرفه شو مهار کنه گفت-واقعا؟

با اخم هایی که درهم بود خلاف میلم سرم رو به نشانه ی تایید تکان دادم.

بی هوا... مردانه در اغوشم گرفت و با صدای پر از بغضش گفت

-ممنونم پسر من این لطف تو هیچ وقت فراموش نمیکنم

اترینا

حال سورنا خیلی بد بود... شاید بیشتر از بد!

چند ساعت بود که ازش خبر نداشتم...

بعد از اون اعتراف و فاش شدن هویتش به اتاقش رفت و در رو محکم به هم کوبید!

بی اختیار به سمت اتاقش رفتم... بدون در زدن دستگیره رو اروم کشیدم و در رو باز کردم.

مثل همیشه اتاق غرق در تاریکی بود!

روی تخت نشسته بود و به تاج تخت تکیه داده بود...

جلو رفتم و روی تخت نشستم...

توی این تاریکی و از این فاصله هم چشم های سرخ و رگ های متورم شده ی کاسه

ی چشمش رو دیدم...!

چرا انقد چشمت قرمزه؟

لیوان پایه دار رو از روی میز برداشت و جلوی چشمم گرفت!

با حرص از دستش گرفتم - باز از این زهرماری ها خوردی؟

با تکان دادن سر تایید کرد

-از کجا آوردی؟

در حالی که سعی میکرد پلک هاشو باز نگه داره گفت - از قفسه های بابات برداشتم

-ای وای! از اونا نخور ... بابام دوز بالا میخوره ... تو اصلا چطور زنده موندی؟!

-به نظرت الان زنده م؟؟؟

با حرص ادامه داد - اخ اگه بابای تو نبود... با همین دست هام خفش میکردم...

دست هاشو که بالا آورده بود گرفتم و وادارش کردم که پایین بندازه...

سرش پایین بود... از لرزش شانه های پهنش تعجب کردم!!!

سرش رو بالا اوردم... -بینمت

با بی رمقی چشم هاشو توی چشم هام دوخت..

با دیدن اشک هاش... شکستم...!

با دست هام اشک هاشو پاک کردم...

-قربونت برم چرا گریه میکنی؟؟

بدون توجه به سوالم گفت -دوستم داری؟

لبخند تلخی روی لب هام نقش بست...

- معلومه که دوست دارم... بیشتر از هر کس دیگه ای!

انگار که خیالش راحت شده باشه...

تکیه شو از تاج تخت برداشت؛ سرش رو روی بالشت گذاشت...

دستم رو توی موهای فرو کردم... انقدر به نوازش دادن ادامه دادم تا نفس هاش

سنگین شد و خوابید...!

وسایلمون رو جمع کرده بودیم...

مامان و بابا برای بدرقه تا فرودگاه اومده بودند...

دیگه وقتش رسیده بود از شون دل بکنم...

به مامان نگاه کردم... با اون کت و دامن شیری رنگش شبیه فرشته ها شده بود...
جلو رفتم و توی اغوشم گرفتمش و به خودم فشارش دادم...
با تمام وجود بوی عطرش رو به ریه هام فرستادم...
معلوم نبود چند سال دیگه بتونم دوباره این بو رو استشمام کنم!
به سمت بابا رفتم و او رو هم به اغوش کشیدم.
زیر گوشم زمزمه کرد - خوشبخت بشی دخترم.. اگر شد حتما واسه ی عقدت خودمونو
میرسونیم اگر هم نشد و کیلم توی ایران کارها رو درست میکنه
ازش جدا شدم و به صورت مهربون و شیش تیغ شده ش نگاه کردم...
دستم رو روی گونه ش گذاشتم و لبخند زدم ...
یاد بچگی هام افتادم ... اون روز ها که سه نفری با هم توی ایران زندگی میکردیم..
عاشق این بودم که بعد از اصلاح صورتش؛ اولین نفری باشم که صورتش ل*م*س
میکنم!..
اروم لب زدم - ممنون بابا
براشون دست تکان دادم و همراه سورنا وارد هواپیما شدیم....

در خونه رو با کلید باز کردم...
بوی قورمه سبزی خونه رو برداشته بود!
با یک دم عمیق تمام بو رو بلعیدم...
معدم خواستار قورمه سبزی رها خانم بود!

چمدانم رو وسط حیاط رها کردم و به سمت در ورودی پا تند کردم.

در رو باز کردم... خونه مرتب بود و از تمیزی برق میزد!

رها که با شنیدن صدای در متوجه اومدم شده بود از توی اتاق خواب بیرون اومد...

تاپ دکلمه قرمز همراه شلوار جین ابی پوشیده بود. جلو اومد و گونه مو بو*س*ی*د.

-سلام اترینا خانوووم رسیدن بخیر

با همون لحن جواب دادم

-سلام رها خانوووم ممنون عزیزم

چند بار متوالی بو کشیدم -امممم چه بویی راه انداختی

دستمو کشید و کشان کشان به سمت اشپزخونه برد. در قابلمه رو باز کرد ...

نگاهم که بهش افتاد از خوشحالی اشک توی چشم هام جمع شد!

محکم بغلش کردم -مرسی رهایی

در اخر موهامو شانه زدم...

ادکلن رو هم روی خودم خالی کردم و از اتاق بیرون اومدم.

به سمت اشپزخونه رفتم و روی صندلی ولو شدم -اخییییش مردم از خستگی

رها دیس برنج رو روی میز گذاشت

-خوش گذشت؟

در حالی که چشمم به غذای وسوسه انگیز روی میز بود گفتم -عائلی جای شما خالی

...

چه خبر از بهراد؟

با شنیدن اسم نامزد شفیقش نیشش شل شد

-تا خبر چی باشه؟

کف گیر رو پر از برنج کردم -کی عقد میکنید؟

-بهراد گفت طی یکی دو روز آینده

خورشت رو روی برنج خالی کردم

-اتی؟

با دهن پر گفتم -هووم؟

-چند وقته غذا نخوردی؟

غذا رو به زور دوغ پایین دادم -خیلی وقته

دستشو زیر چانه ش گذاشت و با چشم های گشاد شده گفت -کاملا مشخصه!

لبخندی تحویلش دادم و با لذت مشغول خوردن شدم!

رها فقط یک روز پیش من موند!

هر چی اصرار کردم قبول نکرد خونه ی من بمونه... به سورنا گفتم که هر طور شده باید توی این روز ها بهراد و رها عقد کنن چون رها جایی واسه موندن نداره و کله شق تر از این حرفاست که خونه ی کسی بمونه.... سورنا قبول کرد و گفت که با بهراد حرف میزنه.

نگاهی به لباس های مرتب شده ی کمدا انداختم بعد از کلی کلنجار رفتن بالاخره لباسی مناسب بیرون کشیدم...

باید امروز خیلی بهتر از روز های قبل به نظر می رسیدم...
امروز عقد رها و بهراد بود...!
پشت میز ارایش نشستیم ... وقتی تموم شد انگار که یکی دیگه بودم!
خطی که دور چشم هام کشیده بودم چشم هامو کشیده تر کرده بود...
لب هامو با رژ قرمز و حجم دهنده جذاب کرده بودم ...
با صدای زنگ ایفون از پشت میز بلند شدم. سورنا بود... تعارف کردم بیاد داخل...!
رو به روی در ورودی ایستادم ... دستگیره رو گرفت و کشید.
با دیدنم مات سر جاش موند!
مثل مسخ شده ها اروم جلو اومد و بدون اینکه نگاهش رو از روم برداره، در رو بست.
از نگاه خیره و شیفته ش گر گرفته بودم...
اب دهانم رو اروم و بی سر و صدا فرو دادم.
دستش رو کلافه توی موهایش کشید و کنار رفت.
خودشو روی مبل رها کرد... مرتب یقه ی لباسش رو از خودش دور میکرد...!
پوفی کشید و گفت -حاضری؟
توی یه دنیای دیگه ای بودم که با شنیدن صدایش به خودم اومدم...
-اره، اره فقط صبر کن برم کیفمو بیارم؛ بریم
سر تکان داد و هیچی نگفت... مثل اینکه همین چند کلمه رو هم به زور گفته بود!
کیفم رو از روی تخت برداشتم... دستی روی گونه های ملتهبم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

همراه سورنا به محضر رفتیم...

چشمم به رها افتاد... مانتوی سفید تا بالای زانو... شلوار کتان سفید و شال حریر سفید
و کیف و کفش هم‌رنگش!

به عبارتی شبیه روح شده بود!

بهراد هم کت و شلوار مشکی به همراه پیراهن مردانه سفید و کروات مشکی به تن
داشت...

چقدر به هم می‌اومدن!

از ته دل براشون ارزوی خوشبختی کردم...

من و سورنا شاهد عقدشون بودیم..

بعد از "بله" گفتن رها عاقد شروع به خواندن خطبه کرد...

برقی که توی چشم‌های بهراد بود توی چشم‌های هیچ کس ندیدم...!

بعد از خواندن خطبه حلقه‌ها توی دست چپشون قرار گرفت...

بی اختیار انگشت دوم دست چپم رو لمس کردم... که از دید سورنا مخفی نموند!

بهراد بو*سه ای روی پیشانی رها نشوند و

رها لبخند زد...!

سورنا

بهراد دستشو روی شانه م گذاشت.

-ممنون داداش

لبخند زدم و متقابلا دستم رو روی شانه ش گذاشتم -وظیفه بود

چشمکی زد -ایشالله نوبت شما

سری تکان دادم -نگران نباش به زودی!

راستی بهراد مامان و بابات چرا نیومدن؟

-مامان و بابا رفتن کربلا ... بهشون خبر دادم اونا هم کلی خوشحال شدن و گفتن که
یه عروسی مفصل برام میگیرن ... خیلی هم اصرار کردن دست نگه دارم تا اونا هم
برسن اما وقتی وضعیت رها رو براشون توضیح دادم قبول کردن.

-پس خواهرات چی؟

-خواهر کوچیکم که همراه مامان و بابا رفته کربلا. خواهر بزرگم هم وسیله نقلیه ای
نداره ... شوهرشم وضع مالیش انقدر خوب نیست که تا تهران بیاد ... دلشو خوش
کرده به عروسی که قراره شیراز بگیریم بالاخره از فسا تا شیراز که دیگه میتونن
بیان!

سری به نشانه تایید حرف هاش تکان دادم و سرم رو چرخوندم...

به اترینا نگاه کردم که با رها مشغول صحبت بود و هر از گاهی ریز میخندید!

من که میدونم الان داره حرف های بی شرمانه به رها میزنه؛ اخه گونه های رها گل
انداخته بود و بعد از هر جمله ی اترینا نیشگونی از بازوش میگرفت!

به سمتشون رفتم... با دیدنم حرف توی دهنشون ماسید!

بازوی اترینا رو توی دستم گرفتم

-بیا بریم دیگه... بعدا هم وقت دارین حرف هاتونو باهم بزنیند

با ابرو به رها اشاره کردم -ظرفیتش برای امروز تکمیله!

رها سرش رو پایین انداخت و لب پایانشو به دندان گرفت.
اترینا نگاه خصمانه ای بهم انداخت که جدیش نگرفتم!
ازشون جدا شدیم ... اترینا رو به خونه ش بردم و خودم هم به سمت اژانس
هوایمایی رفتم.
یک بلیط هوایما به مقصد شیراز گرفتم... ترسم کامل از بین رفته بود!

اترینا

وحشت زده از خواب پریدم...
دانه های درشت عرق رو روی پیشانیم حس میکردم...
نفس نفس میزدم ... اکسیژن کم آورده بودم...
-آه خدا این چه خوابی بود؟؟?
به ساعت نگاه کردم ... صبح شده بود و هوا روشن!
بدون فوت وقت گوشی رو برداشتم و اسم "سورنا" رو ل*م*س کردم...
باید مطمئن میشدم که حالش خوبه!
با شنیدن صدای خانمی که می گفت "مشترک مورد نظر خاموش می باشد"
دلشوره ی عجیبی به دلم افتاد...
پتوی رو تختی رو توی مشتم فشردم...
لبمو به دندان گرفتم ... اشک توی چشم هام حلقه زد...
اگر خوابم تعبیر میشد و برای سورنا اتفاقی می افتاد چی؟؟?

سرم رو توی بالشت فرو کردم تا هق هقم رو خفه کنم..!

بعد از چند دقیقه دوباره شماره رو گرفتم...

-مشترک...

گوشی رو به سمت دیوار پرت کردم ...

بر اثر برخورد با دیوار دل و روده ش روی زمین پخش شد!

سرم رو بین دست هام گرفتم...

از روی تخت بلند شدم و به سمت دست شویی رفتم.

دست و صورتم رو شستم و دوباره به اتاق برگشتم.

نگاهی به گوشی شکسته انداختم و سری از روی تاسف تکان دادم...

صبحانه سر سری خوردم و به اتاق برگشتم.

کدم رو زیر و رو کردم تا گوشی عتیقه چند سال پیشم رو پیدا کردم.

باتریشو به زور چسب توی گوشی نگه داشته بودم!

باز از هیچی بهتر بود!

سیم کارتم رو از روی پارکت ها برداشتم و توی گوشی گذاشتم.

گوشی رو روشن کردم... رنگ دکمه هاش کامل رفته بود... با هزار مکافات شماره رو

گرفتم...

با شنیدن صدای الو گفتنش نفسی از روی اسودگی کشیدم.

بعد از سه بار الو گفتن بالاخره به حرف اومدم

-الو

-سلام عزیزم!!

چشم هام تا اخرین حد گشاد شد! به من گفت عزیزم؟؟؟

لبخندی روی لب هام نقش بست... برای چند لحظه در خلسه ای شیرین فرو رفتم..

با صدایش که با نگرانی صدام میزد به خودم اومدم -سلام

-پوووووف تو که منو نصف جون کردی دختر!

بدون توجه به حرفش گفتم

-کجایی؟؟

-فرودگاه شیراز

-چییییی؟؟؟ اونجا رفتی چیکار؟؟؟

با لحنی بی تفاوت گفتم

-رفتم عزیز رو بیارم

-خیلی خب رسیدی خبر بده

-حتما... خداحافظ

قطع کرد ... بدون اینکه منتظر شنیدن جواب باشه!

خیالم از سلامتییش راحت شد... گفت رفته عزیز رو بیاره؟؟؟

سورنا

نگاهی به سر در "اسایشگاه" انداختم.

از محوطه ی سرسبزش عبور کردم و وارد ساختمان شدم.

به مردی که کت و شلوار کرم رنگی به تن داشت سلام کردم.
برای احترام روی صندلی مشکی گردانش نیم خیز شد و سلام داد...
فکر میکردم من رو یادش باشه اما ظاهرا که براش غریبه بودم!
مشخصات عزیز رو دادم و قضیه رو براش تعریف کردم...
بعد از پیدا کردن پرونده یکی از ابروهاشو بالا انداخت!
-پس اون خانم مادر شماست!
با کنجکاوی پرسیدم -چیزی شده؟
-معجزه اقا... معجزه!
زیر لب زمزمه کردم -معجزه؟؟؟ معجزه چی بود؟؟؟
-مادر شما چند روز پیش به طرز عجیبی از روی ویلچر بلند شدن و چند قدم راه رفتن!
چشم هام تا آخرین حد گشاد شده بود... راه رفته بود؟؟؟؟
از خوشحالی به نفس نفس افتاده بودم ... کاسه ی چشمم پر از اشک شده بود ...
سرم رو بالا گرفتم ... بغضم رو فرو دادم...
ادامه داد
- دکتر تشخیص داده بودن بیماریشون عصبیه خیلی عجیبه چند روز بعد از رفتن
شما این اتفاق افتاد!
از خوشحالی توی پوست خودم نمی گنجیدم!!!
دلَم برای دوباره دیدنش پر میزد...
-الان کجان؟

با کمی مکث گفت

- فکر میکنم توی اتاقشون هستن

شماره ی اتاق رو گرفتم و به سمت اتاق راهی شدم...

جلوی در ایستادم... چند نفس عمیق کشیدم و چند تقه به در زدم...

دستگیره رو کشیدم و اروم در رو باز کردم...

با دیدن چهره ی خندان عزیز ناخود آگاه لبخندی به پهنای صورت زدم!

پا تند کردم و مقابلش ایستادم... روی تخت نشسته بود و پاهاشو اویزون کرده بود..

-سلام عزیز جون

-بالاخره اومدی پسرم؟

با شنیدن صدایش مردم... زنده شدم... شاد شدم...!

نمیدونم... با چه سرعتی خودم رو بهش رسوندم... این صدای عزیز بود؟؟؟؟

سرم روی زانوهای نحیفش بود ...

دستش که روی سرم قرار گرفت ... سرم رو از پاهاش فاصله دادم و به چهره ش

نگاه کردم...

مهربان... مثل همیشه... اندکی اشک در کاسه ی چشمش!

چقدر دلنشین بود حرکت دست هاش که سهم موهای پرپشت و ارایش شده م

میشد...

دلم نمیخواست از اون اغوش پر مهر و عطوفت بیرون بیام...

اما ...

بر خلاف میلیم از اغوشش بیرون اومدم و ایستادم.

صدای کوبش قلبم رو به در و دیوار های قفسه ی سینه م میشنیدم!

شاید هم در حلقم..!

-اره اومدم عزیز ... قولم قول بود!

به خواسته ی عزیز به سمت قبرستان راهی شدیم...

کنار سنگ قبر پدرم ایستادیم.. دستی روی سنگ سرد و سخت کشیدم...

با سر انگشت اسمش رو لمس کردم ...

همایون س...

مثل برق گرفته ها دستم رو عقب کشیدم...

نه ... امکان نداشت او هم سعادت باشد...!

من ... پسر ... همایون سعادت بودم؟!!

ناجوانمردی که ارثی نبود ... بود؟؟؟

نفس نفس میزدم... از روی خشم... من پسر همچین پدر خوبی نبودم... هیچ وقت

نبودم!

به صدای زمزمه های ریز عزیز گوش سپردم...

-سلام اقا... میبینی؟ ... یاوره... پسر مون!

میبینی چقدر بزرگ شده؟؟؟ چقدر اقا شده؟؟؟

اومده منو ببره تهران... خونه ی خودش...

باورت میشد یه روزی بتونه خونه بخره؟؟؟

لبخندی همراه با اشک روی لب هاش نقش بست...

-میخواهم برم برایش زن بگیرم... آگه به من بود شیراز میموندم... تا توی شهری که باهم آشنا شدیم بمیرم... ولی همیشه ... پسر مون هنوز دین و ایمونش کامل نشده...

پوزخند زدم... چی مونده بود از اون "دین و ایمونی" که عزیز ازش حرف میزد؟؟؟

من از خودم ... از "یاور" فرسنگ ها دور افتاده بودم...

راستی گفته بودم عزیز چقدر "بخشنده" و به شدت "فراموشکاره"؟

گلایه نکردم... حتی یک کلمه... خجالت میکشتم...

شرمم میگیره از کارهایی که انجام دادم...

دستم به سمت قلبم کشیده شد...

نکنه الان از کار بایسته؟؟؟ اگر از کار بایسته چطور باید محبت های عزیز رو جبران

کنم؟؟؟

چطور دل اقامو شاد کنم؟؟؟

این قلب حالا حالا ها باید بزنه... هنوز کارهای نیمه تموم زیادی دارم...!

به محض رسیدن به تهران گوشی رو از توی جیبم در آوردم. صفحه ی اس ام اس رو

باز کردم و نوشتم "رسیدیم" ..!

از مخاطبین نام اترینا رو لمس کردم و پیام رو ارسال کردم.

گوشی رو توی جیبم برگردوندم.

بهراد گوشه ای در خیابان پارک کرده بود. بازوهای عزیز رو گرفتم و کمک کردم تا از

خیابان شلوغ و پرازدحام رد بشه.

بهراد از ماشین پیاده شد.

-سلام

-سلام پسر

چشم های بهراد تا آخرین حد باز شدند!

انتظار پاسخ از جانب عزیز رو نداشت!

بههم نگاه کرد و چشمکی نثارم کرد -نگفته بودی؟!!

-میخواستم سوپرایز شی!

اترینا

رها سرش حسابی با بهراد گرم بود...

و من این روزها بیشتر احساس تنهایی میکردم.

دیوارهای این خونه برام با قفس چندان تفاوتی نداشت!

با صدای زنگ اس ام اس از فکر بیرون اومدم.

به سمت گوشی شیرجه زدم و از روی مبل برداشتمش.

به صفحه نگاه کردم... "سورنا"

اس ام اس رو باز کردم "رسیدیم"

سلام نکرد... حالم رو نپرسید... فقط نوشت "رسیدیم"...

فرصت فکر کردن نداشتیم... دلنگ بودم... بیشتر از هر وقت دیگه ای!

لباس پوشیدم و تا خونه ی سورنا تخت گاز روندم... لایی میکشیدم و چراغ قرمزها رو رد میکردم....

به داد و بیداد و بوق هم توجه نمیکردم...

سورنا اومده بود... عشقم برگشته بود...!

درب خونه ی سورنا مقابلم بود...

چند بوق زدم... کریم اومد و در رو باز کرد.

جلوی کریم ترمز کردم.

جلو اومد و به پنجره ی ماشین نزدیک شد...

عینک افتابی رو از روی چشمم برداشتم

-سورنا اومده؟

-نه خانم هنوز نرسیدن

سری تکان دادم و ماشین رو به پارکینگ بردم.

گل بانو با دیدنم پا تند کرد و خودش رو بهم رسوند...

-سلام خانم خوش اومدین ... چه عجب تشریف آوردین!

در حالی که با سوییچ ماشین بازی میکردم گفتم -همه چیز رو مرتب کردین؟

-بله خانم خیالتون راحت باشه

-خیلی خب گوش کن ببین چی میگم... به تمام خدمه میگی به محض اینکه سورنا و

مادرش اومدن به خط جلوی در بایستن

سرش رو پایین انداخت

-چشم خانم . فقط جسارتا کی تشریف میارن؟

-زمان زیادی نمونده

-پس من برم با اجازه

سری تکان دادم... سراسیمه وارد اشپزخونه شد.

از پله ها بالا رفتم وبه ،به اصطلاح اتاقم ،رفتم!

هنوز هم به همون شکل بود... دست نخورده ی دست نخورده!

تازه متوجه شده بودم که این اتاق همون اتاقی بود که اون روز درش قفل بود!

همون روزی که برای پیدا کردن کیفم همه ی خونه رو زیر و رو کردم...

مانتومو در آوردم و با بافت زرد خوش رنگی عوض کردم...

ارایشم رو تمدید کردم و با ادکلن محبوبم دوش گرفتم...

کش موهامو باز کردم و ازادانه روی شانه م ریختم...

استرس داشتم ... اگه عزیز من رو به عنوان عروسش قبول نکرد چی؟

دستی به گونه ی ملتبهیم کشیدم....

داغ بود؛خیلی داغ!

چند بار پیاپی نفس عمیق کشیدم و از اتاق بیرون اومدم.

پله ها رو دو تا یکی طی کردم و به سالن رسیدم...

سورنا

به عزیز کمک کردم تا سوار ماشین غول پیکر بهراد بشه...

به خونه رسیدیم... اصرار های من و عزیز برای به داخل اومدن بهراد بی فایده بود ...
ما رو رسوند و رفت..

از حیاط سنگلاخی عبور کردیم و به درب ورودی رسیدیم

-عزیزجون به خونه خوش اومدی

در رو باز کردم و نگه داشتم تا عزیز اول وارد بشه. دستم رو پشت کمرش گذاشتم و
به داخل هدایتش کردم.

خدمه به خط ایستاده بودند.

کاسه ی چشم های عزیز مملو از اشک شده بود.

طبق عادت با گوشه ی روسری از ریزش اشک هاش جلوگیری کرد!

عزیز با صدای تق تق کفش های اترینا مسیر نگاهش رو تغییر داد..

مقابل هم ایستادن... اترینا با لحنی متین و با مهربانی بی سابقه ش به عزیز خوش
آمد

گفت...

دست های عزیز به روی اترینا باز شد و اترینا هم با کمال میل در اغوشش خزید!

-خوش اومدی عزیز جون

-ممنون عروس گلم

اترینا با هیجان، در حالی که به تته پته افتاده بود گفت -وای... شما... میتونید صحبت
کنید؟

به من نگاه کرد -سورنا... چرا نگفته بودی؟

دستشو روی قلبش گذاشت و من اونجا بود که متوجه لباس های قشنگش شدم!

بدون هیچ حرفی با لبخند نگاهش میکردم و سر تا پاشو برانداز میکردم!

دستشو پشت کمر عزیز گذاشت و به سمت

مبل ها هدایتش کرد - بفرمایید بشینید

هنوز از جام جم نخورده بودم و فقط به یک چیز فکر میکردم...

انعکاس صدای عزیز به در و دیوار های ذهنم میکوبید!

"عروس گلم"

اترینا و عزیز گرم صحبت بودند. از فرصت استفاده کردم و خودمو با قدم های بلند به اشپزخونه رساندم.

چند بطری باقی مونده ی توی کابینت رو زیر نگاه های خیره ی گل بانو برداشتم و از اشپزخونه بیرون رفتم.

بطری ها رو نیست و نابود کردم و به اشپزخونه برگشتم. گل بانو مات و مبهوت بهم خیره بود

انگشتم رو به نشانه ی تهدید بالا بردم

-گل بانو... وای به حالت کارهای منو واسه خودشیرینی به عزیز گزارش بدی!

و تکرار کردم - وای به حالت...

با یک نفس عمیق از اشپزخونه خارج شدم...

از پله ها بالا رفتم. منیژه مشغول گردگیری بود.

جلو رفتم. سلام داد.

سرمو به نشانه ی سلام بالا و پایین کردم و گفتم -یکی از اتاق ها رو برای عزیز حاضر کن

مطیعانه سرش رو پایین انداخت -چشم اقا

دستگیره در اتاق رو ل*م*س کردم -خوبه

وارد اتاق شدم. حوله ی لباسیمو برداشتم و به حمام رفتم.

بعد از حمام تصمیم گرفتم یه چرت بزنم.

خودمو به تخت رسوندم و به ثانیه نکشیده از فرط خستگی خوابم برد!

با صدای عزیز که مدام اسمم رو صدا میزد از خواب بیدار شدم

-یاور... یاور... پاشو الان ناوایی میبنده ها ... چند بار صدات کنم؟؟؟

با شنیدن این حرف ترس در بند بند وجودم رخنه کرد!

پلک هامو محکم تر روی هم فشار دادم...

میترسیدم چشم باز کنم و هر چه دیده بودم یک خواب بوده و بس!

چشم باز کردن جرات میخواست که من... نداشتم!

میترسیدم همون یاور باشم... توی همون اتاق کذایی ... با همون فرش کهنه ... با

همون ارزوهای محال و دست نیافتنی!

با شنیدن صدای خنده های ریز دو نفر چشم هامو اروم باز کردم...

اولین چیزی که دیدم... اترینا و عزیز بودند که گوشه ی اتاق ایستاده بودند و ریز ریز

می خندیدند!

عرق های روی پیشانیمو پاک کردم ...

اخمی ساختگی روی صورت‌م نشوندم و با یک حرکت از تخت پایین اومدم.

یک راست به سمت اترینا رفتم...

لبخندش محو شد ... ترس رو توی چشم هاش دیدم!

هر چقدر فاصله کمتر میشد بوی عطر دلنشینش بیشتر به پرزهای بینیم میچسبید!

بدون توجه به نگاه‌های عزیز فاصله‌ی میلی متری بینمون رو پر کردم و بهش

چسبیدم..

انقدر توی اغوشم فشارش دادم تا جیغ استخوان هاش در اومد!

بینیش کاملاً به سینه‌م چسبیده بود ... نفس کم آورده بود و من اینو خوب میفهمیدم!

با بی میلی ازش جدا شدم...

صورتش هم‌رنگ لبو شده بود!

خودمو هم قدش کردم -چه خوشکل شدی عزیزم

لب پایینشو به دندان گرفت و سرش رو تا حد یقه پایین برد.

لبخند شیطونی روی لب هام نقش بست!

به عزیز نگاه کردم... چشم هاش میخندید...

دوباره به اترینا نگاه کردم...

هنوز هم قرمز بود!

دستمو زیر چانه‌ش گذاشتم ... با کمی مکث سرش رو بالا آورد

-وقتی شیطونی میکنی باید حواست به دنیا که دار مکافات‌ه هم باشه!

با مظلومیت گفت

-تقصیر عزیز بود بخدا

نگاهی به عزیز انداختم که لب های اونم گل انداخت!

-به حساب عزیز هم میرسم...

عزیز حسابی با گل بانو گرم گرفته بود...

کلی با گل بانو کلنجار رفتیم... کلی بهش باج دادم تا تونستم راضیش کنم کارهایی که

انجام می دادم رو به عزیز گزارش نده!

قبول میکرد... اما ... می گفت...!

عزیز به جون بچه ها و عزیزانش قسمش میداد و اون هم به اجبار گزارش میداد!

از نصیحت های عزیز خسته شده بودم... باور نمیکرد که اون زهرماری ها رو کنار

گذاشتم!

اترینا هر از گاهی به عزیز سر میزد...

مهر اترینا بدجور به دل عزیز افتاده بود...

و البته به دل من هم!

با صدای در چشم از برگه های روی میز برداشتم...

جلالی در حالی که چند پوشه به دست داشت داخل شد...

-اقای سعادت اگه با من کاری ندارین من برم خونه اخه فردا مراسم نامزدیمه ...

به دنبال این حرف لب هاش گل انداخت!

این دختر خجالتی همون جلالی وقیح بود؟!

گفت نامزدیشه؟ پس بالاخره سرو سامان گرفت!

-بله میتونید برید ... به سلامت

"ممنون" اهسته ای گفت و از اتاق خارج شد.

بعد از اتمام کارهام کتم رو برداشتم و به سمت خونه به راه افتادم...

از سالن عبور کردم... با صدای عزیز که مشغول صحبت با کسی بود ایستادم...

-خوب دخترم... تو هم دلت باهاشه؟

به دنبال این حرف بعد از مکثی نچندان طولانی صدای اهسته ای پاسخ داد

-بله

صدای اترینا بود... شک نداشتم!

دلش باهام بود؟ دستم رو روی قلبم گذاشتم... زنده بودم؟

نگاهم رو بالا کشیدم

-خدایا شکر...!

با لبخند و در حالی که از خوشحالی سوت میزدم وارد اتاقم شدم.

لباس هامو با تی شرت سبز رنگی که اترینا برام خریده بود عوض کردم.

از اینه نگاهی اجمالی به خودم انداختم و به سمت در رفتم...

به محض باز شدن در ... اترینا هم از اتاق بیرون اومد و با هم چشم تو چشم شدیم...

زمین و زمان رو فراموش کرده بودم و به مشکی چشم هاش خیره بودم...

توی اون شب سیاه چشم هاش عکس یه مرد افتاده بود...

اون مرد... من بودم! این نهایت ارزوی من بود...

افتادن تصویر من توی چشم های اترینا..!
با صدای سرفه ی مصلحتی یکی از بهت خارج شدیم...
عزیز درست پشت سر اترینا ایستاده بود...
عجیب بود که متوجه او مدنش نشده بودم!
لبخند مهربونی روی لبش جا خوش کرده بود
متقابلا هر دو لبخند زدیم.
به سالن رفتیم و روی مبل ها نشستیم.
عزیز خطاب به من گفت
-سورنا ...

هیچ چیز نمیشنیدم... گوشم زنگ میزد...
عزیز گفت سورنا؟؟؟ ... سورنا؟؟؟
-گوشت با منه مادر؟

تکانی خوردم -ها؟ نه ببخشید حواسم نبود
نگاه سرزنش گری بهم انداخت و جمله شو یکبار دیگه تکرار کرد
-کی قراره مراسم عقد رو برگزار کنیم؟
از سوالش جا خوردم... عقد؟
با من من گفتم - هنوز... راجع بهش فکر نکردیم
-خب فکر کنید
به اترینا نگاه کردم... از روی مبل تک نفره بلند شد و کنار من نشست

-باید بهمون وقت بدین فعلا سورنا درگیره و ما هنوز امدگیشو نداریم
نگاه قدر شناسانه ای بهش اهدا کردم و با حرکت سر تایید کردم.

عزیز با لحن مظلومی گفت

-دلَم براشون تنگ شده مادر

-اخه...

با تشر اسمم رو صدا زد

-سورنا

سرم رو به طرفین تکان دادم.

-مادر من اخه این همه راه بریم شیراز که چی بشه؟

با بغض گفت

-تو هم مثل اونایی... تو هم از ارم میدی... اونجا حداقل چند تا دوست داشتیم ...

کسایی که هم سن و سال خودم بودن.. اما اینجا چی؟

منو آوردی و توی این اتاق زندانی کردی!

باز هم از روش قدیمی استفاده کرد و دلَم رو به رحم آورد!

پوفی کردم و کلافه نگاهم رو به چشم های عسلیش سوق دادم

-خیلی خب

گوشی موبایلم رو از توی جیبم بیرون کشیدم و به اترینا زنگ زدم.

-بفرمایید

صداش گرفته بود... مشخص بود از خواب بیدار شده!

-منم سورنا

صداش سر حال شد -سلام عز...

حرفشو روی هوا زدم و با هیجان گفتم -چی گفتی؟ چی میخواستی بگی؟

-هیچی

پوفی کشیدم... مثلشو هیچ جا ندیدم؛ هیچ جا!

-بین اترینا... عزیز میگه بریم شیراز میخواد دوست هاشو ببینه... من یه فکری دارم که بعدا بهت میگم فقط تو هم لباس ها و وسایلتو آماده کن... پس فردا حرکت میکنیم

-امممم باشه مشکلی نیست...

صفحه ی گوشی رو با لب هام لمس کردم و اروم خداحافظی کردم.

به پیشنهاد عزیز قرار شد این دفعه با ماشین بریم که بیشتر خوش بگذره!

با توافق جمع بهراد و رها هم بهمون اضافه شدن.

ظرفیت ماشین من که دو نفر بود!

پس قطعاً عزیز با ماشین بهراد اومد... هر چی اترینا اصرار کرد که عزیز توی ماشین من بشینه عزیز قبول نکرد و گفت که اونجا راحتتره و ما نیاز به خلوت داریم و من تا نیم ساعت داشتم به این فکر میکردم که خب مگه بهراد و رها به خلوت نیاز ندارن؟؟؟!

اترینا به محض نشستن کمر بندش رو بست و نگاه خصمانه ای بهم پرتاب کرد.

لبخند زدم و سری از روی تاسف به طرفین تکان دادم!

دستی روی لب هام کشیدم و گفتم

-اگه اتفاقی برات می افتاد چی؟

براق شد -چیه نکنه میخوای بگی اون موقع بخاطر علاقه ی بیش از حدت نزدیک بود منو بکشی؟

پوفی کشیدم و پاسخ ندادم...

اترینا بدون هیچ حرفی به جلو خیره بود.

یه ذره شیطونی بد نبود... بود؟

نیم نگاهی به اترینا انداختم و پامو روی پدال گاز فشردم.

ماشین از جا کنده شد...بین ماشین ها لایی میکشیدم ...

اترینا به صدلی چسبیده بود و چشم هاش از وحشت گرد شده بود!

لب هاشو با زبونش تر کرد -سورنا

-هووووم؟

حرفی نزد... سرعتم رو بیشتر کردم که صدای جیغش در اومد

-سورنا... اروم تر برو... تو رو خدا!!! ...

صدای قهقهه م ماشینو برداشته بود.

جیغ و داد هاش خفیف شده بود... دیگه تقریبا داشت از حال می رفت!

سرعتم رو کم کردم ... نفس نفس میزد

-وای خدا... قلبم ایستاد!

کامل به طرفش برگشتم

-خدانکنه قلب خانمم بایسته

سرشو به سمت پنجره برگردونده بود.

دستمو زیر چانه ش گذاشتم و سرشو به طرف خودم برگردوندم

-عشق من ترسید؟

اشک توی چشم هاش جمع شد

-گریه نکنی ها

با سر انگشت از ریزش اشک هاش جلوگیری کردم.

-ببخشید، خب؟

اروم لب زد -خب

صورتمو میلی متری صورتش نگه داشتم به طوری که نفس هام توی صورتش پخش
میشد

به لب هاش خیره شدم و بعد از یه مکث طولانی ...

لبخندی زدم و سر جام نشستم

استارت زدم -خب مثل اینکه حالت خوب شده!

هنوز هم مات و مبهوت من رو نگاه میکرد .

البته صورتش یه کوچولو قرمز شده بود که بخاطر افکار منحرفی بود که توی ذهنش
میپیچید ... !

شاید هم دلش میخواست که...

با دیدن ماشین بهراد پامو روی پدال گاز فشردم و خودمو بهش رسوندم

انقدر تند رفته بودم که تازه بهم رسیده بود!

صدامو بالا بردم و سرمو از پنجره بیرون بردم

-رستورانی چیزی دیدی بزن کنار

عزیز من و منی کرد و گفت

-نمیشه نریم رستوران؟

رها برگشت و رو به عزیز گفت-پس چی بخوریم؟

عزیز-حالا یه کاریش میکنیم خدا کریمه

نگاهی بین هر سه نفرشون رد و بدل کردم.

مثل اینکه از این پیشنهاد بدشون نیومده بود... بعد از اعلام موافقت اترینا، گفتم

-باشه هر طور راحتین فقط روی چی بشینیم؟

بهراد فکری کرد و گفت

-من یه روفرشی توی صندوق عقب ماشینم دارم

عزیز که با شنیدن این حرف گل از گلش شکفته بود گفت -بفرما...دیگه چی میگی؟

دست هامو توی هوا تاب دادم

-من حرفی ندارم!

با اشاره ی بهراد پامو روی ترمز گذاشتم.

ماشین ها رو پارک کردیم و پیاده شدیم. نه خیلی خلوت بود و نه خیلی شلوغ!

روفرشی که توی صندوق عقب ماشین بهراد بود رو در آوردیم و روی چمن ها پهن

کردیم.

عزیز رو به بهراد گفت - پسر من بی زحمت برو چند تا تخم مرغ و گوجه بگیر میخوام
املت درست کنم

بهراد دستشو روی چشمش گذاشت - چشم

- چشمت بی بلا پسر من.

هر کسی با کاری مشغول بود؛ موقعیت رو مناسب دیدم و به اترینا علامت دادم که
خیلی نامحسوس دنبالم بیاد!

خداروشکر این دفعه متوجه شد و دنبالم اومد.

بعد از اندکی پیاده روی، روی نیمکت نشستیم.

خودم رو روی نیمکت ولو کردم و دستم رو پشت نیمکت، درست پشت کمر اترینا،
گذاشتم.

- اترینا

برگشت و نگاهش رو توی چشم هام دوخت

- میخوام راجع به یه موضوعی باهات صحبت کنم

سری تکان داد - میشنوم

- تو مشکلی نداری که مراسم عقدمون یه ذره متفاوت تر از مراسم های عقد دیگه
باشه؟

بدون لحظه ای مکث گفت - نه ... مراسم عقد که مهم نیست... مهم فقط تویی؛ فقط
تو!

دل من برای جملات محبت آمیز سالی یکبارش ضعف رفت!

بو*سه ای ناگهانی روی گونه ش نشوندم

–عاشقتم

خندید... از اون خنده های از ته دل!

از روی نیمکت بلند شدم.

–پاشو بریم املت بز نیم

دستمو گرفت و بلند شد ... هم گام باهم به راه افتادیم.

با دیدن ماهیتابه که روی پیک نیک کوچیکی قرار داشت لبخند زدم و پرسیدم

–این رو از کجا آوردین؟

بهراد به خانواده ای که نزدیک ما نشسته بودند اشاره کرد –از اونا

زیر چشمی حواسم به رها و سقلمه ای که به پهلوی اترینا زد بود –خوش گذشت؟

اترینا چشمکی تحویلش داد–تا چشت دراد!

در یک چشم به هم زدن ماهیتابه روی سفره ی یکبار مصرف قرار گرفت

زرد... سفید... قرمز!!!

چند وقت بود این ترکیب رنگ رو ندیده بودم؟

چند وقت بود غذایی با دست پختی به خوشمزگی دست پخت عزیز نخورده بودم؟

وقتی حمله ی غافلگیرانه ی دوستان رو دیدم وقت رو غنیمت شمردم و من هم به

جمع قحطی زدگان پیوستم!

خدا روشکر ماهیتابه امانت بود وگرنه اونو هم میخوردن!

صدای به به و چه شون تا اون سر دنیا رفت!

بعد از غذا دوباره به راه افتادیم.البته با یک سری تغییرات!

اترینا با بهراد رفت و عزیز توی ماشین من نشست.

به محض نشستن روی صندلی گفت -وای به حالت تند بری... توی ماشین بهراد دل و زهرم آب شد

خندیدم و استارت زدم -چشم

انقدر اروم می رفتم که کم کم داشت پلک هام سنگین میشد...

کنار جاده ایستادم. از ماشین پیاده شدم...بطری آب رو از توی ماشین در آوردم؛ مشتم رو پر از آب کردم و توی صورتم زدم. بعد از گذشت پنج دقیقه در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

عزیز نگاهی بهم انداخت و پرسید -چیشد؟

در حالی که سعی میکردم لای پلک هامو باز نگه دارم گفتم -خیلی خوابم میاد ...

-خب یکم استراحت کن بعد بریم مادر

استارت زدم ...

-نه دیر میشه ... زیادی ماشین سوت و کور بود خوابم گرفت

-زود تر میگفتی! من میترسیدم باهات حرف بزنم حواست پرت بشه

-مگه بچه م؟

با این حرف عزیز جمله ی همیشگیشو تکرار کرد

-بچه هر چقدرم بزرگ بشه بازم برای پدر مادرش بچه س!

-بله درست میفرمایین

-خب تعریف کن ببینم رفتی المان خوش گذشت؟

دستی توی موهام کشیدم

-چه خوشی عزیز؟ شما خودت هر روز اینه دقتو ببینی که جلوت راست راست راه میره
بهت خوش میگذره؟

-اونا قراره خانواده جدیدت بشن! چه بخوای چه نخوای باهاشون چشم تو چشم
میشی...

کینه ها رو بریز دور ... ببخششون

برای عوض کردن بحث فرمان رو مصلحتی پیچوندم و مصلحتی تر پامو روی ترمز
کوبیدم!

عزیز وحشت زده نگاهشو ازم گرفت و به جلو نگاه کرد -چی شد مادر؟

پوفی کشیدم و گفتم -نزدیک بودها!

در حالی که نفس نفس میزد گفت

-حواستو بده مادر... خدا روشکر به خیرگذشت.

صورتش مثل رنگ گچ سفید شده بود و زیر لب ذکر میگفت...

خب یه ذره عذاب وجدان گرفتم اما...

عوضش بحث رو تغییر دادم!

خنده ی بدجنسم رو پنهان کردم و دوباره به راه افتادم!

با دیدن تابلوی "به شیراز خوش امید" نفسی از روی اسودگی کشیدم.

با اینکه عاشق رانندگی بودم اما از این راه طولانی خسته شده بودم

صدای "خرخر" عزیز سکوت ماشین رو به هم میزد!

از غفلتش استفاده کردم و پامو روی پدال گاز فشردم...

بهراد سرعتش رو زیاد تر کرد و خودشو به ماشینم رسوند... صداشو بالاتر برد

-حالا کجا بریم

اترینا گفت

-میریم خونه ی ما دیگه !

رو به اترینا گفتم

-واقعا؟

-اوهوم... واسه چی نریم اونجا؟

دستی توی موهام کشیدم

-قرار بود بریم هتل

-وقتی خونه داریم برای چی بریم هتل؟

-اینم حرفیه

بهراد که شاهد مکالمه ی ما بود گفت

-پس بزن بریم

راهمونو به سمت خونه ی آقای فرزاد کج کردیم.

ماشین رو جلوی درب خونه پارک کردم.

دستمو روی بازوی عزیز گذاشتم و تکانش دادم

-عزیز... عزیز..

یکی از چشم هاشو باز کرد -جانم؟

- رسیدیم

روی صندلی جا به جا شد... با دیدن خونه چشم هاش از فرط تعجب به اندازه ی دو تا بشقاب شدن!

به طرفم برگشت- ما اینجا چیکار میکنیم؟

-قراره اینجا مستقر بشیم دیگه؟

-چرا اینجا؟

-اترینا خواسته... ناراحت میشه اگه بریم هتل

با این حرف قانع شد؛ کمر بندش رو باز کرد از ماشین پیاده شد.

با باز شدن درب خونه به راه افتادم... ماشین رو توی پارکینگ خونه پارک کردم.

عزیز با دیدن جای جای خونه اشک توی چشم هاش جمع شده بود... مرتب اب بینشو رو بالا می کشید...

و من نفرتم از پدر مادر اترینا بیشتر میشد!

عزیز توی یکی از اتاق های پایین رفت.

من و بهراد هم توی یک اتاق، اترینا و رها هم توی اتاق اترینا مستقر شدند.

عزیز بیتابی میکرد و من طاقت دیدن حال و روزش رو نداشتم.

به همین خاطر لباس مناسب پوشیدم و همراه عزیز به اسایشگاه رفتیم.

مردی کوتاه قد با سیبیلی کم پشت روی صندلی چرخ دار پشت میز نشسته بود.

فنجون چای رو به لب هاش نزدیک کرده بود که با دیدنم از خوردن منصرف شد.

فنجون رو توی نعلبکی گذاشت.

روی صندلی نیم خیز شد - بفرماید

روی مبل کنار میز نشستیم.

برگه های روی میز رو مرتب کرد - برای چه کاری تشریف آوردین؟

به برگه های روی میز خیره شدم

- من دارم ازدواج میکنم

- خب بسلامتی مبارک باشه چه کاری از دست من بر میاد؟

پای راستم رو روی پای چپم انداختم

- من میخوام توی این اسایشگاه مراسم عقد برگزار بشه

نگاهم رو بالا کشیدم.

ابروهای کم پشتش رو بالا برده بود و مات و مبهوت بهم نگاه میکرد.

اروم لب زد - چی میخوایین؟؟؟

- مراسم عقد اینجا برگزار بشه هزینه ش هم هر چی باشه تقدیم میکنم.

شقیقه شو خاروند - همیشه اخه...

چند بسته تراول از جیبم در آوردم و روی میز انداختم. چشم هاش برق زد!

خندید - یه کاریش میکنم شما نگران نباشید

پوزخند زدم!

این روزها ادمها عجیب پول پرست شدند!

از دفتر بیرون اومدم.

عزیز با چند پیرزن و پیرمرد گرم گرفته بود...

وقتی می خندید زیبا تر میشد...

دلَم برای خنده هاش تنگ شده بود!

با اب و تاب مشغول تعریف کردن وقایع چند وقتی بود که تهران زندگی کرده بود!

باور ناپذیر بود که در گفته هاش اسم منم آورد!

و در جواب پیرمرد خوشرویی که ازش پرسید

-با کی اومدی؟

گفت-با پسرَم؛ سورنا!

چقدر این اسم از زبان عزیز ارامش بخش تر از هر کس دیگه ای بود...

خوشحال بودم از اینکه بالاخره سورنا رو قبول کرد... باور کرد... دوست داشت...!

در این بین حواسم به مرد کهن سالی بود که عاشقانه به مادرم لبخند میزد...

نگاه های عزیز هم بهش دوستانه تر از بقیه بود...

لبخند زدم پس عزیز هم عاشق این مرد بود...!

چقدر براش عزیز بود که منو تا شیراز کشوند اینجا!

صدای درونم فعال شد -برای چی لبخند میزنی؟ مادرت عاشق شده میدونی یعنی چی؟

الان باید غیرتی بشی نه اینکه مثل ماست بایستی و لبخند بزنی!

ابروهام در هم گره خورد.

به سمتشون رفتم و به عزیز گفتم

-عزیز شما اینجا بمون من میرم بیرون کارهامو انجام میدم میام دنبالت

-باشه پسرَم برو خدا به همراهت

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و شماره ی اترینا رو گرفتم ... بعد از سه بوق جواب داد. بدون هیچ حرف اضافه ای ادرس یه پارک رو بهش دادم و گفتم که خودشو سریعا به اونجا برسونه... اونم بدون چون و چرا قبول کرد...
نیاز داشتم تا با یکی درد و دل کنم... کی بهتر از اترینا؟!

اترینا

با چشم های گشاد شده بهش نگاه کردم.

به گوش هام اعتماد نداشتم.

خدای من عزیز؟؟؟

با لبخند به سورنا نگاه کردم.

اخم کرد و با تشر گفت - اترینا

لبخندم به قهقهه تبدیل شد...

مرد من غیرتی شده بود!

-خوب عزیزم چه اشکال داره اونم نیاز داره یکی بهش محبت کنه

-محبت میخواد؟؟؟بیاد پیش خودم نوکرشم هستم!

-بله بله؟ لازم نکرده محبت تو فقط مال منه

خندید و لپم رو کشید -حسوووووود

لپم رو از دستش جدا کردم و مالیدم

-اخ اخ لپم... چرا مثل بچه دو ساله ها باهام رفتار میکنی؟؟

-چون مثل بچه دو ساله شیرینی

نگاهی عاقل اندر سفیهانه بهش انداختم.

خودشو به اون راه زد و به دور دست ها خیره شد.

مسیر نگاهش رو دنبال کردم.

دختری با مانتوی قرمز براق در فاصله ای دور از ما قرار داشت.

موهای طلایشو فر درشت کرده بود و یک تیکه پارچه که مردم عادی بهش " شال

"می گفتن روی انتهای ترین تار های موهاش گذاشته بود!

رژ لبش رو با مانتوش ست کرده بود؛قرمز اتشین!

توی همون لحظه نفرتم از رنگ قرمز صد برابر شد...

دستم رو روی گونه ی سورنا گذاشتم و به سمت خودم چرخوندم.

انقدر کارم ناگهانی بود که صدای "تیریک،تیریک" گردنش رو شنیدم!

با گیجی بهم نگاه کرد. منتظر بود تا دلیل کارم رو توضیح بدم.

با اخم هایی در هم گفتم

-اون دختره چی داره اینطوری زل زدی بهش؟

-کدوم دختره؟

با پاشنه ی کفشم محکم روی کفش براقش کوبیدم.

صدای "اخ"گفتنش به هوا رفت.

پاشو توی دستش گرفته بود و مثل مرغ سرکنده بالا و پایین می پرید.

-برا چی اینکارو کردی؟

-سورنا؟؟؟

-جان؟

-گوش های من مخملیه؟

دستش رو جلو آورد و شالم رو کنار زد.

نگاهی به گوش هام انداخت.

متفکر گفت -امممم نه

به بازوش زدم ... خندید... من هم... خندیدم!

سیب گلوشو با انگشت اشاره ل*م*س کردم ...

چند روز دیگه رسما مال هم می شدیم...

من برای سورنا و سورنا برای من...!

-راستی به بابا و مامانت خبر دادی بیان شیراز؟

-اره... در کمال ناباوری قبول کردن و گفتن یه دونه دختر که بیشتر نداریم!

لبخندی زد و فقط به گفتن "خوبه" اکتفا کرد.

از روی نیمکت بلند شدم.

دستم رو به طرفش گرفتم

-پاشو بریم خونه ... میخواییم بریم بیرون باید حاضر شم

دستم رو گرفت و از جا بلند شد.

-کی برنامه چیده؟

-بهراد و رها

نفس عمیقی کشید و پرسید

-حالا کجا میخواییم بریم؟

-فکر کنم رستوران... ولی اینطور که گفتن فضا سبز داره ... من که تا حالا نرفتم

شانه ای بالا انداخت -منم نرفتم! راستی من باید برم دنبال عزیز

-منم میام

لبخند زد -باشه

سورنا

به اسایشگاه رفتیم و عزیز رو آوردیم.

خبری از بهراد و رها نبود. احتمالاً خواب بودن!

وارد اتاق که شدم مطمئن شدم که بهراد خوابه!

طبق عادتش روی پهلوی راست خوابیده بود و پتو رو تا کمرش بالا کشیده بود.

رکابی مشکی پوشیده بود وعضلات برنزه شو به نمایش گذاشته بود!

دست از دید زدن برداشتم و خودم رو روی تخت رها کردم.

درد کمرم کمی اروم گرفت... از شدت خستگی پلک هام روی هم افتاد و خوابیدم.

چند بار عزیز رو صدا کردم اما جوابی نشنیدم..ترس در بند بند وجودم رخنه کرد...

از،از دست دادن عزیز هراس داشتم!

با نهایت سرعت خودمو به اتاقش رسوندم و بدون در زدن در رو باز کردم.

با دیدنش توی اون وضعیت.... نفسی از روی اسودگی کشیدم!
بخاطر زانوهاش نشسته نماز میخوند...
کنار سجاده ش نشستم و به صورت گرد و مهربونش زل زدم...
کنار عزیز ارامش دارم... ارامشی که جنسشو هیچ جای دنیا پیدا نکردم...
سلام داد و دست هاشو چند بار روی پاهاش زد.
تسییح دانه درشت سفیدش رو برداشت و شروع کرد به ذکر گفتن.
زیر چشمی هر از گاهی نگاهی بهم می انداخت.
آخرین دانه ی تسییح رو که رد کرد پرسید
-هنوز نبخشیدیش؟
موهای کنار شقیقه مو خاروندم -کیو؟
نگاهی عاقل اندر سفیه بهم انداخت
-خودت میدونی کیو میگم!
کلافه دستی توی موهام کشیدم...
چی می گفتم؟ خسته بودم!
انگار که کوهی رو جا به جا کرده بودم...
عدسی چشممو چرخوندم و به صورت زیباش دوختم.
پلک نمیزدم ... پلک زدن فرصت نگاه کردن بهشو ازم می گرفت...
سجاده رو تا زد و گفت

-پسرم کینه دل ادمو سیاه میکنه... به وضعیت الانت نگاه کن ... اگه اون نبود که تو
هنوز هم همون یاور اویزون بودی!
از حرفش لبخندی زدم و اعتراض گونه گفتم
-عه عزیز!
چشمک با مزه ای زد -حقیقت تلخه عزیزم!
صدای "تق تق" در مانع ادامه ی حرف هامون شد. با بفرمایید من، در باز شد.
قامت بهراد توی درگاه نمایان شد.
خطاب به من گفت -تو رفتی عزیز رو بیاری خودتم موندی؟
با کف دست محکم روی پیشانیم کوبیدم
-یادم رفت اصلا!
به عزیز که کنجکاوانه نگاهم میکرد گفتم
-لباس بپوش میخواییم بریم بیرون
از اتاقش بیرون اومدم.
کت اسپرت گرمی رنگم رو پوشیدم و به سالن رفتم.
اترینا و رها مشغول نگاه کردن به مانیتور لپ تاپ بودند.
روی مبل نشستیم -چیکار میکنین؟
اترینا-دارم عکس های توی دوربین رو به لپ تاپ منتقل میکنم که حافظه داشته
باشه چند تا عکس خوشگل بگیریم
-خوبه

عزیز و بهراد هم اومدند. همگی از در خارج شدیم؛ به پیشنهاد بهراد همگی سوار ماشین بهراد شدیم و به سمت رستوران مورد نظر به راه افتادیم.

اترینا

دیگه نای راه رفتن نداشتیم. تمام وزنمو روی سورنا انداخته بودم و اروم قدم برمیداشتیم.

صدای باز کردن در ماشین رو که شنیدم یکی از چشم هامو باز کردم. بهراد گفت - کجایی شماها؟ دو ساعته الافتونیم

صدای سورنا در فاصله ای نزدیک به گوش رسید - ببخشید اترینا خیلی خسته بود - خب کولش میکردي

- استغفرالله

صدای عزیز بود که مدام استغفرالله میگفت!

ریز خندیدم که سورنا هم متوجه شد و سرش رو توی گردنم پنهان کرد.

با دست پشش زدم و به پنجره تکیه دادم و خوابیدم!

با حس تکان های یک نفر چشم باز کردم.

من کجا بودم؟

- اترینا پاشو بریم داخل دیگه همه رفتن

با صدای گرفته ای گفتم - کجا رفتن؟

- رفتن توی ساختمون و خوابیدن

همینطور که در ماشین رو باز می کردم گفتم

-پس چرا بیدارم نکردی؟

-الان بار هزارمه دارم صدات میکنم

پا گذاشتم روی غرورم و گفتم

-ببخشید... بخاطر من معطل شدی

-عوضش کمی بیشتر نگاهت کردم

به سرعت نور برگشتم و نگاهش کردم...

این مرد همون "شاهزاده سوار براسب سفید" بود ... نبود؟!

همراه هم وارد ساختمان شدیم. همه به اتاق هاشون رفته بودند و سالن نیمه تاریک بود.

از پله ها بالا رفتم ...

تنها چراغ روشن، چراغ اتاق من بود!

بی هوا وارد اتاق شدم که

با هیییین بلندی که ناخودآگاه کشیدم بهراد از روی تخت افتاد پایین!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

رها با چشم های گرد شده بهم خیره شده بود...

توی موقعیت بدی قرار گرفته بودم!

اب دهانم رو قورت دادم و به زحمت لب هامو حرکت دادم...

-من ... من...

"ببخشیدی" گفتم و به سرعت از اتاق بیرون اومدم.

سورنا در حالی که سوت میزد و حوله‌ی سبز رنگی رو روی شانه اش می انداخت از کنارم گذشت.

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که ایستاد.

روی پاشنه پا چرخید و چند قدم رفته رو برگشت.

نگاهش رو توی صورتم چرخوند...

-چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

دستمو گرفت و کشید -بیا بینم

منو به اتاقش برد. روی تخت نشستم ...

منتظر نگاهم میکرد ...

نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از اکسیژن هوا رو بلعیدم...

-اونا تازه عقد کردن... نیاز دارن که تنها باشن...

از اولم اشتباه کردیم جداشون کردیم.

با شنیدن صدای خنده ش سرم رو بالا اوردم.

-چی دیدی؟

لبمو به دندان گرفتم و سکوت اختیار کردم!

کنارم روی تخت نشست.

-حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم... عزیز خوابه... میترسم در اتاقش رو باز کنم بیدار شه

با لحنی جدی گفت

-خب اینجا بخواب

عادل اندر سفیهانه نگاهش کردم که شاکی گفت

-من گفتم خودمم اینجا میخوابم؟

-پس کجا میخوابی؟

چانه شو خاروند و گفت -اون کاناپه توی پذیرایی خیلی راحتته اونجا میخوابم

لبخندی به روش پاشیدم -مرسی

سرم رو روی بالش گذاشتم و به سه شماره نرسیده خوابم برد!

با دستی که موهامو نوازش میکرد از خواب بیدار شدم... رها هم وقت گیر آورده بود

اول صبحی!

-نکن رها خوابم میاد...

بدون توجه به حرفم هنوز هم مشغول نوازش بود... اگر بگم بدم می اومد... دروغ

گفتم!

دستمو بالا بردم و دستشو گرفتم...

دست های رها از دیشب تا حالا چه رشدی کردن!

چشم هامو اروم باز کردم که دو تا چشم عسلی رو مقابلم دیدم...

رها چشم هاش عسلی بود؟؟؟

نگاهم رو پایین تر کشیدم ... ته ریش؟

توی ذهنم با خودم تکرار کردم -ته ریش... ته ریش ... سورنا؟؟؟؟!!!!

با قرار دادن دستم روی لب هاش از پیشروی بیش از حدش جلوگیری کردم!

کمرش رو صاف کرد و ایستاد.

-صبح بخیر

چشم هامو مالوندم -صبح بخیر

یهو براق شدم -تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟ نکنه دیشب اینجا خوابیدی؟

صورتش رو مقابل صورتم قرار داد

-نگام کن... این چشم ها میگن دیشب خوابیدم؟

چشم هاش سرخ بودند و متورم!

-نخوابیدی؟

سرش رو عقب کشید -نه

-پس چیکار میکردی؟

-تو رو نگاه میکردم...

خواستم حرفی بزنم که سریع گفت -بهت گفته بودم خیلی قشنگ میخوابی؟

لبخندی روی لب هام نقش بست...

-نه نگفته بودی

شانه ای بالا انداخت

-خوب حتما یادم رفته!

به در اتاق نزدیک شد - بیا صبحانه بخور
و از اتاق بیرون رفت.
از روی تخت بلند شدم ... با لباس های بیرون خوابیده بودم .
مقابل در اتاقم ایستادم -رها... بهراد...
وقتی جوابی نشنیدم در رو اهسته باز کردم.
خدا روشکر کسی نبود!
لباس مناسب پوشیدم و موهامو شانه کردم.
از پله ها پایین رفتم و وارد اشپزخونه شدم.
همگی دور میز نشسته بودند.
"صبح بخیر" بلند بالایی دادم .
رها مشغول چای خوردن بود که با ورود من چای توی گلوش پرید...
بهراد محکم به کمرش ضربه میزد و سعی میکرد ارومش کنه ...
حالا توی این موقعیت خنده ی من قطع نمیشد!
کنار سورنا نشستیم.
سرفه ی رها بالاخره قطع شد.
بهراد دستشو از روی کمر رها برداشت
-واقعا ببخشید که مجبور شدم دیشب جای من بخوابی!
عزیز اروم به گونه ش زد و خطاب به من و سورنا گفت
-شما دو تا دیشب پیش هم خوابیدین؟

سورنا فنجان چای رو مقابل من گذاشت و گفت

-نه مادر... اترینا جای من خوابید منم تا صبح نخوابیدم ... خیالت راحت باشه

عزیز نفسی از روی اسودگی کشید!

لقمه ی نان و پنیر رو از سورنا گرفتم

-مرسی

چشمکی زد -خواهش میکنم... جبران میکنی!

چشم غره ای رفتم که اروم خندید.

بهراد گفت -امروز من و رها میریم از اینجا

ناراحت پرسیدم -چرا؟

-پدر و مادرم و خواهر کوچیکم از کربلا برگشتن باید بهشون سر بزنیم

حالا که دلیل رفتنشونو میدونستم دیگه ناراحت نبودم... پس لبخندی زدم -به سلامتی

به رها چشمکی زدم و منظور دار گفتم

-خوش بگذره!

پشت چشمی نازک کرد و مشغول صبحانه خوردن شد.

سورنا اروم گفت -راستی اون عکس هایی که دیشب گرفتیم خیلی قشنگ شدن

مخصوصا اون اخری ها!!!

سورنا متخصص حرص دادن من بود ...

سقلمه ای بهش زدم که "اخش" به هوا رفت!

در حالی که پهلوشو میمالید گفت

-عزیز... بین چه عروسی گیت اومه... به به... دست بزن داره در حد المپیک

عزیز گفت -معلوم نیست چیکارش کردی وگرنه اهل این حرفا نیست!

زبونم رو تا جایی که میشد بیرون کشیدم.

اروم زیر گوشم گفت -حیف که خانواده نشسته!

همه چیز برای مراسم آماده بود.

میز و صندلی ها چیده... سفره ی عقد به همراه جایگاه عروس و داماد فراهم... مهمان

ها دعوت و روی لب ها خنده جا خوش کرده بود!

به اترینا نگاه کردم... مثل ماه شب چهارده می درخشید!

نگاهم رو به عزیز و اقا کمال دوختم.

مرد خوبی بود... پیرمرد مهربانی که عاشق عزیز بود و عزیز هم...!

قرار بود امروز روز عقد اون ها هم باشه!

عزیز چادر سفید زیبایی به سر داشت.

در دل قربان صدقه ش رفتم!

چقدر خجالت کشید و سرخ و سفید شد از پیشنهادی که اترینا با رضایت من برایش

مطرح کرد!

پیشنهاد ازدواج با اقا کمال!

چشمم به بلقیس افتاد... خیلی تغییر کرده بود به طوری که در نگاه اول نشناختم!

کنار همسرش ایستاده بود.مرد معقولی به نظر می رسید.

به سمتشون رفتیم.

-سلام دختر دایی

خندید. ردیف دندان های سفیدش نمایان شد!

-سلام

صداش هنوز هم ظریف بود!

اما با صدای اترینا زمین تا آسمون فرق میکرد..!

با همسرش دست دادم و مردانه به اغوشش کشیدم.

-مراقب دختر دایی ما باشی ها

خندید و نگاه عاشقانه ای به سمت بلقیس پرتاب کرد -هستم!

بهراد و رها، به همراه خانواده ی بهراد،

هم در فاصله ای نزدیک ایستاده بودند.

مقابل بهراد ایستادم و در اغوشم فشردمش!

-مرسی بهراد... واقعا بهت...

-هییییییششش هیچی نگو... تلاش خودت بود من فقط راهنمایت کردم... این خود تو

بودی که با تلاش و پشتکار به هدف رسیدی!

توی چشم هاش خیره شدم...

بدون شک بهترین "دوست" بود! و شاید هم "برادر" نداشته م!

به سمت اترینا رفتیم. با پدر و مادرش مشغول صحبت بود و هر از گاهی لبخند دندان

نمایی میزد.

اقای فرزام با دیدنم سخت در اغوشم کشید
-هیچ وقت فکر نمی‌کردم دامادم بشی
-از اینکه قراره دامادتون بشم ناراحتین؟
منو از خودش جدا کرد و با اخم ساختگی گفت
-این چه حرفیه پسر؟ از تو بهتر کجا میتونم پیدا کنم؟
در همین ساعت... در همین لحظه... بخشیدمش... کینه ای که توی گوشت و خونم
رخنه کرده بود به یکباره از وجودم پاک شد.
و حالا مردی می دیدم مهربان... با موهای یک دست سفید... که شاید ... می توانست
جای خالی پدرم رو پر کنه!
و فریبا خانم... زنی زیبا و خوش قلب... چشمانی همچون اترینا... چطور میتونستم
ازش ناراحت باشم؟؟؟
اون اترینا رو به من هدیه کرده بود...
پس بخشیدم...
جلو رفتم و با تمام وجود در اغوش کشیدمش!
صدای حاج اقا باعث شد از فریبا خانم جدا بشم.
-عروس و داماد در جایگاهشون بشینن
به عزیز و اقا کمال اشاره کردم -اول بزرگترها
با این حرف مثل همیشه عزیز از خجالت لبو شد!
با صدای سوت و کف بقیه جرات گرفت و به سمت جایگاه رفت...

بعد از کلی امضا و کاغذ بازی نوبت به ما رسید.

اترینا

حاج اقا - اجازه هست خطبه رو بخونم؟

سورنا سریع گفت - نه نه یه لحظه صبر کنید حاج اقا

قلبم ریخت الان وقت تلافی بود نبود؟؟

بدنم شروع به لرزیدن کرد.

سرم پایین بود... چند قطره اشک خودسرانه روی ناخن های لاک زده م ریخت.

من که گفته بودم دوستش دارم... اون که متوجه شده بود همش تقصیر خانواده م

بود... من که گناهی نداشتم، داشتم؟

بعد از چند دقیقه سورنا گیتار بدست وارد شد.

باز هم زود قضاوت کرده بودم!

نفسی از روی اسودگی کشیدم و اشک هامو اروم و بدون جلب توجه پاک کردم

- امشب هممون مست و خرابیم

با غصه و غم کاری نداریم

امشب تو دلا پر از ستاره ست

به تو هدیه ی من همین ترانه ست

به تو هدیه ی من همین ترانه ست

عروس خوشگلم تویی تو

مونس و همدم تویی تو
دیگه مثل تو پیدا نمیشه
نیمه ی گم شدم تویی تو
دیگه مثل تو پیدا نمیشه
نیمه ی گم شدم تویی تو
بیا با بدر عشق و مهربونی
بهار زندگیمون و بسازیم
میون پیچ و خمهای زمونه
سوار اسب عاشقی بتازیم
عروس خوشگلم تویی تو
مونس و همدم تویی تو
دیگه مثل تو پیدا نمیشه
نیمه ی گم شدم تویی تو
دیگه مثل تو پیدا نمیشه
نیمه ی گم شدم تویی تو
نوای سازم امشب
کنار تو قشنگه
دل پاک و لطیف
چه قدر خوش آب و رنگه

بین حلقه ی شادی به دورمون چه زیباست

واسه عاشقی امشب بهترین شب توی دنیاست

عروس خوشگلم تویی تو

مونس و همدم تویی تو

دیگه مثل تو پیدا نمیشه

نیمه ی گم شدم تویی تو

دیگه مثل تو پیدا نمیشه

نیمه ی گم شدم تویی تو

حاج اقا سرش پایین بود و زیر لب "استغفرالله" میگفت!

با دیدن چهره ی غضبناکش و حالت مسخره ای که به خودش گرفته بود شل رو

بیشتر توی صورتم کشیدم و از خنده ریسه رفتم!

-تمام شد انشالله؟

صدای سورنا رو کنار گوشم شنیدم -بله حاج اقا بفرماید

صداشو صاف کرد و سپس شروع به صحبت کرد

-عروس خانم، خانم اترینا فرزام ایا بنده وکیل شما رو به عقد دائم آقای یاور سعادت

در بیاورم؟

-با اجازه ی بزرگترا بله

پایان

10/8/1395

از همراهی شما متشکرم....

در صورت راضی بودن از رمان گزینه ی توصیه کنید رو لمس کنید ...

باتشکر سمیرا بهدادیان فر